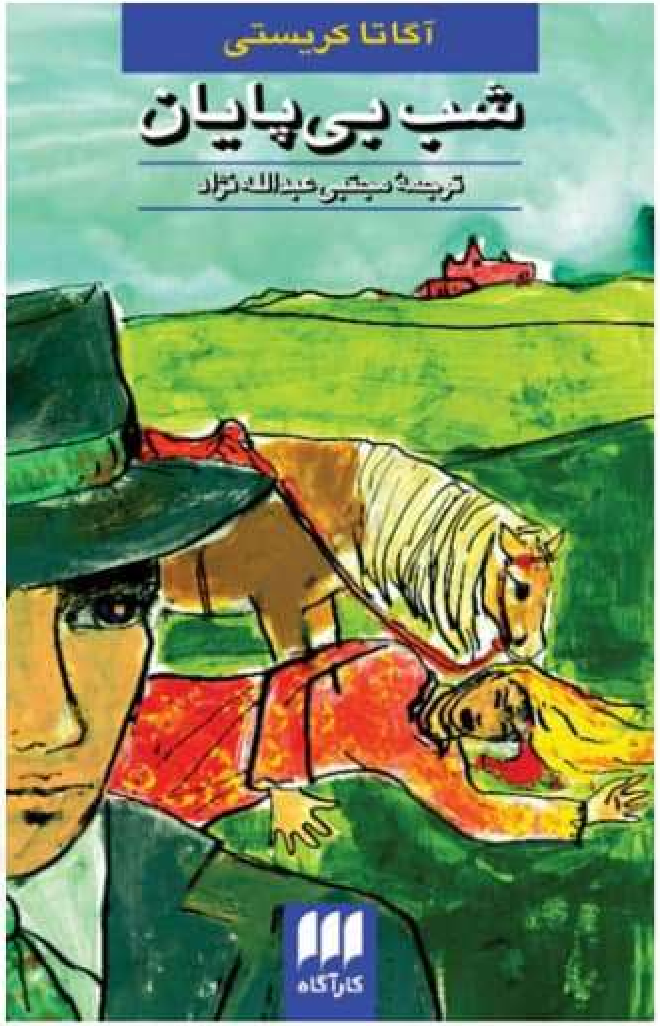

آگاتا کریستی
شب بی‌پایان
ترجمهٔ مجتبی عبدالله‌نژاد
کارآگاه

شب بی‌پایان

آگاتا کریستی

مترجم: مجتبی عبدالله‌نژاد

هرمس

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱ ـ ۱۹۷۶ Christie,Agatha(Miller)

شب بی‌پایان / آگاتا کریستی؛ ترجمهٔ مجتبی عبدالله‌نژاد.ــ تهران: هرمس (کارآگاه)، ۱۳۸۰.

۲۷۸ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: EndlessNight

۱. داستانهای انگلیسی ــ قرن ۲۰. الف. عبدالله‌نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸ ، مترجم. ب. عنوان.

۲۸۴ ش ۳۸۷ک / PZ۳ ۸۲۳/۹۱۲

۱۳۸۰ ش ۴۸۸ ک

۱۳۸۰ ۲۴۰۸۹ ـ ۷۹م

شابک ۵ ـ ۴۸ ـ ۷۱۰۰ ـ ۹۶۴ ISBN 964_7100_48_5

این کتاب ترجمه ای است از:

Agatha Christie

Endless Night

Published by Pocket Books، U.S.A

هر شبانگاه و هر سپیده دمان
پا گذارند مردمی به جهان
که بود سهمشان غم و حرمان
هر شبانگاه و هر سپیده دمان
پا گذارند مردمی به جهان
عده‌ای را نصیب شادی و شور
عده‌ای را شبان بی پایان

ویلیام بلیک

بخش یکم

۱

آغاز من در انجام من است.(۱) عبارتی است که بارها از زبان مردم شنیده ام. درست هم به نظر می رسد. ولی راستی به چه معناست؟

آیا نقطه بخصوصی هست که بتوان بر آن انگشت گذاشت و گفت: «ماجرا همه از این روز آغاز شد، از این لحظه بخصوص و در این جای بخصوص و با این حادثه بخصوص؟...»

ماجرای من شاید از آنجا آغاز شد که چشمم به آگهی فروش افتاد که بر دیوار فروشگاه «جورج اَند دراگون»(۲) نصب بود و خبر از فروش مزایده ای ملک قیمتی و ارزشمند «بروج»(۳) می داد و ضمن توصیف جزئیات مساحت آن به میل(۴) و فرلانگ(۵)، با تصویری کاملاً ایده آل از عمارت «بروج»

همراه بود. تصویری که شاید مال نخستین سالهای احداث آن در حدود هشتاد تا صد سال پیش بود. کار خاصی نداشتم. همین طور در خیابان اصلی کینگستون بیشاپ، که دهکده‌ای است کاملاً بی اهمیت و معمولی، قدم می زدم و وقت تلف می کردم، چشمم به آگهی فروش افتاد. چرا؟ دست تقدیر در کار طرح دسیسه‌ای بود، یا سهم مرا از شادی و خوشبختی به من ارزانی داشت؟ هر طور که خواستید حساب کنید.

یا شاید بتوان گفت که ماجرا همه از زمانی آغاز شد که سانتونیکس(۶) را دیدم و با او حرف زدم. می توانم چشمهایم را ببندم و گونه های شاداب و چشمهای براق و حرکت دستهای قوی و در عین حال ظریفش را که نقشه ها و نقشه نماهای خانه ها را رسم می کرد و می کشید، ببینم. مخصوصا یکی از آن خانه ها که خانه ای فوق العاده زیبا بود و داشتنش برای من رؤیایی بود!

آرزوی داشتن خانه ای، خانه ای زیبا و قشنگ، خانه ای که هرگز امید داشتنش را نداشتم، همان روزها بود که در من بیدار شد. رؤیای شاد و مسرّت آوری مشترک میان ما بود، خانه ای که سانتونیکس برای

من می ساخت، اگر چندان عمر می کرد.

خانه‌ای که در خیالاتم با دختری که دوستش می داشتم در آن زندگی می کردم. خانه‌ای که مثل قهرمانان قصه های پریانِ کودکان هر دو باید «از آن پس شاد و خوشبخت» در آن زندگی می کردیم. همه هم خیالات، همه هم پوچ، ولی بیانگر بیدار شدن آرزویی در من بود... آرزوی داشتن چیزی که هرگز احتمال داشتنش را نداشتم.

یا اگر این داستانی عشقی است ــ که شک ندارم که هست ــ پس چرا از آنجا آغاز نکنم که چشمم به اِلی(۷) افتاد که درپناه درختان صنوبرِ «کولی آباد» ایستاده بود.

کولی آباد، آری. شاید بهتر آن است که از همان جا آغاز کنم. از لحظه‌ای که از جلو تابلوی فروش چرخیدم. درست همان لحظه ابری سیاه جلو خورشید را گرفته بود و من کمی احساس سرما و لرز می کردم. با کمی بی خیالی از یکی از اهالی محل که به گونه‌ای سرسری مشغول چیدن علفهای چپری در همان حوالی بود پرسیدم:

ــ این خانه هه، «بروج»، چه جور خانه ای است؟

هنوز چهره متعجب پیرمرد را که از گوشه چشم نگاهم کرد در خاطرم هست. گفت:

ــ ما بهش نمی گوییم «بروج»، بروج دیگر چه جور اسمی است؟

فینی کرد و ناخشنودیاش را نشان داد و گفت:

ــ سالها از زمانی که کسانی در آن زندگی می کردند و به آن «بروج» می گفتند، می گذرد.

دوباره فین کرد.

پرسیدم که پس این خانه را چه می نامند، و او دوباره به آن شیوه عجیب و مخصوص دهاتیها که نخواهند مستقیم و رو در رو با تو سخن بگویند، چشمهایش را در صورت پیرِ چروکیدهاش از من چرخاند و انگار که چیزی ببیند که من نبینم، از بالای شانه یا شاید از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

ــ مردم این حوالی بهش می گویند «کولی آباد».

پرسیدم:

ـ چرا کولی آباد؟

ـ داستانی دارد. درست نمی دانم. هر کسی چیزی می گوید.

بعد ادامه داد:

ـ به هر حال حوادثی اینجا رخ داده.

ـ حادثه اتومبیل؟

ـ همه جور حادثه ای. این روزها بیشتر حرفِ حادثه اتومبیل است. پیچ بدی دارد. خودت که می بینی.

گفتم:

ـ آره، پیچ بدی است. کاملاً معلوم است که احتمال تصادف در اینجا زیاد است.

ـ از طرف شورایِ بخش اینجا علامت خطر نصب کرده اند. ولی فایده ای ندارد. هیچ فایده ای. باز هم تصادف هست.

پرسیدم:

ـ حالا چرا گفته اند «کولی»؟

دوباره نگاهش لغزید و از من برگشت و جوابِ نامشخصی داد:

ـ داستانی دارد. می گویند اینجا زمانی مالِ کولیها بوده. کولیها را بیرون کرده اند و آنها هم این زمین را نفرین کرده اند.

خندیدم. گفت:

ـ حالا بخند. ولی هستند جاهایی که نفرین شده باشند. شما شهریهای تی تیش مامانی این چیزها حالیتان نیست. ولی هستند جاهایی که نفرین شده باشند. بدون شک هستند. اینجا را هم نفرین کرده اند. یارو می آید از معدن برای خانه سازی سنگ بردارد، می افتد می میرد. یکی اش این پیرمرده، جوردی(۸)، که یک شب کنار همین تکه زمین افتاد و گردنش شکست.

پرسیدم:

ـ مست بوده؟

ــ شاید هم مست بوده. چون البته اهل این کار بود. ولی خیلی ها هستند که در عالم مستی می افتند ــ بدجوری هم می افتند ــ ولی آسیب زیادی نمی بینند. ولی، جوردی، افتاد و گردنش شکست، آنجا، در کولی آباد.

به پشت سرش به طرف تپه پوشیده از درختهای کاج اشاره کرد.

آری. به گمانم ماجرای من از همین جا آغاز شد. البته در آن لحظه حرفهای او را چندان جدی نگرفتم. فقط این حرفها در خاطرم ماند. همین. فکر می کنم ــ یعنی وقتی خوب فکر می کنم می بینم ــ که موضوع را کمی در ذهنم شاخ و برگ دادم. درست نمی دانم قبل یا بعدش بود که پرسیدم آیا هنوز کولیها در آنجا هستند، یا نه. گفت که این روزها در هیچ جا کولیهای زیادی نمی توان یافت. می گفت: «پلیس همیشه در تعقیب آنهاست.» پرسیدم:

ــ چرا هیچ کس از کولیها خوشش نمی آید؟

با ناخشنودی گفت:

ـ آدمهای دزدی هستند.

سپس زل زد و دقیقتر نگاهم کرد و پرسید:

ـ احیانا تو خودت از نسل کولیها نیستی؟

گفتم که نمی دانم. درست می گفت. بی شباهت به کولیها نیستم. شاید به همین دلیل بود که فریفته نام «کولی آباد» شده بودم. همان طور که آنجا ایستاده بودم و از این گفتگو خنده ام گرفته بود و به او لبخند می زدم، به خودم گفتم که شاید براستی اصل و نسب کولی داشته باشم.

کولی آباد. جاده پرپیچ و خمی را که از آبادی جدا می شد و از میان درختان تاریک می گذشت و سرانجام به نوک تپه ای می رسید که دریا و کشتیها از آنجا در دیدرسم بود، بالا رفتم. چشم انداز زیبا و شگفت آوری بود و مثل هر آدمی که چیزی آرزو کند به خودم گفتم: «چه می شد اگر این کولی آباد، ملک من بود؟» به همین سادگی. فکر خنده دار و مسخره ای بود. دوباره که از جلو پیرمرد چپرچینِ قبلی رد شدم، گفت:

ــ اگر دنبال کولیها هستی، این پیرزنه، خانم لی، هست. سرگرد کلبه ای در اختیارش گذاشته که آنجا زندگی کند.

پرسیدم:

ــ سرگرد کیست؟

با لحنی متعجب جواب داد:

ــ سرگرد فیلپوت دیگر.

از پرسیدن این سؤال حسابی جا خورد. فهمیدم که این سرگرد فیلپوت، همه کاره محل است. خانم لی به گمانم به نوعی از افراد تحت تکفل او بود که کلبه ای برایش فراهم کرده بود. خانواده فیلپوت گویا همه سالهای عمرشان را در آنجا زندگی کرده بودند و کمابیش گرداننده آنجا بودند.

وقتی به پیرمرد روز بخیر گفتم و دور زدم که بروم گفت:

ــ آخرین کلبه انتهای خیابان مالِ اوست. شاید بیرون از کلبه ببینی اش. دوست ندارد داخل خانه

بماند.

بعد همین طور که سوت می زدم و به کولی آباد فکر می کردم سراشیبی جاده را پایین رفتم. تقریبا همه آنچه را که به من گفته بود فراموش کرده بودم که پیرزنی بلندبالا و سیاه مو دیدم که از فراز چپر باغی به من خیره شده بود. بلافاصله دانستم که او خانم لی است. ایستادم و سرِ گفتگو را با او باز کردم و گفتم:

ـ شنیده ام که درباره کولی آباد چیزهایی می دانی.

از میان شرابه های موهای آشفته سیاهش زل زد به من و گفت:

ـ تو کاریت نباشد پسرجان. گوش کن ببین چه می گویم. کولی آباد را فراموش کن. جوانک زیبایی هستی. از کولی آباد خیری نمی آید و خیری نخواهی یافت.

گفتم:

ـ می بینم که آن را به فروش گذاشته اند.

ـ هِی، به فروش گذاشته باشند. بدبخت آدمی که خریدارش باشد.

ـ کی قرار است بخردش؟

ـ پیمانکارها دنبالش هستند. چند نفرند. ارزان به فروش خواهد رفت. خواهی دید.

کنجکاوانه پرسیدم:

ـ چرا باید ارزان به فروش رود؟ منظره زیبایی دارد.

به این سؤالم جوابی نداد و گفت:

ـ گیرم که پیمانکاری آن را با قیمت مفت خرید. می خواهد با آن چه کار کند؟

با خود خندید. خنده ای موذیانه و ناخوشایند.

ـ ساختمان قدیمی را بکوبد و خراب کند و به جایش بیست تا یا شاید سی تا خانه درست کند؛ همه هم خانه هایی که نفرینی پشت سرشان است.

قسمت آخر جمله اش را نشنیده گرفتم و بی آنکه بتوانم جلو خودم را بگیرم، گفتم:

ـ باعث تأسف است. واقعا باعث تأسف است.

ـ هِی. تو لازم نیست نگران باشی. خیری از این خانه نمی بینند. نه آنها که خانه را بخرند، و نه آنها که آن را بسازند. حالا بعدا می بینی که یک بار یک نفر پایش از نردبانی بلغزد و یک بار کامیونی با بارش چپ کند و یک بار تکه ای ازسقف خانه ای جدا شود و روی کسی بیفتد. درختها را هم نباید فراموش کرد. سقوطی بی هوا شاید، در طوفانی یکباره و بی خبر. آه، خواهی دید. هیچ کس از این خانه خیری نخواهد یافت. باشد که خیلی زود خانه را رها کنند و پِی کار خود بروند. خواهی دید. خواهی دید.

سرش را محکم تکان داد و بعد با لحنی آرام با خود تکرار کرد:

ـ هر که به سراغ این خانه بیاید، روز خوشی به خود نخواهد دید. هیچ وقت کسی که به سراغ این خانه آمده، روز خوشی نیافته است.

خندیدم. با تندی گفت:

ـ حالا بخند. مطمئنم که بالاخره وقت گریه ات هم می رسد. اینجا هیچ کس روز خوشی نیافته. نه توی

خانه، و نه توی زمین این خانه.

پرسیدم:

ـ چه اتفاقی توی این خانه افتاده؟ چرا این همه وقت خالی بوده؟ چرا این قدر ولش کرده اند به حال خود که فرو بریزد؟

ـ آخرین نفراتی که توی این خانه زندگی می کردند، مردند. همه شان مردند.

کنجکاوانه پرسیدم:

ـ چطوری مردند؟

ـ بهتر است دیگر حرفش را نزنیم. ولی بعد از آنها دیگر کسی نخواست که به این خانه بیاید و در اینجا زندگی کند. آن قدر خالی ماند تا پوسید و فرو ریخت. الآن دیگر همه فراموشش کرده اند، و همان بهتر که فراموش بماند.

با چرب زبانی گفتم:

ـ ولی تو همه چیز را می دانی. می توانی بگویی که چه اتفاق افتاد.

ـ من نمی خواهم از کولی آباد چیزی بگویم.

بعد صدایش به چیزی شبیه ناله گداییِ متظاهر و حقه باز تغییر یافت و گفت:

ـ حالا اگر دوست داری، پسرک خوشگلم بیا تا فالت را ببینم. سکه نقره ای به من بده تا بگویم که چه آینده ای داری. تو کسی هستی که یکی از همین روزها آینده خوبی در انتظار داری.

گفتم:

ـ من به اراجیفی مثل فال بینی اعتقاد ندارم. سکه نقره هم ندارم. یعنی پول مفت به کسی نمی دهم.

نزدیکتر آمد و با چرب زبانی گفت:

ـ یک سکه شش پنی. سکه شش پنی. با یک سکه شش پنی فالت را می بینم. چطور است؟ شش پنی که پولی نیست. با یک سکه شش پنی فالت را می بینم، چون پسرِ خوشگلی هستی و زبان تیزی داری و می دانی چه کنی. خدا بخواهد آینده خوبی پیش رو داری.

شش پنی از جیبم درآوردم و به او دادم. نه به این دلیل که خرافات ابلهانه او باورم شده بود، بلکه به این دلیل که با اینکه دست این پیرزن شیاد را خوب خوانده بودم، از او خوشم آمده بود. سکه را از دست من قاپید و گفت:

ـ حالا دستت را به من بده. هر دو تا دست.

دستهای مرا در پنجه های نحیفش گرفت و به کف دستهای گشوده ام خیره ماند. یکی دو دقیقه خاموش بود و به کف دستهایم می نگریست. بعد دستهایم را بی هوا رها کرد و تقریبا آنها را از خود دور کرد. قدمی به عقب رفت و با لحنی خشن گفت:

ـ اگر می دانستی که چه آینده ای پیش رو داری، همین حالا از کولی آباد می رفتی و دیگر پا به اینجا نمی گذاشتی! این بهترین نصیحتی است که می توانم به تو بکنم. برو و دیگر بر نگرد به اینجا.

ـ چرا؟ چرا نباید برگردم؟

ـ چون اگر برگردی، به سراغ غم و غصه و خسران و خطر بازگشته ای. گرفتاری و بدبختی در انتظار

توست. گرفتاری و بدبختیِ هولناکی. برو و فکر کن که هرگز اینجا را ندیده ای. به تو هشدار دادم.

ــ عجب. از این همه...

اما او برگشته بود و داشت به داخل کلبه می رفت. رفت به داخل کلبه و در را پشت سرش بست. خرافه پرست نیستم. به بخت، البته اعتقاد دارم، و چه کسی است که اعتقاد نداشته باشد؟ اما اراجیف و خرافاتی مثل خانه های مخروبه و نفرینی که پشت سرشان هست، برایم باورکردنی نیست. با این همه از چیزی که این پیرزن بدنهاد در کف دستهایم دیده بود، احساس دو دلی و دلشوره ای داشتم. به کف دو دستم که همچنان در برابرم گشوده بود، نگاه کردم. چگونه می توان چیزی در کف دستهای کسی دید؟ فال بینی یکسر یاوه گویی است، نیرنگی برای خالی کردن جیب توست، برای چاپیدن تو با سوءاستفاده از ساده لوحی کودکانه ات. سر بلند کردم و به آسمان نگریستم. خورشید در پس ابرها مخفی بود. روز اینک، روزِ دیگری بود. سیاهی و سایه‌ای در هوا بود. چیزی شوم و تهدیدآمیز. اندیشیدم که طوفانی در راه است. باد شروع به وزیدن کرده بود. برگهای درختان در باد

تکان می خورد. برای آنکه ترس را از خود دور کنم بنا کردم به سوت زدن و در جاده ای که از وسط آبادی می گذشت راه افتادم.

دوباره به آگهی چسبیده به دیوار نگاه انداختم که از فروش مزایده ای «بروج» خبر می داد. حتی تاریخ مزایده را ثبت کردم. هرگز در زندگی ام در برنامه فروش مزایده ای املاک حضور نداشتم. اما به خودم گفتم که این بار می آیم و در این مزایده حضور خواهم یافت. جالب بود که ببینم چه کسی خریدار «بروج» خواهد بود ــ یا به سخن دیگر جالب و دیدنی بود که ببینم چه کسی مالک کولی آباد می گشت. آری به گمانم همه چیز از آنجا آغاز شد... فکر عجیب و فوق العاده ای در سرم راه یافت. بیایم و ادعا کنم که خود من متقاضی خرید کولی آباد خواهم بود! رو در روی پیمانکاران محل، قیمتی برای خرید بگویم! پیمانکاران کنار بکشند و از مفت خریدن آن نومید گردند! ملک را بخرم و بروم به سراغ رادولف سانتونیکس و بگویم: «خانه ای برایم بساز. زمینش را خریدم». بعد دختری برای خود بیابم، دختری محشر و بی مثال، و از آن پس هر دو شاد و خوشبخت در آن زندگی کنیم.

بارها از این گونه رؤیاها داشته ام. پیداست که این رؤیاها هرگز به جایی نمی رسیدند، ولی برایم مایه سرگرمی و تفریح بود. و من آن موقع به همین فکر می کردم. تفریح! تفریح، خدایا! آه اگر می دانستم چگونه تفریحی است!

۲

آن روز آمدنم به حوالیِکولی آباد کاملاً تصادفی بود. راننده اتومبیلی کرایه ای بودم و چند نفر را برای شرکت دریک حراج، حراج محتویات و وسایل خانه، و نه حراج خود خانه، از لندن به حومه شهر می بردم. خانه بزرگی بود در حومه شهر. فوق العاده زشت. زن و شوهر مسنی را می بردم که از بخشی از گفتگویشان که می شنیدم پیدا بود که دنبال خرید توده ای خمیر کاغذند. خمیر کاغذ چیست، درست نمی دانستم. تنها باری که پیش از این شنیده بودم که کسی از خمیر کاغذ یاد کند، از زبان مادرم و در

مورد کاسه های دستشویی بود. مادرم گفته بود که کاسه های دستشوییِ خمیرکاغذی، بسیار بهتر از کاسه های دستشوییِ پلاستیکی است! به نظرم عجیب بود که اشخاص پول و پله داری مثل این خانم و آقا از شهری به بزرگی لندن بیایند و بخواهند توده ای خمیر بخرند.

با این حال موضوع را به خاطر سپردم و به خودم گفتم که به فرهنگ لغتی مراجعه خواهم کرد یا در جایی در این باره مطالعه اجمالی و کوتاهی خواهم کرد تا ببینم که براستی خمیر کاغذ چیست. چیزی که برای بعضی مردم آن قدر ارزش داشت که اتومبیلی کرایه کنند و به حراجی در حومه شهر بیایند و برای خریدنش در مزایده شرکت کنند. از اینکه درباره هر چیز اطلاعاتی داشته باشم خوشم می آمد. آن موقع بیست و دو ساله بودم و به هر شیوه که بود اطلاعات نسبتا خوبی در موردِ خیلی چیزهایی یافته بودم. درباره اتومبیل چیزهایی می دانستم و مکانیک نسبتا خوب و راننده کاملاً محتاطی بودم. زمانی در ایرلند در کار خرید و فروش گَرد بودم. نزدیک بود با گروهی که کارشان خرید و فروش مواد مخدر بود گیر بیفتم. ولی عاقلی کردم و زود از این کار دست کشیدم.

شوفری کردن در مؤسسه ای که اتومبیلهای شیک و کلاس بالا کرایه می دهد، کار بدی نیست. از راه گرفتن انعام، پول خوبی می توان به هم آورد. معمولاً کار چندان توان فرسایی هم نیست. اما کار ملال آور و بی روحی است.

زمانی در نیمه تابستان به میوه چینی رفته بودم. پول زیادی نمی‌پرداختند، ولی برای من جالب و لذت بخش بود. کارهای بسیاری را آزموده بودم. در هتل درجه سه ای، پیشخدمت بودم. در ساحلی کنار دریا، نجات غریق بودم. فروشنده کتاب و جاروبرقی و چند چیز دیگر بودم. زمانی در یک باغ گُلی باغبانی می کردم و چیزهایی درباره پرورش گل آموخته بودم.

در هیچ کاری ایستادگی نداشتم. چرا چنین بودم؟ تقریبا هر کاری که در پیش می گرفتم، برایم جالب بود. برخی کارها سخت تر بودند، ولی راستی به این جنبه کار اهمیتی نمی دادم. حقیقتا آدم تنبلی نیستم. به گمانم چیزی که براستی در من هست، بی قراری است، تنها می خواهم همه جا بروم و همه چیز را ببینم و همه کار را در پیش بگیرم. در پیِ یافتن چیزی هستم. راستی همین است. در پی یافتن

چیزی هستم.

از زمانی که مدرسه را ترک گفتم، در پی چیزی بودم، ولی نمی دانستم آن چیز چیست و چه خواهد بود. فقط با سرگشتگی و ناخرسندی به دنبالش می گشتم. در جایی بود این چیز. دیر یا زود می یافتمش و همه چیزش را می دانستم. شاید دختری بود...

از دخترها خوشم می‌آید. ولی دخترانی که تا آن لحظه دیده بودم برایم جاذبه‌ای نداشتند... یکی را می‌پسندیدم و دلخواه می‌یافتم، ولی بعد بی‌آنکه در نظرم ناگوار بیاید به سراغ دیگری می رفتم. دخترها برایم مثل مشاغلم بودند. چند صباحی یکی را می‌پسندیدم و دلخواه می‌پنداشتم، ولی بعد برایم ملال آور می شد و هوس کار دیگری می کردم. از همان زمانی که مدرسه را ترک گفته ام از شاخه ای به شاخه دیگر می روم.

بسیاری مردم از این شیوه زندگی من ناخشنود بودند. اینان به گمانم همانهایند که می توان اطرافیان خیر و خیرخواهشان خواند. علت این بود که اینان اندک چیزی از من نمی دانستند. دلشان می

خواست با دختری خوب خو بگیرم و پولی پس انداز کنم و ازدواج کنم و کاری خوب پیدا کنم و همان کار را با جدیت دنبال کنم. روزهای بسیار، سالهای بسیار، سپری گردد و زمین همچنان بر همان مدار بچرخد. چنین باد. راستی که اما سالهای بسیار نخواهد پایید! بی گمان چیزی والاتر و برتر از این همه هست. نباید پنداشت که همیشه این امنیت و آرامش ملال آور و بی روح، این آسایش دیرینه و دلپذیر، به همان شیوه نیم بند، لنگ لنگان به راه خود خواهد رفت! به خودم می گفتم که بی شک در عصری که آدمی ماهواره در فضا می گذارد و سخن از رفتن آدمی به کرات آسمانی است، چیزی هست که تو را برمی انگیزد و بیدار می کند. چیزی که دل را به تپش وا می دارد و می ارزد که همه دنیا را دنبالش بگردی و پیدایش کنی! روزی، در خاطرم هست که در خیابان بوند(۹) قدم می زدم. یکی از آن روزها بود که پیشخدمت هتل بودم و بر سر کار می رفتم. قدم زنان می رفتم و کفشهایی را در ویترین مغازه ای تماشا می کردم. بسیار شیک بودند این کفشها. مثل آنچه در آگهی روزنامه ها می نویسند شیک پوشان امروز چه می پوشند و معمولاً تصویری از شخص شیک پوشِ مورد نظر ضمیمه آنهاست.

عجیب است. این طور آدمها همیشه به نظرم، خیلی ابله می آیند.

همیشه به نظرم خنده دار می آیند، این طور آگهی ها.

از جلو مغازه کفش فروشی گذشتم و به مغازه کناری رفتم. مغازه تابلوفروشی بود. در ویترینی که به گونه ای هنرمندانه به پرده‌ای از مخمل نرمِ مات و کمرنگ آراسته بود سه تصویر بود که بر گوشه ای که زمینه طلایی داشت آویخته بود. کاش بتوانم منظورم را درست ادا کنم. در هنر، چندان سر رشته ندارم.

زمانی از سر کنجکاوی به نگارخانه ملی رفته بودم. نمایشگاه حوصله ام را سر برد و ملولم کرد. تصاویرِ بزرگِ براقِ رنگیِ نبردهایی در دره های سنگی، یا قدیسان نحیفی که تیرهایی حمایل خود ساخته بودند. تصاویر بانوان بزرگ و معظّمی با لبخندی ساختگی که در میان توده‌ای از تور و مخمل و ابریشم نشسته بودند و پوزخند می زدند. همان جا و همان وقت دانستم که من اهل هنر نیستم. اما تصویری که اکنون نگاهش می کردم چیزی تا حدودی متفاوت بود. سه تصویر در قاب پنجره بود.

یکی از آنها یک منظره بود، منظره ای از دشت و صحرا که هر روز می بینم. دیگری تصویر زنی بود که چنان او را عجیب و غریب کشیده بودند و چنان بی تناسب و بی قواره بود که تشخیصِ زن بودنِ او دشوار بود. به گمانم از آن عکسها بود که به آر نوو(۱۰) معروف است. آر نوو چیست. نمی دانم. سومین تصویر، تصویری بود که توجه و علاقه مرا بر انگیخت. می توانم بگویم، اگر بتوانم درست منظورم را ادا کنم، که چیز زیادی نبود. این تصویر... چگونه آن را توصیف کنم؟ از سادگی خاصی برخوردار بود. انبوهی فضاهای تهی داشت و اگر درست بگویم، چند حلقه عریضِ بزرگ که گرد هم کشیده شده بودند. همه هم در رنگهای متفاوت،... رنگهای عجیب که کسی انتظار دیدنش را نداشت، و در گوشه و کنار، لکه های پخش و پلای رنگ که گویا به معنای مشخصی اشاره نمی کرد. اما از جهتی هم معنای مشخصی داشت! در توصیف کردن چیزها چندان استعدادی ندارم. تنها چیزی که می توانم بگویم آنکه هر آدمی که آن را می دید، نمی خواست که چشم از آن بر دارد.

همان جا با احساس عجیبی ایستاده بودم، تو گویی که چیزی پاک و نامأنوس و غریب برای من اتفاق

افتاده بود. اکنون آن کفشهای لوکس را هم هوس داشتم که بپوشم. راست اینکه من درباره لباس پوشیدنم اندکی وسواس دارم. دوست دارم خوب لباس بپوشم که در نظر دیگران خوشایند بیایم. ولی هرگز به صورت جدی به فکر کفش خریدن از خیابان بوند نبوده‌ام. می دانم که چه پولهای کلانی برای این کفشها می خواهند... هر جفت این کفشها پانزده پوند شاید قیمتشان بود. می گویند این کفشها دست دوز یا یک همچو چیزی است و همین ویژگی بنا به پاره‌ای دلایل قیمتشان را بیشتر می کند. حرام کردن پول است، خریدنِ آنها. البته. کفشهای با کلاسی است، ولی این با کلاسی هزینه فراوان دارد. من عقلم پاره سنگ بر نمی داشت که برای با کلاسی این همه پول بپردازم.

اما این تابلو، چقدر قیمتش بود، نمی دانستم. به فرض که توانایی خریدنش را داشتم؟ مگر خُلم که آن را بخرم، به خودم گفتم: «تو که اهل نگهداری تابلو نیستی» و روی هم رفته هم اهل این کار نبودم.

اما این تابلو را می خواستم... دلم می خواست مال خودم بود. دلم می خواست می توانستم آن را بیاویزم و بنشینم و هر اندازه که می خواهم آن را تماشا کنم و آن را مالِ خودم بدانم! من! تابلو بخرم!

فکر مسخره ای بود. دوباره چشم به تابلو دوختم. من بیایم و به تابلویی علاقه مند شوم، با عقل جور در نمی آید و تازه احتمالاً نمی توانستم از عهده قیمتش برآیم. اتفاقا آن موقع بی پول نبودم. انعام خوبی گرفته بودم.

این تابلو احتمالاً پول زیادی می خواست. بیست پوند. بیست و پنج پوند. به هر حال پرسیدنش ضرری نداشت. نمی خواستند که مرا بخورند. بله؟ رفتم تو. جسور و مصمم و آماده دفاع.

داخل مغازه همه جا شکوه عجیبی داشت و سکوت سنگینی بر فضا سایه افکنده بود. محیط ساکت و آرامی بود، با دیوارهایی به رنگ ملایم و کاناپه مخملینی که بتوان روی آن نشست و تابلوها را نگاه کرد.

مردی که اندکی به مردان خوش لباسِ آگهی روزنامه ها شباهت داشت نزدیک آمد و با صدایی آرام که با بقیه صحنه هماهنگی داشت از من پرسید که چه فرمایشی دارید. عجب آنکه، مثل بقیه مردانی که در فروشگاههای شیک خیابان بوند می توان یافت، مغرور به نظر نمی رسید. به آنچه گفتم خوب گوش کرد و تابلو را از داخل ویترین بیرون آورد و در مقابل دیواری برایم به نمایش گذاشت و همچنان

آن را در مقابل دیوار نگاه داشت تا هر اندازه که خواستم آن را تماشا کنم.

آن موقع مثل گاهی اوقات که دقیقا می دانی رسم چیست ــ از خاطرم گذشت که قاعده هایی که برای تابلو و چیزهای دیگر هست، قاعده های یکسانی نیست. چه بسا که کسی با لباسی پاره پوره و پیراهنی نخ نما به جایی مثل این مغازه بیاید، ولی آشکار شود که میلیونری است که می خواهد چیزی به کلکسیونش اضافه کند. یا کسی، شاید کمابیش مشابه من، با لباسی ارزان و زرق و برق دار به اینجا بیاید، اما به هر دلیل چنین علاقه ای به تابلویی پیدا کند و با پولی که درست یا نادرست فراهم آورده، بتواند آن را بخرد.

مردی که تابلو را نگاه داشته بود گفت:

ــ نمونه خیلی خوبی از کارهای نقاش آن است.

سریع پرسیدم:

ــ چنده؟

پاسخی داد که در جا خشکم زد. با لحنی متین گفت:

ــ بیست و پنج هزار.

در اینکه قیافه ای بی حالت و خونسرد به خود بگیرم، استادم. چیزی از خودم نشان ندادم. دست کم خودم این طور فکر می کنم. فروشنده در ادامه سخنش نامی گفت که به نظرم رسید خارجی است. نام نقاشش بود فکر می کنم، و بعد گفت که این تابلو از خانه‌ای در حومه شهر به بازار راه یافته که ساکنانش تصوری از ارزشمندی آن نداشته اند. خشکی بالا نیاوردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ــ پول زیادی است. ولی ارزشش را دارد.

بیست و پنج هزار پوند. باورنکردنی است!

فروشنده نفس عمیقی کشید و گفت:

ــ بله. بله، واقعا.

تابلو را خیلی آرام پایین آورد و آن را به داخل ویترین باز گرداند. نگاهی به من کرد و لبخند زد.

ــ سلیقه خوبی دارید.

احساس کردم که از جهتی من و او همدیگر را می فهمیدیم. از او تشکر کردم و از مغازه بیرون آمدم و وارد خیابان بوند شدم.

۳

من در نویسندگی چندان سررشته ندارم. غرضم البته نوشتن به شیوه نویسندگان واقعی نیست. درباره همین تصویر مثلاً، نمی توانم اندک چیزی بنویسم. در واقع اجزاء و عناصر این تصویر ارتباطی به هم نداشت و چیزی به دست نمی داد. راه به جایی نمی برد، و در عین حال حس می کردم که چیز مهمی است و جایگاه ویژه ای دارد.

این تابلو یکی از چیزهایی بود که اتفاقا از نگاه من معنایی داشت. مثل کولی آباد که از نظرم معنایی

داشت. مثل سانتونیکس که در نظرم معنایی داشت.

حقیقتا از سانتونیکس چندان چیزی نگفته ام. معمار بود. البته خود حدس زده اید. معمارها چیز دیگری هستند که چندان سر و کاری با آنها نداشته ام. هر چند از داد و ستد ساختمان اندک چیزهایی می دانم.

در طی یکی از سفرهایم بود که به سانتونیکس برخوردم. قضیه مال دوره ای است که شوفر بودم و ثروتمندان را با اتومبیل جا به جا می کردم. چند باری آنها را به خارج بردم. دو بار به آلمان ــ اندکی آلمانی می دانم ــ و یکی دو بار به فرانسه، کمی هم از فرانسه می دانم، و یک بار به پرتغال. مسافرانم معمولاً مردمان مسنی بودند که پول زیادی داشتند و تقریبا به همان اندازه از نعمت سلامتی محروم بودند.

وقتی چنین مردمی را جا به جا می کنی، رفته رفته به آنجا می رسی که حس کنی که پول روی هم رفته چیز چندان جالب و خوبی هم نیست.

پولی که در کنار آن با شروع حمله های قلبی روبه رو باشی و با انبوهی بطریهای حاوی قرصهای کوچکی که شبانه روز مجبور به مصرف کردنشان باشی و در هتلها بر سر غذاها یا نحوه پذیرایی، آرامش روانت را از دست بدهی. غالب ثروتمندانی که می شناخته ام، اشخاص بالنسبه سیه روزی بوده اند.

آنها هم خالی از دغدغه و نگرانی نیستند. دغدغه مالیات بندی و سرمایه گذاری. این دغدغه و نگرانی از حرفهایی که با همتایان و رفقایشان می زنند پیداست؛ نگرانی! نیمی از آنها از نگرانی می میرند! زندگی جنسی آنها هم چندان حسرت انگیز نیست. یا همسران شهوانی و بور و قدبلند گرفته اند که اهل فاسق و دوست پسرند و شوهران خود را می آزارند، یا زنان غرغرو دارند، زشت مثل عفریت، که مدام از آنها می پرسند کجا می روند و کجا بوده اند. نه. همان بهتر که خودم باشم: مایکل روجرز، دور دنیا بگردم و هر وقت که خواستم با دختران خوشگل روی هم بریزم و عشق و حالی داشته باشم.

همه چیز البته در حد بخور و نمیر بود، ولی من میساختم. زندگی برایم سرگرمی خوبی بود و راضی بودم که زندگی را در قالب همین سرگرمی و تفریح بگذرانم. ولی گمان می کنم به هر حال راضی

بودم. این خاصیت جوانی است. جوانی را که پشت سر می گذاری، تفریح، دیگر تفریح نیست. در ورای همه اینها گمان می کنم همیشه چیزی بود ــ در پیِ چیزی و کسی بودم... اما باز گردیم به سراغ مطلبی که می خواستم بگویم. پیرمردی بود که گاهی اوقات او را به ریویه را می بردم. سپرده بود که در آنجا خانه ای برای او بسازند. گاه به ریویه را می رفت که ببیند که کار ساختن خانه اش در چه مرحله ای است. معمار خانه اش، سانتونیکس بود. براستی نمی دانم که سانتونیکس چه ملیتی داشت. در آغاز می پنداشتم که انگلیسی است، گرچه نام عجیب و غریبی داشت که پیشتر نشنیده بودم. ولی گمان نمی کنم که انگلیسی بود. حدس می زنم که از اهالی اسکاندیناویا بود. مرد ناخوش احوالی بود. خیلی زود این نکته را فهمیدم. جوان و بسیار بور و لاغر و ضعیف بود و صورت عجیبی داشت. صورتی که تا حدی کج و کوله بود. دو طرف صورتش با هم نمی خواند. با مشتریانش بسیار عنق و بدخلق بود. می پنداری که همین که پولش را می پرداختند، صاحب اختیار می شدند و به او امر و نهی می کردند. ولی چنین نبود. سانتونیکس بود که به آنان امر و نهی می کرد. همیشه هم کاملاً به

خود اعتماد داشت، در حالی که مراجعانش این اعتماد را نداشتند.

این پیرمردی که از او یاد کردم، در خاطرم هست که همین که از راه رسید و دید که کار خانه چگونه پیش می رود، سراپا خشم شد. همین طور که ایستاده بودم و برای رانندگی یا کار دیگری که بتوانم بکنم آماده بودم، پاره هایی از حرفهای او را می شنیدم. هر لحظه امکان داشت که آقای کنستانتین دچار حمله قلبی شود یا سکته کند. تقریبا فریاد می زد:

ــ کاری را که گفته بودم، نکرده ای. پول زیادی هزینه کرده ای. پول بسیار زیادی. قرارِ ما این نبود. قیمت خانه خیلی بیشتر از آن تمام می شود که فکر می کردم.

سانتونیکس گفت:

ــ کاملاً حق با توست. ولی بالاخره این پول باید هزینه می شد.

ــ نباید هزینه می شد! نباید هزینه می شد! باید در محدوده ای که مشخص کرده بودم کار می کردی. می فهمی؟

سانتونیکس گفت:

ـ در این صورت خانه ای که خواستهای، درست نمی شد. می دانم که تو چطور خانه ای می خواهی. خانه ای که برای تو می سازم، درست همان خانه ای است که خواسته ای. من کاملاً مطمئنم. خود تو هم مطمئنی. این قدر مثل نو کیسه ها صرفه جویی نکن. تو خانه ای خواسته ای که مرغوبیت داشته باشد و من این خانه را برای تو می سازم. می توانی با رفقایت به این خانه بیایی و رشک همه آنها را برانگیزی. به تو گفته ام که من برای هرکسی خانه نمی سازم. موضوع فقط پول نیست. این خانه هیچ مثل خانه های مردم دیگر نیست!

ـ خانه آشغالی می شود. آشغال.

ـ نه، آشغال نیست. مشکل تو این است که نمی دانی که چطور خانه ای می خواهی. یا حداقل هرکسی که بود، همین برداشت را می کرد. ولی واقعیت این است که می دانی چه می خواهی. فقط نمی توانی آن را در ذهنت مجسم کنی. نمی توانی آن را بوضوح ببینی. ولی من می دانم. تنها چیزی

است که همیشه می دانم... اینکه مردم به دنبال چهاند و چه می خواهند. تو دنبال مرغوبیتی، و من این مرغوبیت را برای تو فراهم می کنم.

همیشه همین گونه سخن می گفت، و من می ایستادم و تماشا می کردم. نمی دانم چرا خود من به سهم خودم می دیدم که این خانهای که قرار بود در اینجا در میان درختان کاج و رو به دریا بنا شود، خانه ای معمولی و عادی نبود. نیم آن به شیوه متداول و مرسوم رو به دریا نبود. رو به خشکی بود، رو به خمیدگی کوهها و رو به منظره ای از آسمان در وسط تپه ها. خانه ای عجیب و نامأنوس و فوق العاده هیجان انگیز بود.

سانتونیکس گاه که نوبت کارم نبود، با من حرف می زد. می گفت:

ـ من فقط برای کسانی خانه می سازم که دلم بخواهد برای آنها بسازم.

ـ یعنی آدمهای پولدار؟

ـ البته باید پولدار باشند، وگرنه نمی توانند پول درست کردن خانه را بپردازند. ولی چیزی که برای من

مهم است این نیست که پولی از این خانه سازی به هم آورم. مشتریان من باید حتما پولدار باشند، چون من مایلم خانه هایی بسازم که پول زیاد می خواهد.

لابد می دانی که خانه به تنهایی کافی نیست. خانه باید جا داشته باشد. جای خانه هم به اندازه خود خانه مهم است. خانه مثل یاقوت یا زمرّد است. سنگِ قیمتیِ زیبا، فقط سنگ قیمتیِ زیباست ــ چیزی بیش از آن نیست. به چیزی دلالت نمی کند، و تا در جای خود قرار نگیرد، شکل یا معنایی ندارد. جای نگین هم باید با جواهر زیبایی پر شود که شایسته آن است. می بینی که من جا را از چشم انداز منطقه می گیرم که خواهی نخواهی در آنجا هست. تا خانه مورد نظر من مثل جواهری که در جای خود قرار گیرد، شکوه مندانه در آنجا نایستد، این چشم انداز معنایی ندارد.

نگاهی به من کرد و خندید و گفت:

ــ نمی فهمی؟

با حالتی سفیهانه گفتم:

ــ فکر می کنم نه. ولی، از جهتی، گمان می کنم که چرا، می فهمم.

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

ــ باشد.

کمی بعد بار دیگر به ریویه را رفتیم. آن موقع کارِخانه تقریبا پایان یافته بود. نمی خواهم آن را وصف کنم، چون نمی توانم بخوبی از عهده این کار بر آیم. ولی این خانه... بگذریم... چیز خاصی بود. زیبا هم بود. می دیدم آن را.

خانه ای بود که می توانستی به آن ببایی. می توانستی وقتی آن را به کسی نشان می دهی، به خود ببالی. وقتی آن را تماشا می کنی. به خود ببالی. وقتی با شخص دلخواهت در آنی، شاید، به خود ببالی و بعد روزی سانتونیکس یکباره به من گفت:

ــ برای تو هم می توانم خانه ای بسازم. می دانم که تو چطور خانه ای می خواهی.

سرم را تکان دادم و رو راست گفتم:

ــ گمان نمی کنم خودم بدانم چطور خانه ای می خواهم.

ــ شاید ندانی. ولی من می دانم.

بعد افزود:

ــ خیلی حیف شد که پول نداری.

گفتم:

ــ هیچ وقت نخواهم داشت.

سانتونیکس گفت:

ــ نمی توان این نتیجه را گرفت. فقیر به دنیا آمدن به معنی این نیست که همیشه فقیر بمانی. پول چیز عجیبی است. همین که به دنبالش باشی، پیدایش می کنی.

گفتم:

ــ من خیلی زرنگ نیستم.

ـ جاه طلب نیستی. جاه طلبی هنوز در تو بیدار نیست. می توانی آن را بیدار کنی.

گفتم:

ـ قبول. یک روز که جاه طلبی ام را برانگیختم و پولی به هم آوردم، می آیم دنبالت و می گویم: «خانه ای برایم بساز».

آهی کشید. گفت:

ـ نمی توانم منتظر بمانم، نه. توانِ انتظار کشیدن ندارم. وقت زیادی ندارم. یک خانه... دو خانه دیگر بیشتر نمی توانم بسازم. هیچ کس نمی خواهد در جوانی بمیرد... ولی یک روز مجبور می شوی... البته فکر می کنم که مهم نیست.

ـ پس باید زود جاه طلبی ام را برانگیزم.

سانتونیکس گفت:

ـ نه. تو سالمی. اهل حالی. طرز زندگی ات را عوض نکن.

گفتم:

ـ اگر هم می خواستم عوض کنم، نمی توانستم.

آن موقع گمان می کردم که راستی همین طور است. طرز زندگی ام را دوست داشتم و اهل تفریح بودم و از حیث سلامت جسمانی هیچ مشکلی نداشتم. بسیاری مردم را با اتومبیل جا به جا کرده ام که ثروتی داشته اند، سخت کار کرده اند، و در نتیجه کارِ سخت به زخم و انسداد شریانهای اکلیلی و هزار درد بی درمان دیگر مبتلا شده اند. نمی خواستم سخت کار کنم. می توانستم از عهده هر شغلی براحتی برآیم. ولی فقط همین بود. جاه طلبی هم نداشتم، یا دست کم فکر نمی کردم که جاه طلبی داشته باشم.

سانتونیکس، گمان می کنم جاه طلبی داشت. می دیدم که طراحی خانه ها و ساختن آنها، آماده سازی نقشه ها و چیزهای دیگری که درست نمی دانستم چیست، او را از پای درآورده بود. ناگفته نماند که او قوی نبود. گاه فکر عجیبی به سرم راه میافت که او با این همه کار سخت که برای پیشبرد جاه طلبی

اش می کند، پیش از آنکه اجلش فرا برسد، خود را از بین می برد. من نمی خواستم کار کنم. به همین سادگی. از کار بدم می آمد. نفرت داشتم. می اندیشیدم که کار، چیز خیلی بدی است که بدبختانه آدمی برای خود ساخته است.

درباره سانتونیکس فراوان فکر می کردم. او تقریبا بیش از هرکس دیگری که می شناختم، مرا متحیر می کرد ــ گمان می کنم یکی از عجیبترین چیزها در زندگی آدمی، چیزهایی است که به خاطر می آورد. به گمانم آدمی برای به خاطر آوردن چیزها، دست به انتخاب می زند: چیزی در حافظه که باید انتخاب کرد. سانتونیکس و خانه اش یکی از آن چیزها بودند، و تابلو خیابان بوند و دیدارم از آن خانه مخروبه موسوم به «بروج» و شنیدن داستان کولی آباد ــ همه اینها چیزهایی بودند که انتخاب کرده بودم که به خاطر آورم! گاهی دخترهایی که می دیدم، و سفرهایی که در طی جا به جایی مشتریان به کشورهای خارجی داشتم، از همین چیزها بودند. مشتریان همه یک جور بودند ــ یکنواخت و ملال آور. همه همیشه در هتلهای یکسانی اقامت می کردند و غذاهای بی مزه یکسانی می خوردند.

هنوز این احساس عجیب که منتظر وقوع چیزی بمانم، با من بود. منتظر چیزی که به من عرضه شود یا برایم اتفاق بیفتد. نمی دانم با کدام یک از این دو اصطلاح بهتر آن را می توان توصیف کرد. راست این است که گمان می کنم در پیِ دختری بودم. دختری شایسته، ولی منظورم از این شایستگی اشاره به دختری خوب و مناسب نیست که با او بتوانم آرام و قرار بگیرم. چیزی که مادرم یا عمو جوشوآ یا برخی دوستانم می خواستند. من آن موقع چیزی از عشق نمی دانستم. همه آنچه از عشق می دانستم سکس بود. چیزی که همه همنسلانم از آن می فهمیدند. ما، من و همنسلانم، درباره آن فراوان حرف می زدیم و فراوان از آن می شنیدیم و زیاد آن را جدی می گرفتیم. نمی دانستیم ــ نه من و نه هیچ یک از دوستانم ــ نمی دانستیم که براستی اگر از راه بیاید، چگونه چیزی خواهد بود.

عشق را می گویم. جوان و پرانرژی بودیم و دخترانی را که می دیدیم، تماشا می کردیم و از برجستگی اندامها و پاهایشان و نگاههایی که به ما می کردند، تعریف می کردیم و به خود می گفتیم: «راه می دهند، یا نه؟ خودمان را علاف کرده ایم یا نه؟» و هرچه با دختران بیشتری رابطه داشتیم، بیشتر به

خود می بالیدیم و ما را بهتر از بقیه می پنداشتند و خود را بهتر از بقیه می پنداشتیم.

نمی دانستم که ماجرا همه این نیست. گمان می کنم اینها برای هرکسی دیر یا زود روی خواهد داد، و ناگهانی و یکباره هم روی خواهد داد.

افکاری داری که با تصورات قبلی ات متفاوت است: «این دختر می تواند مال من باشد. دختری است که مال من خواهد بود.» دست کم من چنین احساسی نداشتم. نمی دانستم که اگر اتفاق بیفتد، ناگهانی و یکباره اتفاق می افتد و من خواهم گفت: «این دختری است که از آنِ من است. من از آنِ اویم. متعلق به اویم. یکسره و همیشه مال اویم». نه. هرگز تصور نمی کردم که چنین خواهد بود. مگر زمانی یکی از کمدینهای قدیمی نگفته بود ــ و این یکی از جُکهای همیشه آماده و در آستینش نبود ــ که «زمانی عاشق شدم و اگر احساس کنم که دوباره عشق به سراغ من می آید، ترک یار و دیار خواهم کرد». در مورد من هم، همین طور بود. اگر می دانستم، فقط اگر می دانستم که این عاشقی به کجا خواهد انجامید، ترک یار و دیار می کردم.

اگر عاقل بودم، این کار را می کردم.

۴

برنامه‌ام را برای حضور در مراسم مزایده از یاد نبرده بودم. سه هفته باید سپری می گشت. دو سفر دیگر به اروپا داشتم ــ یکی به فرانسه و دیگری به آلمان. در هامبورگ بودم که بحران بزرگ زندگی ام از راه رسید. نخست اینکه به زن و مردی که می بردمشان، نفرت شدیدی یافته بودم. زن و شوهر مظهر همه چیزهایی بودند که من از آنها سخت نفرت دارم. بی ملاحظه و پررو بودند. قیافه هایی نفرت انگیز داشتند و فکر می کنم این احساس را در من بر انگیخته بودند که دیگر نمی توانم این زندگی را از راه کاسه لیسی تحمل کنم. ناگفته نماند که محتاط و مراقب بودم. فکر کردم که دیگر نمی توانم این دو را یک روز دیگر تحمل کنم، ولی چیزی به خود آنها نگفتم. خوب نیست رنجش مؤسسه ای را که در آن کار می کنی بر انگیزی. به همین دلیل به هتلشان تلفن کردم و گفتم که مریضم. به لندن هم تلگراف کردم و همین را گفتم. گفتم که باید در قرنطینه باشم و بهتر است که راننده دیگری

به جای من بفرستند. برای پرس و جوی بیشتر از چند و چون کار اقدام زیادی نمی کردند و فقط فکر می کردند که ناخوشی ام شدید بوده و نتوانسته ام خبرهای بیشتری از خودم به آنها برسانم. کمی بعد سر و کله ام در لندن پیدا می شد و در باب اینکه چه ناخوشی بدی داشته ام، داستانی سر هم می کردم! ولی لزومی برای این کار نبود. دیگر دل و دماغ رانندگی را نداشتم.

این شورش من، نقطه عطفی در زندگی ام بود. به دلیل این شورش و به سبب پاره ای چیزهای دیگر، روز موعود، سر وقت مقرر، سر و کله ام در سالن فروش پیدا شد.

عبارت «مشروط به اینکه به طور خصوصی به فروش نرفته باشد» روی تابلو اصلی نصب بود. ولی عبارت هنوز آنجا بود. پس به طور خصوصی به فروش نرفته بود. چنان هیجانی بودم که درست نمی دانستم چه می کنم.

چنان که گفتم، پیش از این هیچ وقت در مزایده عمومی املاک حضور نیافته بوده ام. سرشار از این فکر بودم که مزایده هیجان انگیزی خواهد بود. ولی هیجان انگیز نبود. هیچ هیجانی نداشت. از کسل

کننده ترین برنامه هایی بود که در آن حضور داشتم. مزایده در فضایی نیمه تاریک صورت می گرفت و فقط شش هفت نفر در آنجا بودند. دلآل حراج با دلالان حراجی که پیش از این دیده بودم که برنامه حراج اثاثیه یا چیزهایی مشابه آن را اداره می کنند، زمین تا آسمان فرق داشت. دلالان حراج قبلی صداهای طنزآمیز داشتند و بسیار شاد و پرهیاهو و لطیفه گو بودند. اما این یکی با صدایی گرفته و بلند، کمی از مزایای ملک دادِ سخن داد و مساحت و چند چیز دیگر از این دست را توضیح داد و سپس با بی میلی و اکراه به سراغ قیمت خوانی رفت. یک نفر پنج هزار پوند پیشنهاد خرید کرد. دلآلِ حراج لبخندی زورکی و ساختگی بر لب آورد، مثل کسی که لطیفه ای می شنود که براستی خنده دار نیست. چند نکته را توضیح داد و سپس چند پیشنهاد دیگر دادند. اکثر کسانی که در آنجا ایستاده بودند، قیافه های دهاتی داشتند. یکی که به نظر می رسید کشاورز بود، یکی که حدس زدم از آن مقاطعه کاران بلندپرواز است. دو نفر که به گمانم مشاور حقوقی بودند. یکی که غریبه و از اهالی لندن به نظر می رسید و خوش لباس بود و حرفه ای می نمود. نمی دانم این یکی واقعا قیمتی پیشنهاد کرد یا نه.

شاید پیشنهاد کرده بود. اگر هم پیشنهادی کرده بود، کاملاً آرام و بیشتر با حرکت سر و دست بود. به هر حال، پیشنهادها بتدریج کم شد. دلاّل با لحنی افسرده گفت که قیمتهای پیشنهادی به قیمت پایه نمی رسد و برنامه پایان یافت.

موقع خروج به یکی از آنها که ظاهرا اهل دهات بود و نزدیکش ایستاده بودم گفتم:

ـ ملال آور بود.

گفت:

ـ معمولاً همیشه همین طور است. زیاد توی مزایده ها شرکت می کنید؟

گفتم:

ـ نه. راستش را بخواهید اولین بارم بود.

ـ از روی کنجکاوی آمده بودید،نه؟ به نظرم قیمتی پیشنهاد نکردید. گفتم:

ـ نه، متأسفانه. فقط می خواستم ببینم چطوری است.

ــ خب. معمولاً همین طوری است. فقط می خواهند ببینند که کی واقعا خریدار است.

پرسش گرانه نگاهش کردم، طرف گفت:

ــ می توان گفت فقط سه نفرشان خریدار بودند. یکی وِدرِبای(۱۱) از هلمینستر(۱۲) که مقاطعه کار است. بعد داکام(۱۳) و کومب(۱۴) که می دانم که از طرف شرکتی در لیورپول پیشنهاد می دادند. یکی هم آن غریبه که از لندن آمده بود و به نظرم وکیل بود. البته شاید کسان دیگری هم بودند. ولی به نظرم خریداران اصلی فقط همین ها بودند. ارزان معامله می شود. همه همین را می گویند.

پرسیدم:

ــ به خاطر شهرت محل؟

ــ عجب. شما هم قضیه کولی آباد را شنیده اید، نه؟ اینها فقط حرفهای مردم دهات است. شورای بخش باید سالها پیش آن جاده را عوض می کرد ــ این جاده کشتارگاه شده.

ــ ولی کل منطقه شهرت بدی یافته؟

ـ مطمئن باشید اینها همه خرافات است. به هر حال الآن دیگر به نظر من معامله واقعی پشت پرده صورت می گیرد. می روند و پیشنهاد خرید می کنند. فکر می کنم لیورپولی ها صاحبش شوند. گمان نمی کنم وِدرِبای خیلی بالا برود. آدمِ مفت خَری است. این روزها املاک زیادی برای ساختمان سازی در بازار عرضه می شود. به هر حال، کسانی که استطاعتِ این را داشته باشند که این طور جایی بخرند و خانه را خراب کنند و خانه دیگری به جایش بسازند، زیاد نیستند، درست است؟

گفتم:

ـ به نظر می رسد که زیاد پیش نمی آید.

ـ خیلی کم. مالیات و هزار گرفتاری دیگر دارد. به کمک اهالی هم نمی توان امید بست. نه. این روزها مردم حاضرند هزارها پوند بدهند و آپارتمانی شیک در طبقه شانزدهم ساختمان جدیدی در شهر بخرند. خانه ییلاقی بزرگ و دست و پاگیر، مشتری زیادی در بازار ندارد.

دلیل آوردم و گفتم:

ــ ولی می توان به جایش خانه ای جدید ساخت. صرفه جویی زیادی در کار می شود.

ــ می توان. ولی خرج زیادی دارد. مردم هم دیگر چندان علاقه ای به تنها زندگی کردن ندارند.

گفتم:

ــ خیلی ها ممکن است علاقه داشته باشند.

خندید و از هم جدا شدیم. اخم آلود راه افتادم و بنا به قدم زدن کردم و در فکر فرو رفتم. بدون آنکه خود بدانم به کجا می روم، پاهایم مرا در امتداد جاده، بین درختان به جلو می برد، در امتداد جاده ای که از میان درختان می گذشت و رو به خلنگزار می رفت.

و بدین گونه به نقطه ای از جاده رسیدم که نخستین بار به اِلی برخوردم. چنان که بیش از این اشاره کردم، کنار درخت صنوبر بلندی ایستاده بود و نگاهی داشت که می توان گفت مثل نگاه کسی بود که یک لحظه پیش در آنجا نبوده و گویی از دل درخت پدیدار شده است. نوعی لباس پشمی سبز تیره پوشیده بود و موهایش به رنگ قهوه ایِ روشن برگهای پاییزی بود و چیزی اندکی خیالی و وهم آلود

در او بود. او را دیدم و ایستادم. داشت نگاهم می کرد. لبهایش اندکی از هم جدا شده بود و کمی متعجب و وحشت زده می نمود. می خواستم چیزی بگویم و نمی دانستم که چه بگویم. بعد گفتم:

ــ شرمنده ام. من... نمی خواستم بترسانمتان. نمی دانستم اینجا کسی هست.

با صدای نرم و شیرینی که تقریبا به صدای دخترک خردسالی می مانست، گفت:

ــ اشکالی ندارد. یعنی من هم فکر نمی کردم اینجا کسی هست.

کمی دور و برش را نگاه کرد و گفت:

ــ جای پرتی است.

کمی لرزید.

آن روز عصر باد نسبتا سردی می وزید. ولی شاید لرزشش از باد نبود. نمی دانم. یکی دو قدم نزدیکتر آمدم.

گفتم:

ـ جای ترسناکی است آنجا، نه؟ آن خانه را می گویم که رو به خرابی است.

اندیشناک گفت:

ـ بروج. اسمش بروج است. فقط... یعنی نمی دانم چرا آنجا هیچ برجی نیست.

گفتم:

ـ فکر می کنم این اسم را همین طوری گذاشته اند. معمولاً از این اسمها مثل بروج روی خانه هایشان می گذارند که باشکوهتر از آنکه هستند به نظر آیند.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ به نظرم همین طور است. شاید اطلاع داشته باشید، مطمئن نیستم، اینجا را امروز داشتند می فروختند یا به مزایده گذاشته بودند.

گفتم:

ـ بله. خودم الآن دارم از مزایده می آیم.

تعجب کرد و گفت:

ـ وای. پس شما هم به این خانه علاقه مند بودید، یعنی علاقه مند هستید.

گفتم:

ـ من علاقه ای به خرید خانه ای مخروبه با صدها هکتار زمین جنگلی ندارم. این طور آدمی نیستم.

پرسید:

ـ به فروش رفت؟

ـ نه، به قیمت پایه نرسید.

انگار خیالش آسوده شد. گفت:

ـ صحیح!

گفتم:

ـ نکند شما هم می خواهید آن را بخرید، آره؟

گفت:

ــ وای، نه. اصلاً.

به نظر در مورد خانه کمی عصبی می نمود.

کمی تردید کردم و بعد از دهنم پرید که:

ــ دروغ گفتم، البته نمی توانم آن را بخرم، چون پول ندارم. ولی علاقه مندم. دلم می خواست آن را بخرم. دوست دارم آن را بخرم. شاید خنده تان بگیرد، ولی واقعا همین طور است.

ــ ولی این خانه کاملاً کلنگی است. نمی شود...

گفتم:

ــ بله. منظورم این نیست که آن را همین طور که هم اکنون هست. می خواهم. خیال دارم آن را بکوبم و خراب کنم و همه آت آشغال هایش را با گاری خارج کنم. خانه زشتی است و به گمانم غم انگیز است. اما این منطقه زشت یا غم انگیز نیست. ببینید قشنگ است. ببینید کمی بیایید این طرف تر، بین درختها. این

منظره از این طرف که به سمت تپه ها و خلنگزاران می رود نگاه کنید. می بینید؟ چه دورنمایی است...

حالا بیایید این طرف...

بازویش را گرفتم و او را به نقطه دیگری از آن قسمت بردم. با اینکه رفتارم خلاف عرف بود نفهمید. به هر حال من اگر دست او را گرفته بودم، قصد رفتاری خلاف عرف نداشتم. می خواستم چیزی را که می دیدم نشانش دهم. گفتم:

ـ اینجا می بینید که به سمت دریا کشیده می شود و صخره ها در دیدرس اند. میان ما و آنجا شهری است ولی نمی توان آن را دید، چون تپه ها در انتهای سراشیبی جلو دید ما را می گیرند. ولی اگر باز بیایید و از این سمت نگاه کنید، دره تیره و تارِ پوشیده از درختی را می بینید. حالا می بینید که اگر این درختها را بیندازید و دورنمای بزرگی بسازید و این قسمتهای دور و بر خانه را صاف کنید، چه خانه قشنگی می توانید آنجا بسازید؟ می بینید؟ خانه جدید را در محل این خانه قدیمی بنا نمی کنیم. پنجاه متر، صد متر می رویم آن طرف تر به سمت راست. اینجاست که می توان خانه جدید را بنا کرد. خانه

ای عالی و شگفت انگیز. خانه ای که معمار خبره ای آن را خواهد ساخت.

مردد به نظر می رسید. پرسید:

ــ شما معمارِ خبره می شناسید؟

گفتم:

ــ یک نفر را می شناسم.

بعد بنا کردم به گفتن از سانتونیکس. روی درختی که سقوط کرده بود کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم. آری. من با آن دختر لاغر و ترکهای و جنگلی که پیش از این هرگز او را ندیده بودم حرف می زدم و هرچه در دلم بود با او در میان می گذاشتم. از آرزویی گفتم که می توان داشت. گفتم:

ــ عملی نیست، می دانم. عملی نیست. ولی تصور کنید. همین طور که من آن را تصور می کنم، تصور کنید. درختها را می بریم و اینجا را توسعه می دهیم و چیزهایی می کاریم. گل صد تومانی و آزاله و دوستم سانتونیکس از راه می رسد. سرفه می کند. زیاد. چون به گمانم به سل ریوی یا همچو چیزی

مبتلاست و مردنی است. ولی می تواند. می تواند پیش از مرگ این کار را بکند. قشنگترین خانه دنیا را خواهد ساخت. نمی دانید چه خانه هایی می سازد! خانه هایی برای آدمهای خیلی پولدار، آدمهایی که یک چیز درست و حسابی می خواهند. منظورم البته معنای متداول کلمه درست و حسابی نیست. چیزی که، مردمی که می خواهند رؤیاهایشان راست درآید می خواهند.

اِلی گفت:

ـ من هم چنین خانه‌ای می خواهم. با این حرفهای شما می توانم این طور خانه‌ای را پیش چشم ببینم. لمسش کنم... بله. برای سکونت خانه خیلی قشنگی می شود. همه خیالات و آرزوهای آدم به حقیقت می پیوندد. می توانی در آن زندگی کنی و آزاد باشی. کسی کاری به کارت نداشته باشد. از دست آدمهایی که می خواهند تو را به کاری که نمی خواهی مجبور کنند و از هر کاری که می خواهی باز دارند، رها باشی. نمی دانید چقدر از این زندگی و از این آدمها و همه چیزهای دور و برم، بیزارم!

این طوری بود که من و اِلی با هم آشنا شدیم. من با رؤیاهایم و او با شورِش در برابر زندگی اش. از

حرف زدن باز ایستادیم و به همدیگر نگاه کردیم. گفت:

ـ اسم شما چیه؟

گفتم:

ـ مایک روجرز.

حرفم را تصحیح کردم:

ـ مایکل روجرز. اسم شما چیه؟

کمی تردید کرد و بعد گفت:

ـ فنه لا. فنه لا گودمن.

با حالتی تقریبا مضطرب نگاهم می کرد.

به نظر می رسید که چیز دیگری برای گفتن نیست، ولی همین طور هم را نگاه می کردیم. هر دو دلمان می خواست دوباره هم را ببینیم... ولی در آن لحظه نمی دانستیم چطور باید ترتیب ملاقات

بعدی را داد.

۵

خلاصه این طوری بود که رابطه من و اِلی شروع شد. در واقع رابطه ما خیلی هم بسرعت پیش نمی رفت، چون به گمانم هر دو برای خود اسراری داشتیم. هر دو چیزهایی داشتیم که می خواستیم از دیگری مخفی داریم، به همین دلیل نمی توانستیم چنان که باید، از خودمان چیز زیادی بگوییم و این مخفی کاری ما را به اصطلاح با محذوراتی روبه رو می کرد. نمی توانستیم حرف دلمان را بزنیم و بگوییم «کی دوباره هم را ببینیم؟ کجا شما را ببینم؟ کجا زندگی می کنی؟» چون همان طور که می دانید اگر این طور سؤالات را از کسی بپرسی، باید انتظار داشته باشی که تو هم جواب همین سؤالات را به طرف بگویی.

فنه لا موقع گفتن اسمش، مضطرب به نظر می رسید، به طوری که یک لحظه به نظرم رسید که شاید این نام واقعی اش نباشد. تقریبا فکر کردم که این اسم را از خودش درآورده! اما می دانستم که ممکن نیست دروغ بگوید. من اسم واقعی ام را به او گفته بودم.

آن روز درست نمی دانستیم چطور از هم جدا شویم. موقعیت آزاردهنده ای بود. هوا سرد شده بود و می خواستیم از بروج دور بشویم... ولی بعد چی؟ با تردید و تقریبا ناشیانه گفتم:

ـ این اطراف ساکن هستید؟

گفت که ساکن «مارکت چدول»(۱۵) است. شهری تجاری که در همان حوالی بود. می دانستم که در این شهر، هتلِ سه ستاره بزرگی هست. حدس زدم که ساکن همان هتل است. مثل خود من با کمی خجالت گفت:

ـ شما اینجا زندگی می کنید؟

ـ نه. اینجا زندگی نمی کنم. همین امروز آمده ام اینجا.

بعد سکوت نسبتا آزاردهنده‌ای حاکم گشت. لرز خفیفی کرد. باد خنک ملایمی وزیدن گرفته بود.

گفتم:

ــ بهتر است راه بیفتیم تا گرم بشویم. شما... شما ماشین دارید، یا با اتوبوس یا قطار می روید؟

گفت که اتومبیلش را در آبادی جا گذاشته است ولی کاملاً بموقع می رسد.

کمی عصبی بود. با خودم فکر کردم که شاید می خواهد از شر من راحت شود، ولی نمی داند چطور این کار را بکند. گفتم:

ــ پیاده می رویم تا آبادی. موافقید که؟

نگاهی گذرا حاکی از سپاسگزاری به من انداخت. آهسته در امتداد جاده پرپیچ و خمی که آن همه تصادف اتومبیل در آن رخ داده بود، راه افتادیم. به پیچ جاده که رسیدیم، یکهو شبح آدمیزادی از پناه درخت صنوبر بیرون آمد. آن قدر ناگهانی پیدا شده بود که اِلی جا خورد و گفت:

ــ وای!

پیرزنی بود که همین اخیرا در حیاط کلبه اش او را دیده بودم ــ خانم لی بود. امروز کمی وحشی تر به نظر می رسید. موهای سیاه آشفته اش در باد تکان می خورد و شال قرمزی دور گردنش پیچیده بود. طرز ایستادنِ آمرانه اش او را بلندقدتر نشان می داد. گفت:

ــ خیال دارید چه کار کنید؟ برای چی آمده اید به کولی آباد؟

اِلی گفت:

ــ وای! نکند وارد ملک شما شدیم، ها؟

ــ بله. اینجا زمانی گودِ کولیها بوده. گودِ کولیها بود، ولی ما را بیرون کردند. کار خوبی نکردید که آمدید اینجا. از اینکه دور و بر کولی آباد بپلکید، خیری نمی بینید.

اِلی با او دهن به دهن نشد. این طور آدمی نبود. با لحنی ملایم و آرام و مؤدب گفت:

ــ ببخشید اگر نباید می آمدیم اینجا. فکر می کردم امروز اینجا را فروخته اند.

پیرزن گفت:

ــ کسی هم که اینجا را بخرد، روز خوش نخواهد دید! گوش کن ببین چی می گویم، ملوسکم. چون بفهمی نفهمی دختر ملوسی هستی. هر کس اینجا را بخرد، بدبخت می شود. اینجا را نفرین کرده اند. خیلی وقت پیش. سالها پیش. از اینجا دور شو. با کولی آباد کاری نداشته باش. نابودت می کند. خطر دارد. برو سوار کشتی شو و برگرد به خانهات. دیگر هم به کولی آباد نیا. بعدا نگویی کسی به من چیزی نگفت.

اِلی با کمی رنجش گفت:

ــ ما که کاری به کار کسی نداریم.

گفتم:

ــ خیلی خب خانم لی، حالا این قدر این دخترخانم را نترسان.

بعد رو کردم به اِلی و در توضیح حرفم گفتم:

ــ خانم لی ساکن آبادی است. تو آبادی یک کلبه دارد. فال می بیند و آینده را پیشگویی می کند.

و با لحنی مطایبه آمیز به خانم لی گفتم:

ـ درست نمی گویم، خانم لی؟

خانم لی قد و قامت کولی وارش را کمی راست تر کرد و فقط گفت:

ـ توانایی اش را دارم. توانایی اش را دارم. استعداد مادرزادی و خدادادی است. همه مان این استعداد را داریم. حاضرم فالت را ببینم، دخترخانم. یک سکه بگذار کف دستم، تا فالت را ببینم.

ـ دلم نمی خواهد طالعم را بدانم.

ـ به نفعت است. به نفعت است که بی خبر از آینده نباشی. بدانی که از چیها باید دوری کنی و اگر هوشیار نباشی، چه اتفاقاتی برای تو رخ خواهد داد. بیا! جیبهایت پر از پول است. پر از پول. چیزهایی می دانم که دانستنش به نفعت است.

فکر می کنم میل شدید به طالع بینی در همه زنها هست. قبلاً این میل شدید را در دخترانی که می شناختم دیده بودم. اگر به شهربازی می رفتیم، تقریبا همیشه مجبور می شدم، پولی بدهم که به غرفه

های طالع بینی بروند. اِلی سرِ کیفش را باز کرد و دو سکه دو و نیم شیلینگی کف دست پیرزن گذاشت.

ـ خب. حالا درست شد، دورت بگردم. گوش کن ببین ننه لی بهت چی می گوید.

اِلی دستکشهایش را درآورد و کف دست ظریف کوچکش را در دست پیرزن گذاشت. پیرزن، ضمن اینکه زیر لبی با خود چیزهایی می گفت، به کف دستش نگاه می کرد.

ـ چی می بینم خدایا؟ چی می بینم؟

یکباره دست اِلی را با خشونت رها کرد.

ـ اگر به جای تو بودم، از اینجا می رفتم. برو... و بر نگرد. همین الآن این را به تو گفتم، و درست هم گفتم. دوباره در کف دستت دیدم. کولی آباد را فراموش کن. فراموش کن که اصلاً آن را دیده ای. فقط این ساختمان نیست که نفرینی پشت سرش دارد. کل این منطقه نفرین شده است.

با درشتی گفتم:

ــ مثل اینکه مرض داری که به همه همین را بگویی. به هر حال این دخترخانم با این منطقه کاری ندارد. امروز استثنائا برای پیاده روی آمده اینجا. هیچ رابطه ای با این حوالی ندارد.

پیرزن توجهی به من نکرد. با لحنی جدی و عبوس گفت:

ــ بهت گفته باشم، دورت بگردم. بهت هشدار داده باشم. می توانی خوشبخت باشی، ولی باید از خطر دوری کنی. دور و بر منطقه ای که خطری در آن هست یا نفرین شده است نگرد. برو جایی که دوستت دارند. و مواظب تویند و از تو مراقبت می کنند. باید خودت را در امان بداری. این بار یادت باشد. والاّ... والاّ...

لرز خفیفی کرد و ادامه داد:

ــ دلم نمی خواهد این را بگویم. دلم نمی خواهد بگویم توی کف دستت چی دیدم.

یکباره با حرکتی تند و عجیب، دو سکه دو و نیم شلینگی را چپاند توی دستهای اِلی. زیر لب چیزهایی می گفت که ما درست نمی شنیدیم، ولی گویا می گفت: «ظالمانه است. ظالمانه است. این اتفاق».

بعد برگشت و با گامهایی سریع دور شد. اِلی گفت:

ـ چه... چه زن ترسناکی!

با صدایی گرفته گفتم:

ـ حرفهاش را گوش نکنید. فکر می کنم عقلش پاره سنگ برمی دارد. می خواهد شما را بترساند. به نظرم این غربتیها به این منطقه یک جور دلبستگی دارند.

ـ اینجا تصادفات زیادی اتفاق افتاده؟ اتفاقات بدی رخ داده؟

ـ تصادف که حتما باید باشد. خودتان می بینید که چه پیچ خطرناکی دارد و جاده چقدر باریک است. تقصیر شورای شهر است که کاری نکرده. تصادف حتما هست. علائم هشداردهنده ای که توی جاده نصب کرده اند، خیلی کم است.

ـ فقط تصادف... یا چیزهای دیگری هم بوده؟

ـ ببینید مردم دوست دارند وقایع ناگوار را به هم ربط بدهند. برای ربط دادن هم که همیشه، تا دلت

بخواهد، وقایع ناگوار هست. این طوری است که درباره منطقه ای داستانهایی درست می شود و هر روز هم زیادتر می شود.

ـ پس یکی از دلایلی که می گویند این ملکی که به فروش گذاشته اند قیمت زیادی ندارد، همین است؟

ـ خب، به نظرم همین طور است که شما می گویید. البته اگر مردم همین حوالی خریدارش باشند. ولی به نظر من که خریدارش از اهالی همین منطقه نخواهد بود. حدس می زنم آن را بخرند برای ساختمان سازی. شما می لرزید؟ نلرزید. بیایید تندتر می رویم.

بعد گفتم:

ـ فکر می کنید بهتر بود پیش از آنکه به شهر برگردید، از شما جدا شوم؟

ـ نه، اصلاً. چرا باید این طوری فکر کنم؟

نومیدانه دل به دریا زدم و گفتم:

ــ ببینید، من فردا در «مارکت چدول» ام. فکر می کنم... فکر می کنم... نمی دانم شما هنوز آنجایید، یا نه... منظورم... منظورم این است که ممکن است... ممکن است شما را باز هم ببینم؟

این پا و آن پا کردم و سرم را برگرداندم. کمی سرخ شده بودم فکر می کنم. ولی اگر الآن چیزی نمی گفتم، چطور می توانستم قدم دیگری پیش بگذارم؟

گفت:

ــ بله. تا فردا غروب به لندن بر نمی گردم.

ــ پس شاید... ممکن است... یعنی پررویی است، ولی...

ــ نه، اصلاً پررویی نیست.

ــ خب، پس شاید آمدید و در کافه ای چای خوردیم... کافه «بلوداگ» فکر می کنم اسمش است. جای قشنگی است. خیلی... یعنی... خیلی...

نمی توانستم کلمه ای را که می خواستم به زبان آورم و لغتی را گفتم که یکی دو بار از زبان مادرم

شنیده بودم. با اضطراب گفتم:

ـ خیلی خانمانه است.

بعد اِلی خندید. به گمانم این روزها، کلمه عجیب و غریبی است.

گفت:

ـ مطمئنم جای خیلی قشنگی است. بله، می آیم. حدود ساعت چهار و نیم. خوب است؟

ـ منتظرتان هستم. خیلی... خیلی خوشحالم.

نگفتم که از چی خوشحالم.

به آخرین پیچ جاده رسیده بودیم که ردیف خانه ها آغاز می شد. گفتم:

ـ پس خداحافظ، تا فردا. در ضمن... دیگر به حرفهایی که آن عجوزه زد فکر نکنید. خوش دارد مردم را بترساند، به نظرم. عقل درستی ندارد.

اِلی پرسید:

ـ به نظر شما جای ترسناکی است؟

ـ کولی آباد؟ نه، اصلاً این طور نیست.

شاید این «نه» را با قطعیتی زیاده از حد ادا کردم، با این حال فکر نمی کردم جای ترسناکی باشد. نظرم درباره کولی آباد همان بود که قبلاً بود. به نظرم جای قشنگی بود. چشم اندازی زیبا برای ساختنِ خانه ای زیبا.

باری این نخستین ملاقات من با اِلی بود. روز بعد در مارکت چدول بودم و در کافه بلو داگ منتظر اِلی بودم و اِلی آمد. چای خوردیم و حرف زدیم. هنوز چیز زیادی درباره خودمان یا نوع زندگی مان نگفته بودیم.

بیشتر درباره افکار و احساساتمان حرف میزدیم. بعد اِلی نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت که باید برود، چون قطار لندن ساعت پنج و نیم راه می افتد. گفتم:

ـ فکر می کردم اتومبیلتان اینجاست.

بعد کمی خجالت زده شد و گفت که این طور نیست و اتومبیلی که دیروز گفته بود، مال او نبوده. نگفت که اتومبیل کی بوده. آن خجالت و اضطراب اولیه دوباره ما را در خود فرو برد. انگشتم را به طرف پیشخدمت کافه بلند کردم و صورت حساب را پرداختم. بعد بی رو در بایستی به اِلی گفتم:

ــ ممکن است... ممکن است دوباره شما را ببینم؟

نگاهم نکرد. چشمهایش به میز بود. گفت:

ــ من تا دو هفته دیگر در لندنم.

گفتم:

ــ کجا؟ چطور؟

در رِجِنتس پارک برای سه روز بعد قرار ملاقات گذاشتیم. روزِ آفتابی و خوبی بود. در رستورانی که در فضای باز بود غذایی خوردیم و در پارک «کویین مری» قدم زدیم و در دو صندلیِ ساحلی نشستیم و حرف زدیم. از این موقع به بعد بود که شروع به گفتن از خودمان کردیم. من برایش تعریف کردم که

تحصیلات خوبی داشته‌ام، ولی به جایی نرسیده‌ام. از شغلهایم برایش گفتم، یا حداقل از بعضی شغلهایم و اینکه به هیچ چیز بند نشده‌ام و همیشه بی قرار و سرگردان بوده‌ام و از این شاخه به آن شاخه می پریده‌ام. عجیب اینکه به شنیدن همه اینها علاقه نشان می داد و مجذوب می شد. گفت:

ــ چقدر تفاوت! واقعا که چقدر تفاوت.

ــ تفاوت با چی؟

ــ با من.

ــ شما دختر پولداری هستید؟

ــ بله. دختر پولدار بیچاره‌ای هستم.

بعد جسته و پراکنده از پولداریاش گفت. از رفاه خفقان آور و ملالت و دلزدگی اش گفت. از اینکه واقعا نمی توانست دوستانی که می پسندید برای خود انتخاب کند و کاری که می خواست، بکند... ضمن حرف گاه نگاهش به مردمی بود که به نظر می رسید که کیف می کنند و خوش می گذرانند، چیزی

که او از آن محروم بود. مادرش در طفولیت او مرده بود و پدرش دوباره ازدواج کرده بود. آن طور که می گفت پدرش هم چند سال بعد مرده بود. حدس زدم که علاقه زیادی به نامادری اش ندارد. نامادری اش بیشتر وقت ها در امریکا زندگی می کرد، ولی مسافرت خارج هم زیاد می رفت.

وقتی به حرفهایش گوش می دادم، به نظرم خیلی عجیب می رسید که دختری با این سن و سال و توی این زمانه، این قدر در زندگی اش محدودیت داشته باشد و تحت مراقبتهای مخصوص باشد. البته در مجالس میهمانی و جشن شرکت می کرد. ولی طوری حرف می زد که انگار اینها مالِ پنجاه سال پیش است. انگار هیچ دوست صمیمی و محرمی نداشت. هیچ تفریحی در زندگی اش نبود. زندگی اش با زندگی من زمین تا آسمان فرق داشت. شنیدن این حرفها از جهتی برایم جالب بود، ولی ملولم می کرد.

با ناباوری گفتم:

ـ پس حقیقتا هیچ دوستی نداری؟ دوست پسر چی؟

با لحن نسبتا غم انگیز گفت:

ــ دوستهایم را برایم انتخاب می کنند. اصلاً حوصله شان را ندارم.

گفتم:

ــ این جوری که انگار توی زندان هستی.

ــ واقعا برایم مثل زندان است.

ــ یعنی واقعا هیچ دوستی از خودت نداری؟

ــ الآن چرا. گِرتا(۱۶) را دارم.

ــ گِرتا کیه؟

ــ اوایل که آمد پیش ما، اُ پِر(۱۷) بود... یا شاید همچین اُ پِر کامل هم نبود. ولی به هر حال یک دختره فرانسوی پیش من بود که یک سال با ما زندگی می کرد تا فرانسه یاد بگیرم. بعد گِرتا از آلمان آمد که آلمانی یاد بگیرم. گرتا فرق داشت. وقتی آمد، همه چیز فرق کرد.

پرسیدم:

ـ واقعا بهش علاقه داری؟

اِلی گفت:

ـ کمکم می کند. هوایم را دارد. طوری برنامه ریزی می کند که بتوانم کاری را که دوست دارم بکنم و جایی را که می‌پسندم بروم. به خاطر من دروغ می گوید. اگر گرتا نبود، نمی‌توانستم فرار کنم و به کولی آباد بیایم. الآن که نامادریم در پاریس است، گرتا در لندن با من است و از من مراقبت می کند. دو سه تا نامه می نویسم و اگر به جایی بروم، گرتا هر سه چهار روز یک بار آنها را پست می کند تا مهرِ پست لندن را داشته باشند.

ـ حالا چرا می خواستی به کولی آباد بیایی؟ برای چی؟

آن موقع جوابم را نداد. گفت:

ـ گرتا و خودم ترتیبش را دادیم.

بعد ادامه داد:

ـ دختر فوق العاده ای است. برنامه ریزی می کند. طرح می ریزد.

پرسیدم:

ـ این گرتا چه جور قیافه ای دارد؟

گفت:

ـ خوشگل است. بلندقد و بور. هر کاری ازش ساخته است.

گفتم:

ـ فکر نمی کنم ازش خوشم بیاید.

خندید و گفت:

ـ وای. چرا. خوشت می آید. مطمئنم. خیلی هم زرنگ است.

گفتم:

ــ من از دخترهای زرنگ خوشم نمی آید. دخترهای بورِ بلندقد را هم نمی پسندم. دخترهای ریزه میزه را دوست دارم که موهایی مثل برگهای پاییز دارند.

اِلی گفت:

ــ فکر کنم به گرتا حسودی ات می شود.

ــ شاید. تو خیلی بهش علاقه داری. درست نمی گویم؟

ــ چرا. خیلی دوستش دارم. او بود که این همه زندگی ام را عوض کرد.

ــ لابد برنامه آمدن به اینجا را هم او برایت درست کرد. ولی چرا؟ اینجا که چیزهای دیدنی زیادی نیست یا کاری نمی شود کرد. به نظرم یک خُرده مرموز است.

قیافه دستپاچه و خجالت زده ای یافت. گفت:

ــ رازی است بین ما.

ــ بین تو و گرتا؟ چه رازی؟

سرش را تکان داد و گفت:

ـ حق دارم که رازم را به کسی نگویم.

ـ این گرتا می داند که تو با من ملاقات می کنی؟

ـ می داند که یک نفر را می بینم. فقط همین. چیزی نمی پرسد. می داند که خوشحالم.

بعد یک هفته ای گذشت که اِلی را ندیدم. نامادری اش از پاریس برگشته بود، با یک نفر دیگر که بهش می گفت عمو فرانک. تقریبا اتفاقی گفت که چند روز دیگر سالروز تولدش است و قرار است برای او میهمانی بزرگی در لندن برپا کنند.

ـ نمی توانم در بروم. تا یک هفته. ولی بعدش... بعدش همه چی فرق می کند.

ـ چرا بعدش همه چی فرق می کند؟

ـ چون بعدش هر کاری که دلم خواست می توانم بکنم.

ـ لابد طبق معمول با کمک گرتا؟

این طور که درباره گرتا حرف می زدم، اِلی خنده اش گرفت.

گفت:

ـ خیلی خُلی که به او حسودی ات می شود. یک روز باید ببینی اش. حتما ازش خوشت می آید.

سرسختانه گفتم:

ـ از دخترهای سلطه جو خوشم نمی آید.

ـ چرا فکر می کنی سلطه جوست؟

ـ از حرفهایی که خودت زدی فهمیدم. همیشه مشغول ترتیب دادن کاری است.

اِلی گفت:

ـ خیلی باعرضه است. از عهده همه چیز خیلی خوب برمی آید. به خاطر همین است که نامادری ام این قدر بهش اعتماد دارد.

پرسیدم:

ـ این عمو فرانک چه جور آدمی هست.

گفت:

ـ راستش خیلی درست نمی شناسمش. رابطه نسَبی با ما ندارد. شوهرعمه ام بود. می توانم بگویم همیشه آدم بی قید و بندی بوده و یکی دو بار هم به دردسر افتاده. می دانی که مردم پشت سر آدم چی می گویند و چطور حرف می زنند.

پرسیدم:

ـ یعنی از لحاظ اجتماعی آدم خوشایندی نیست؟ آدم نابابی است؟ ـ نه. ناباب که نمی شود گفت. ولی خب مرتب به هچل می افتاد و مردم و وکلا و معتمدها مجبور می شدند از هچل درش بیاورند. باید کلی بابتش می سلفیدند.

گفتم:

ـ فهمیدم. توی خانواده مایه دردسر است. حدس می زنم با او بیشتر بتوانم راه بیایم تا با آن گرتا، اسوه

اخلاق.

اِلی گفت:

ـ اگر بخواهد می تواند آدم خوب و خوشایندی باشد. خوش مشرب است.

زیرکانه پرسیدم:

ـ ولی انگار تو اصلاً دوستش نداری؟

ـ به نظرم دوستش دارم.... فقط بعضی وقتها... نمی توانم درست منظورم را بگویم. فقط حس می کنم که نمی دانم به چی فکر می کند یا چه نقشه ای دارد.

ـ پس او هم یکی از طراحهای ماست، ها؟

دوباره گفت:

ـ نمی دانم چه جور آدمی است.

هیچ وقت نگفت که لازم است یکی از اعضای خانواده اش را ببینم. بعضی وقتها به خودم می گفتم آیا

لازم است خودم پیش‌قدم شوم و چیزی در این باره بگویم یا نه. نمی دانستم نظرش درباره این موضوع چیست. عاقبت دل به دریا زدم و پرسیدم.

ــ راستی اِلی، فکر می کنی لازم است من... خانواده ات را ببینم، یا به نظرت بهتر است این کار را نکنم.

بلافاصله گفت:

ــ دلم نمی خواهد ببینی شان.

گفتم:

ــ می دانم که من زیاد...

ــ موضوع این نیست. اصلاً منظورم این نبود. منظورم این است که قشقرق درست می کنند. حوصله قشقرق ندارم.

گفتم:

ــ این جوری گاهی وقتها فکر می کنم دارم یک کار دزدکی می کنم. تصور بدی از من ایجاد می شود.

درست نمی گویم؟

اِلی گفت:

ـ من عاقل و بالغم و حق دارم دوستهای خودم را خودم انتخاب کنم. نزدیک بیست و یک سالم است. بیست و یک ساله که بشوم می توانم با هر کسی که خواستم دوست بشوم و هیچ کس هم نمی تواند جلوم را بگیرد. اما فعلاً می بینی که... به هر حال تصور می کنم قشقرق بر پا می شود و مرا می فرستند جایی که نتوانم تو را ببینم. هزار جور... ولش کن، ولش کن، بگذار همان طور که هست بماند.

گفتم:

ـ اگر تو همین طور که هست خوشی، من هم خوشم. فقط نمی خواستم ـ چطور بگویم ـ زیاد مخفی کاری کنم.

ـ مخفی کاری نیست. فقط یک رابطه دوستانه ساده است که آدم می تواند با کسی گپی بزند و چیزی بگوید. کسی که می توان...

یکباره لبخندی بر لبهایش نشست ادامه داد:

ـ کسی که می توان باهاش خیالبافی کرد. نمی دانی چقدر برایم جالب است.

آری، از این خیالبافیها فراوان داشتیم. هرچه بیشتر با هم بودیم، اوقاتمان بیشتر به خیالبافی می گذشت. گاهی وقتها این خیالبافیها از طرف من بود و گاهی هم اِلی بود که می گفت: «فکر کن که کولی آباد را خریده ایم و داریم توش یک خانه می سازیم».

از سانتونیکس، و خانه هایی که می ساخت، فراوان با او حرف زده بودم. سعی می کردم برایش تعریف کنم که این خانه ها چطور خانه هایی بودند و سانتونیکس چطور فکر می کرد. گمان نمی کنم خوب از عهده توصیف نوع آن خانه ها برآمده باشم، چون در توصیف چیزها استعدادی ندارم. اِلی بدون شک تصویری مخصوصِ خود از این خانه ـ خانه ما ـ داشت. نمی گفتیم «خانه ما»، ولی می دانستیم که مقصود همین است...

خلاصه یک هفته نمی توانستم اِلی را ببینم. همه پس اندازم را (که زیاد هم نبود) از حسابم خارج کردم

و حلقه سبزِ کوچکی از جنس نوعی سنگِ ایرلندی برایش خریدم. حلقه را برای هدیه روز تولدش بهش دادم و او از هدیه ام خوشش آمد و خیلی خوشحال شد.

گفت:

ــ قشنگ است.

خیلی اهل جواهرات نبود و مطمئن بودم که اگر هم جواهری به سر و گردنش می کرد، حتما زمرد و الماس واقعی و چیزهایی مشابه این بود؛ ولی از حلقه سبز ایرلندی من خوشش آمد و گفت:

ــ این هدیه را در بین هدایای تولدم بیشتر از همه دوست دارم.

بعد یادداشت شتابزده ای از او به دستم رسید. پس از روز تولدش بلافاصله با خانواده اش مسافرت خارجی پیش رو داشت و به جنوب فرانسه می رفت. نوشته بود:

ولی غصه نخور. دو سه هفته دیگر دوباره بر می گردیم و مقصد بعدیمان امریکاست. ولی به هر حال

می توانیم آن موقع دوباره هم را ببینیم. موضوعی پیش آمده که می خواهم با هم درباره‌اش حرف بزنیم.

از اینکه اِلی را نمی دیدم و می دانستم که در سفر خارج است و به فرانسه رفته، بی قرار و معذب بودم. درباره ملک کولی آباد هم خبرهایی یافته بودم. ظاهرا به طور خصوصی و خارج از مزایده آن را فروخته بودند، اما درباره خریدار اطلاعات زیادی به دست نیاوردم. گویا خریدار، شرکتی از مشاوران حقوقیِ فعال در لندن بود. سعی کردم اطلاعات بیشتری کسب کنم، ولی نتوانستم. شرکت مزبور فوق العاده محتاط و محافظه کار بود. البته من با مدیران شرکت صحبت نکردم. با یکی از کارمندان شرکت حرف زدم و به همین دلیل اطلاعات مبهم و ناچیزی یافتم. ملک را برای مشتری فوق العاده پولداری خریده بودند که می خواست آن را سرمایه گذاری کند تا پس از افزایش ساخت و ساز در اراضی ناحیه آن را به قیمت بیشتری بفروشد.

وقتی آدم سر و کارش با این شرکتهای براستی انحصاری است، دشوار می توان از ته و توی چیزها سر درآورد. همه چیز کاملاً محرمانه و مخفیانه است، انگار که اطلاعات نظامی یا یک همچین چیزی است! همه همیشه به نمایندگی از طرف کسی عمل می کنند که نمی توان نامش را به زبان آورد یا چیزی از او گفت! صحبت از خرید و فروش بی معناست. دچار بی قراری وحشتناکی شده بودم. فکر کردن درباره همه این موضوعات را ول کردم و به دیدار مادر رفتم. مدت زیادی بود که او را ندیده بودم.

۶

مادرم در همان خیابانی منزل داشت که در بیست سال گذشته در آن زندگی می کرد. خیابانی با خانه هایی دلگیر که همه سخت فقیرانه و خالی از هر گونه جاذبه و زیبایی بود. پله جلو درِ ورودی خانه با دقت و ظرافت سفیدکاری شده بود و مثل همیشه بود. پلاک ۴۶. زنگ درِ ورودی را فشار دادم. مادرم در را باز کرد و ایستاد و نگاهم کرد. او هم فرقی نکرده بود. باریک و بلند، با موهای سفیدی که فرقی از وسطشان باز کرده بود و دهانی مثل سوراخ موش و چشمهایی که همیشه نگاهی حاکی از بدگمانی داشت. بی عاطفه و سرسخت می نمود. اما در مورد من، در او نرمی و لطافتی بود. هرگز آن را نشان نمی داد، اگر می توانست از نشان دادنش خودداری می کرد، ولی می دانستم که هست. لحظه ای را بی آرزوی تغییر در من سپری نمی کرد، ولی آرزوهایش هیچ وقت عملی نمی شد. میان ما نوعی حالت بن بست جاودانی بود. گفت:

ـ عجب! تویی.

گفتم:

ـ آره، منم.

کمی عقب رفت تا رد شوم و من به داخل خانه رفتم و از اتاق نشیمن گذشتم و وارد آشپزخانه شدم.

پشت سرم آمد و ایستاد و نگاهم کرد. گفت:

ـ خیلی وقت است پیدات نیست. چه کارها می کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم:

ـ همه کار.

ـ عجب، طبق معمول؟

پذیرفتم:

ـ بله، طبق معمول.

ـ از آخرین بار که دیدمت، چند تا شغل عوض کرده ای؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم:

ـ پنج تا.

ـ کی می خواهی بزرگ شوی!

گفتم:

ـ من بزرگ شده ام. طرز زندگی ام را هم انتخاب کرده ام.

بعد دنبال حرفم گفتم:

ـ تو اوضاعت چطوره؟

گفت:

ـ من هم مثل همیشه ام.

ـ کوک کوکی؟

گفت:

ــ مگر بیکارم که مریض شوم.

بعد یکباره گفت:

ــ برای چی آمده ای؟

ــ باید برای چیز بخصوصی آمده باشم؟

ــ معمولاً همین طور است.

گفتم:

ــ نمی دانم چرا به این شدت مخالف هستی که من تجربه کسب کنم؟

ــ اتومبیلهای شیک و مجلل سوار بشوی و دور اروپا بچرخی! این است منظورت از تجربه کسب کردن؟

ــ آره.

ــ این جوری به جایی نمی رسی. اینکه با یک اخطار یک روزه شغلت را ول کنی و بعد بیفتی مریض بشوی و مسافرانت را تو یک شهر غریب به امان خدا بگذاری.

ــ تو از کجا فهمیدی؟

ــ از شرکتت تلفن کردند. آدرست را می خواستند.

ــ چه کارم داشتند؟

ــ فکر کنم می خواستند دوباره بروی سرِ کار. نمی دانم برای چی.

ــ برای اینکه راننده خوبیام و مسافرها از من خوششان می آید. به هر حال من که نمی توانستم جلو مریض شدنم را بگیرم. بله؟

ــ چه عرض کنم.

کاملاً معلوم بود که حتما به عقیده او می توانستم جلو مریض شدنم را بگیرم.

ــ چرا وقتی برگشتی به انگلستان، بهشان خبر ندادی؟

ــ چون کار واجبتری داشتم.

ابروهایش را بالا داد. و گفت:

ــ باز خیالهای دیگری توی سرت افتاده؟ فکرهای مسخره دیگری داری؟ چه شغلهایی عوض کرده ای از آن موقع؟

ــ مأمور پمپ بنزین. مکانیک گاراژ. فروشنده رِزِرو، و آخر از همه هم ظرفشور یک کاباره کثیف و بوگندو.

با نوعی خشنودی آمیخته با تلخی و افسوس گفت:

ــ پس هر بار یک درجه نزول کردی.

گفتم:

ــ نه. اصلاً. اینها همه اش نقشه است. نقشه!

آهی کشید و گفت:

ـ چای می خوری یا قهوه؟ هر دوتاش هست.

قهوه را انتخاب کردم. عادت چای خوردن از سرم رفته بود. فنجانهای قهوه در جلومان نشستیم و او کیکی خانگی از داخل قوطی درآورد و برای هر کداممان تکه ای برید.

یکباره گفت:

ـ عوض شده ای.

ـ من؟ چطور؟

ـ نمی دانم. ولی عوض شده ای. چی شده؟

ـ هیچی. چی می خواستی بشود؟

ـ هیجان زده ای.

ـ قرار است بروم بانک بزنم.

حال و حوصله شوخی نداشت. فقط گفت:

ـ نه. ترسم از این نیست که بانک بزنی.

ـ چرا نزنم؟ این روزها برای یکشبه پولدار شدن، راه خیلی آسانی به نظر می رسد.

گفت:

ـ زحمتش زیاد است. کلی هم برنامه ریزی می خواهد. کار فکری اش خیلی بیشتر از آن است که حال و حوصله اش را داشته باشی. بی خطر هم نیست.

گفتم:

ـ خیال می کنی همه جیک و پیک من را می دانی.

ـ نه، خیال نمی کنم. حتی راستش را بخواهی، هیچی از تو نمی دانم، چون من و تو زمین تا آسمان با هم فرق داریم. ولی وقتی قرار است کاری بکنی خوب می فهمم. موضوع چیه میکی؟ پای دختری وسط است؟

ـ چرا فکر می کنی باید پای دختری وسط باشد؟

ــ از خیلی وقت پیش می دانستم که بالاخره یک روز این اتفاق می افتد.

ــ یعنی چی که «یک روز» این اتفاق می افتد؟ من تا حالا هزار تا دختر عوض کرده ام.

ــ منظورم آن جور دخترها نیست. رابطه تو با آن دخترها، رابطه مردی بوده که هیچ کار و برنامه بخصوصی نداشته. رابطه زیاد داشته ای، ولی تا حالا اصلاً جدی نبوده ای.

ــ به نظرت حالا جدی ام؟

ــ پای دختری وسط است، میکی؟

چشم در چشمش ندوختم. نگاهم را از او بر گرداندم و گفتم:

ــ یک جورایی.

ــ چه جور دختری است؟

گفتم:

ــ دختری که برایم مناسب است.

ـ خیال داری بیاریش من ببینمش؟

ـ نه.

ـ خیلی رو می خواهد.

ـ نه، اصلاً. نمی خواهم احساساتت را جریحه دار کنم، اما...

ـ احساساتم را جریحه دار نمی کنی. نمی خواهی ببینمش چون می ترسی مخالفت کنم، درست است؟

ـ اگر هم مخالفت کنی، گوش به حرفت نمی دهم.

ـ گوش که شاید ندهی، ولی سست می شوی. چیزی در درونت تو را سست می کند، چون به چیزی که من بگویم و فکر کنم، اهمیت می دهی. چیزهایی هست که درباره تو حدس زده ام و شاید درست حدس زده ام و خودت هم می دانی. من تنها کسی هستم توی این دنیا که می توانم اعتماد تو را به خودت سست کنم. این دختره، از آن دخترهای ناباب است که رگ خواب تو را یافته؟

خنده‌ای سر دادم و گفتم:

ــ ناباب؟ کاش می شد ببینی اش! حرفهای خنده دار می زنی.

ــ از من چی می خواهی؟ مطمئنم چیزی می خواهی، مثل همیشه.

گفتم:

ــ یک خرده پول می خواستم.

ــ من پولی بهت نمی دهم. پول برای چی می خواهی؟ برای اینکه بروی خرج آن دختره کنی؟

گفتم:

ــ نه. می خواهم یک آپارتمان شیک بخرم که ازدواج کنم و توش بنشینم.

ــ می خواهی باهاش ازدواج کنی؟

ــ اگر من را بخواهد.

با این حرف پاک جا خورد. گفت:

ـ عجب حرفها می زنی! بدجوری گلویت پیشش گیر کرده. کاملاً معلوم است، همیشه از همین می ترسیدم که گیر دختر ناجور بیفتی.

فریاد زدم:

ـ ناجور؟ مرده شورآن پولت را ببرد!

عصبانی شده بودم. از خانه بیرون رفتم و در را پشت سرم محکم به هم کوفتم.

۷

به خانه که برگشتم دیدم تلگرام دارم. از آنتیبس ارسال شده بود.

ملاقات ما فردا چهار و نیم محل همیشه.

اِلی عوض شده بود. همین که دیدمش فهمیدم. مثل همیشه در رجنتس پارک ملاقات کردیم.

اول کمی نسبت به هم غریبه وار و خجالتی بودیم ـ مطلبی بود که می خواستم به او بگویم و کمی دلهره داشتم که چطور آن را مطرح کنم. فکر می کنم این دلهره در هر مردی که می خواهد به کسی پیشنهاد ازدواج کند هست.

او هم به خاطر چیز دیگری غیرعادی بود. شاید داشت مهربانانه ترین و مؤدبانه ترین راهِ «نه گفتن» به مرا بررسی می کرد. اما نمی دانستم چرا این طور فکر نمی کردم. همه ایمانم به زندگی براساس این بنا شده بود که اِلی من را دوست دارد. اما استغنایی در او بود، اعتماد به نفس تازه ای در او بود که باورم نمی شد که فقط به دلیلِ «یک سال بزرگتر شدن» اش باشد. فرا رسیدن و گذشتن روزِ تولد نمی تواند این مایه در دختری تغییر ایجاد کند. به اتفاق خانواده اش به جنوب فرانسه رفته بود و کمی در این باره حرف زد. بعد با کمی خجالت گفت:

ـ من... من آن خانه را دیدم. همانی که درباره اش حرف می زدی. خانه ای که دوست معمارت ساخته بود.

ــ چی... سانتونیکس؟

ــ آره. یک روز ناهار رفتیم آنجا.

ــ چطور این کار را کردید؟ نامادری‌ات با مردی که ساکن آنجاست، آشناست؟

ــ دیمیتری کنستانتین؟ والاّ، نه. ولی دیدش. یعنی در واقع گرتا ترتیبی داد که برویم آنجا را ببینیم.

اوقات تلخی معمولم را در صدایم نشان دادم و گفتم:

ــ باز هم گرتا!

گفت:

ــ بهت که گفته بودم. گرتا در ترتیب دادن این طور کارها استاد است.

ــ عالیه! پس او ترتیبی داد که تو و نامادری‌ات...

ــ با عمو فرانک.

گفتم:

ـ جمعتان جمع بوده. لابد گرتا هم تشریف داشته اند.

ـ نه گرتا نیامد. راستش...

تردید کرد و بعد گفت:

ـ راستش کورا، نامادری ام، گرتا را توی این جور میهمانیها نمی آورد.

ـ چون او از اعضای خانواده نیست. خویشاوند ندار و بیچاره ای است. در واقع اُپری بیشتر نیست. گرتا لابد بعضی وقتها از این جور رفتارها ناراحت می شود.

ـ اُ پر نیست. یک جور دوست است.

گفتم:

ـ ندیمه، مونس، معلمه. هزار جور اسم دارد.

اِلی گفت:

ـ ای بابا، یک دقیقه آرام بگیر. می خواهم بهت چیزی بگویم. حالا می فهمم منظورت از آن حرفها

درباره دوستت سانتونیکس چی بود. خانه محشری است. این خانه... این خانه اصلاً چیز دیگری است. می دانم که اگر خانه ای برای ما می ساخت، خانه محشری می شد.

این کلمات ناخودآگاه از دهانش خارج شده بود. «برای ما» گفته بود. رفته بود به ریویه را و گرتا را وادار کرده بود ترتیبی بدهد که خانه ای را که توصیف کرده بودم ببیند، چون می خواست خانه ای را که دلمان می خواست رودلف سانتونیکس برایمان بسازد، خانه ای که در عالم خیال برای خود ساخته بودیم، واضحتر و دقیقتر پیش چشم ببیند. گفتم:

ــ خوشحالم که این طور برداشتی از خانه داشتی.

گفت:

ــ تو در این چند روزه چه کار می کردی؟

ــ همان کارهای خسته کننده همیشگی... بعد هم رفتم مسابقه اسب دوانی و روی یک اسب غریبه شرط بستم. سی به یک. تا پنیِ آخر هرچه داشتم گذاشتم روی آن. آخر سر هم اسبه برنده شد. خدا را

چی دیدی، یک وقت دیدی بخت ما همین طوری واشد.

اِلی گفت:

ــ خوشحالم که برنده شدی.

ولی هیجانی از برنده شدنم نداشت، چون اینکه دار و ندارت را بگذاری روی اسبی غریبه و بعد هم آن اسبه برنده شود، در دنیای اِلی معنی خاصی نداشت. حداقل آن تصوری را که من از این برنده شدن داشتم، نداشت. اضافه کردم:

ــ دیدنِ مادر هم رفتم.

ــ تا حالا چیزی از مادرت به من نگفته ای.

ــ چرا باید می گفتم؟

ــ دوستش نداری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

ــ نمی دانم. بعضی وقتها فکر می کنم دوستش ندارم. به هر حال آدم بزرگ می شود، پدر و مادرها پیر می شوند.

اِلی گفت:

ــ فکر می کنم خیلی هم بی خیالش نیستی. اگر بی خیالش بودی، موقع جواب دادن این قدر نامطمئن نبودی.

گفتم:

ــ از جهتی ازش می ترسم. من را خیلی خوب می شناسد. یعنی نقاط ضعفم را می داند چیست.

اِلی گفت:

ــ به هر حال یک نفر باید بداند.

ــ یعنی چی؟

ــ یک نویسنده بزرگ می گوید: «هیچ کس برای نوکرش، قهرمان نیست.» شاید هر کسی باید نوکری

داشته باشد؛ والاّ خیلی سخت بود که آدم همیشه بخواهد مطابق تصور خوبی که مردم از او دارند رفتار کند.

گفتم:

ـ خب، حتما این طور فکر می کنی.

بعد دستش را گرفتم و گفتم:

ـ حالا درباره من همه چیز را می دانی؟

اِلی گفت:

ـ فکر می کنم این طور باشد.

خیلی آرام و ساده جواب دادم:

ـ من که زیاد از خودم چیزی به تو نگفته ام.

ـ بگو اصلاً چیزی به تو نگفته ام. این جور وقتها همیشه لالمونی می گیری. این مسئله حسابش

جداست. ولی من خوب می دانم تو چطور آدمی هستی. چه جنسی داری.

گفتم:

ـ نمی دانم چقدر اطلاع داری.

بعد ادامه دادم:

ـ یک کمی لوس بازی است که بگویم دوستت دارم. انگار خیلی دیر شده گفتن این حرف. یعنی لابد خودت از خیلی وقت پیش می دانی. تقریبا شاید از همان اول. درست است؟

اِلی گفت:

ـ آره. تو هم می دانستی که من هم دوستت دارم، نه؟

گفتم:

ـ موضوع این است که حالا باید چه کار کنیم؟ کار آسانی نیست، اِلی. تو خوب می دانی که من چه کاره ام، چه کارها کرده ام و چه جور زندگیی داشته ام. رفته بودم پیش مادرم توی آن خیابان تنگ و

تاریک و خوش نام که در آن زندگی می کند. با دنیای تو خیلی فرق می کند، اِلی. فکر نمی کنم حتی بتوانیم با همدیگر روبه رویشان کنیم.

ــ تو می توانی مرا ببری پیش مادرت.

ــ آره، می توانم. ولی ترجیح می دهم این کار را نکنم. لابد این کارم به نظرت خیلی بد است، شاید حتی به نظرت بی رحمانه بیاید. ولی خودت که می دانی، یعنی من و تو، هر دو زندگی عجیبی داشته ایم. زندگی مشترک ما قرار نیست به سبک زندگیی باشد که تو داشته ای یا به سبک زندگیی که من سپری کرده ام. ما می خواهیم زندگی جدیدی داشته باشیم که در آن فقر و جهالت من و پول و فرهنگ و معرفت اجتماعی تو تلاقی کنند. رفقای من تو را پرفیس و افاده می دانند و اطرافیان تو مرا از لحاظ اجتماعی بد و نامطلوب می دانند. با این وضع می خواهیم چه کار کنیم؟

اِلی گفت:

ــ الآن دقیقا می گویم می خواهیم چه کار کنیم. می خواهیم برویم و در کولی آباد، در خانه ای رؤیایی

که دوست تو سانتونیکس برایمان خواهد ساخت زندگی کنیم. این کاری است که می خواهیم بکنیم.

بعد اضافه کرد:

ــ البته اول ازدواج می کنیم. منظورت همین بود، درست است؟

گفتم:

ــ بله. همین را می خواستم بگویم. البته اگر مطمئنی که برای تو اشکالی ندارد.

اِلی گفت:

ــ خیلی ساده است. هفته بعد می توانیم ازدواج کنیم. می دانی که به سن قانونی رسیده ام. حالا هر کاری که دلم خواست می توانم بکنم. الآن قضیه خیلی با گذشته فرق می کند. درباره اطرافیانمان، فکر می کنم حق با توست. من به اطرافیانم چیزی نمی گویم، تو هم به مادرت نگو، تا کار تمام بشود. بعد هر چقدر که خواستند، عصبانی بشوند، اصلاً مهم نیست.

گفتم:

ـ عالی است. عالی است، اِلی. فقط یک چیز هست که دلم نمی خواهد به تو بگویم. ما نمی توانیم در کولی آباد زندگی کنیم، اِلی. هر جایی هم که خانه مان را بخواهیم بسازیم، توی کولی آباد نمی توانیم. کولی آباد به فروش رفته.

اِلی گفت:

ـ می دانم که به فروش رفته.

بعد با خنده گفت:

ـ خبر نداری، مایک. خریدارش خود من بودم.

۸

روی علفها کنار نهر آب و در میان گلهای آبی نشسته بودیم و اطرافمان پر از باریکه راهها و سنگ چین

های مخصوص عبور از آب بود. تعداد نسبتا زیادی کسان دیگر هم دور و بر ما نشسته بودند، ولی ما متوجه حضور آنها نبودیم یا حتی آنها را نمی دیدیم، چون ما هم مثل بقیه بودیم: زن و مردی جوان که درباره آینده‌شان گفتگو می کردند. من همین طور نگاهش می کردم. نمی توانستم حرفی بزنم.

اِلی گفت:

ـ چیزی هست که باید به تو بگویم مایک، چیزی در مورد خودم.

گفتم:

ـ لازم نیست که بگویی. اصلاً احتیاج نیست که چیزی به من بگویی.

ـ آره. ولی باید بگویم. در واقع باید خیلی وقت پیش می گفتم. ولی این کار را نکردم، چون... چون فکر کردم که ممکن است باعث دور کردن تو از من بشود. ولی از جهتی موضوع کولی آباد را هم روشن می کند.

گفتم:

ـ آن را خریده ای. ولی چطوری توانستی این کار را بکنی؟

ـ از طریق وکلا. راه معمولش هم همین است. به هر حال سرمایه گذاری خیلی خوبی است. قیمت زمین بالا می رود. وکلایم حسابی از موضوع خوشحال بودند.

شنیدن اینکه اِلی، این دختر آرام و سر به زیر، یکباره با این همه دانش و اطلاعات و جسارت از دنیای تجارت و خرید و فروش حرف بزند، برایم عجیب بود.

ـ برای خودمان خریدیش؟

ـ آره. رفتم سراغ یکی از مشاوران حقوقی خودم، مشاور حقوقی خانواده. بهش گفتم که خیال دارم چه کار کنم. ازش خواستم که ته و توی قضیه را در بیاورد. همه چیز را آماده کردم و رفتم دنبال خریدش. دو نفر دیگر هم دنبالش بودند. ولی خیلی برایشان مهم نبود و زیاد قیمت را بالا نبردند. نکته مهم این بود که باید همه چیز آماده می شد و ترتیب همه کارها داده می شد تا همین که به سن قانونی رسیدم، امضا کنم. امضا کردم و تمام شد.

ــ ولی باید قبلاً بیعانه ای چیزی می دادی. این مقدار پول داشتی؟

گفت:

ــ نه. نه. قبلاً پول زیادی در اختیار نداشتم. ولی هستند کسانی که به آدم مساعده بدهند. اگر به شرکت مشاوره حقوقی جدیدی مراجعه کنی، بدشان نمی‌آید بعد هم که پولت به اختیار خودت درآمد، برای مسائل کاریت باز هم به آنها مراجعه کنی. به همین دلیل این ریسک را که ممکن است قبل از رسیدن به سن قانونی بیفتی و بمیری می کنند و پیشاپیش بهت پول می دهند.

گفتم:

ــ معلوم می شود توی این جور کارها خیلی واردی. دارم از تعجب شاخ در می آرم.

اِلی گفت:

ــ کار و خرید و فروش را بگذاریم کنار. باید برگردیم سر موضوعی که می خواستم بگویم. در واقع قبلاً هم این را بهت گفتم، ولی فکر نمی کنم خوب مسئله را فهمیده باشی.

گفتم:

ــ نمی خواهم بدانم.

صدایم را بلند کردم.

تقریبا داشتم فریاد می کشیدم:

ــ هیچی به من نگو. نمی خواهم درباره اینکه چه کار کرده ای یا با کی بوده ای یا چه اتفاقی برایت افتاده، چیزی بشنوم.

گفت:

ــ موضوع این نیست. از آن موقع نمی فهمیدم که تو نگران این جور چیزها هستی. مسئله این نیست. هیچ موضوع جنسیای وجود ندارد. جز تو کسی توی زندگی من نیست. موضوع این است که ــ چطور بگویم ــ من پولدارم.

گفتم:

ـ این را که می دانستم. خودت قبلاً گفته بودی.

لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست و گفت:

ـ بله. تو هم به من گفتی: «دختر کوچولوی پولدار بیچاره.» ولی به یک معنا قضیه خیلی فراتر از اینهاست. پدر بزرگم، چه جوری بگویم، خیلی خیلی پولدار بود. تو کار نفت بود. بیشترش نفت بود. یک مقدار هم چیزهای دیگر. زنهایی که نفقه شان را می داد مردند. فقط من و پدرم باقی مانده بودیم، چون دو تا پسر دیگرش کشته شده بودند. یکی توی جنگ کره و یکی هم در تصادف اتومبیل. این طوری بود که همه چیز در یک تراست عظیم و بزرگ و غول آسا به پدرم رسید و بعد که پدرم یکباره مرد، همه چی شد مال من. پدرم قبلاً آینده نامادری ام را تأمین کرده بود و به همین دلیل او دیگر چیزی به ارث نمی برد. همه چی مال من شد. من الآن... در حقیقت یکی از ثروتمندترین زنان امریکایم، مایک.

گفتم:

ـ وای! نمی دانستم... بله. حق با توست. نمی دانستم که قضیه از این قرار است.

ـ نمی خواستم تو بدانی. نمی خواستم به تو بگویم. به همین خاطر بود که موقعی که گفتم اسمم فنه لا گودمن است کمی ترسیدم. خودمان اسممان را گوتمان تلفظ می کنیم. با خودم فکر کردم که شاید اسم گوتمان برایت آشنا باشد، برای همین بود که کمی تغییرش دادم و کردمش گودمن.

گفتم:

ـ آره. اسم گوتمان را جایی دیده ام. ولی فکر نمی کنم حتی آن موقع هم به جا آورده باشم که گوتمان کیست. خیلی هایند که اسمهایی مشابه این اسم دارند.

گفت:

ـ برای خاطر همین بوده که یکسره محصور و زندانی بوده‌ام و دورم دیوار کشیده بوده اند. کلی کارآگاه داشته‌ام که از من مراقبت می کرده اند و مردها، حتی برای صحبت کردن با من باید قبلش کنترل می شده اند. اگر با کسی دوست می شده ام، باید کاملاً مطمئن می شده اند که طرف، شخص

نامناسبی نیست. نمی دانی این جوری زندگی چه زندان مخوف و وحشتناکی است برای آدم، ولی حالا همه چیز تمام شده و اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد...

گفتم:

ــ از نظر من اشکالی ندارد. می توانیم کلی خوش بگذرانیم. در واقع تو برای من خیلی هم دختر پولداری نیستی!

هر دو خندیدیم. اِلی گفت:

ــ چیزی که دلم می خواهد این است که با همه چیز خیلی طبیعی برخورد کنی.

گفتم:

ــ تازه، فکر می کنم مقدار زیادی هم باید بابتش مالیات بدهی. مگرنه؟ یکی از معدود چیزهای خوبی که آدمهای مثل من دارند همین است. هرچی پول به دست می آریم مال خودمان است. هیچ کس نمی تواند آن را از ما بگیرد!

اِلی گفت:

ــ خانه مان را می سازیم. توی کولی آباد.

یک لحظه به خودش لرزید. گفتم:

ــ سردت که نیست عزیزم، ها؟

نگاهی به خورشید کردم. او گفت:

ــ نه.

درواقع خیلی هم گرم بود. داشتیم آفتاب می گرفتیم. تقریبا مثل جنوب فرانسه بود.

اِلی گفت:

ــ نه. فقط آن زنه، آن زنه کولی آن روز یادم آمد.

گفتم:

ــ بابا، بی خیالش باش. زنه پاک دیوانه بود.

ــ فکر می کنی به نظر او راستی راستی آنجا نفرین شده است.

ــ فکر می کنم کولیها همین طوری باشند. همیشه خوششان می آید از نفرین مفرین صحبت کنند.

ــ تو از کولیها خیلی چیزها می دانی؟

صادقانه گفتم:

ــ هیچی نمی دانم. اگر کولی آباد را نمی خواهی، می رویم جای دیگری خانه می سازیم، اِلی. روی کوههای ویلز، تو ساحل اسپانیا، یا تپه های ایتالیا. سانتونیکس هرجایی می تواند برایمان خانه بسازد.

گفت:

ــ نه. دلم می خواهد همان جا باشد. آنجا بود که اولین بار تو را دیدم که داشتی از جاده می آمدی. پیچ جاده را خیلی ناگهانی دور زدی و بعد مرا دیدی و ایستادی و خیره نگاهم کردی. هیچ وقت این را فراموش نمی کنم.

گفتم:

ـ من هم فراموش نمی کنم.

ـ پس خانه، جایش همان جاست. معمارش هم، دوست تو، سانتونیکس.

با احساس ناراحتی شدیدی گفتم:

ـ امیدوارم نمرده باشد. خیلی مریض بود.

اِلی گفت:

ـ نه که نمرده. زنده است. خودم رفتم دیدمش.

ـ تو رفتی او را دیدی؟

ـ آره. موقعی که جنوب فرانسه بودم. تو آسایشگاه بود.

ـ با این کارهایی که می کنی مرتب به نظرم عجیبتر می شوی، اِلی.

اِلی گفت:

ـ آدم تقریبا جالبی است فکر کنم. فقط یک خرده ترسناک است.

ــ تو را ترساند؟

ــ آره. از بعضی جهات، خیلی ترساندم.

ــ درباره خودمان باهاش حرف زدی؟

ــ آره. آره. همه چی را درباره خودمان و کولی‌آباد و خانه کذایی برایش تعریف کردم. بعد گفت که کارمان تا حدی به شانس بستگی دارد. حالش خیلی خراب است. گفت که فکر می کند هنوز نیمه جانی دارد که بتواند برود زمین خانه را ببیند و نقشه را رسم کند و خانه را پیش چشم بیاورد و بگوید طرحهایش آن را بریزند. اصلاً هم نگران نیست که پیش از تمام شدن کار خانه بمیرد. ولی من بهش گفتم که نباید پیش از تمام شدن کارِ خانه بمیرد، چون می خواهم که بماند و زندگی کردن ما را در آنجا ببیند.

ــ وقتی این را گفتی، چی گفت؟

ــ پرسید می دانم با ازدواج کردن با تو، دارم چه کار می کنم. و من هم جواب دادم که خوب می دانم.

ـ بعدش؟

ـ گفت نمی داند آیا تو هم می دانی داری چه کار می کنی یا نه.

من گفتم:

ـ بله. خوب می دانم.

ـ بهم گفت: «شما خانم گوتمان همیشه می دانید که دارید به کجا می روید. همیشه به جایی می روید که خودتان خواسته اید، چون راهی را می روید که خودتان انتخاب کرده اید. ولی مایک ممکن است راه غلطی انتخاب کند. هنوز آن قدر بزرگ نشده که بداند دارد به کجا می رود.» من هم بهش گفتم که او کنار من کاملاً در امن و امان خواهد بود.

اِلی اعتماد به نفس بالایی داشت. هر چند از حرفهای سانتونیکس عصبانی شده بودم. سانتونیکس مثل مادرم بود. مادرم همیشه بیشتر از آنی که خودم، خودم را می شناختم، از من شناخت داشت.

گفتم:

ـ می دانم دارم کجا می روم. راهی را می روم که خودم خواسته ام و ما این راه را با هم می رویم.

اِلی گفت:

ـ الآن کار را شروع کرده اند و دارند عمارت کلنگی بروج را خراب می کنند.

یکریز حرف می زد.

ـ همین که کار طرح نقشه ها تمام شد باید کار را زود شروع کنیم. مجبوریم عجله کنیم. سانتونیکس خودش این را گفت. حالا اگر موافقی سه شنبه آینده عروسی کنیم. روز خیلی خوبی است سه شنبه.

گفتم:

ـ فقط خودمان باشیم. هیچ کس دیگر نباشد.

اِلی گفت:

ـ جز گرتا.

گفتم:

ـ گورِ پدر گرتا. می خواهد بیاید عروسی ما چه کار. خودمان تنها و هیچ کس دیگر هم نباشد. شاهد هم اگر لازم بود، از تو خیابان دست یکی را می گیریم و می بریم.

حالا که به گذشته فکر می کنم، واقعا به نظرم می آید که آن روز، شادترین روز زندگی ام بود...

بخش دوم

۹

این طوری بود که کار تمام شد و من و اِلی عروسی کردیم. شاید این نحو بیان مطلب به نظر شتابزده بیاید، ولی واقعیت این است که همه چیز با همین سرعت و سادگی اتفاق افتاد. تصمیم گرفتیم که ازدواج کنیم و ازدواج کردیم.

اما ازدواج ما بخشی از یک کل بود، نه پایان قصه ای پری وار یا داستانی رمانتیک که «و به این ترتیب ازدواج کردند و از آن به بعد همیشه شاد و خوشبخت با هم بودند». اگر زندگی از آن به بعد همیشه شاد و قرین خوشبختی بود، نمی شد از دل آن ماجرایی مهیج و پرشور ساخت. ازدواج کرده بودیم و هر دو شاد بودیم و در واقع مدتی گذشت تا اطرافیان درباره ما حرف زدند و مشکلات و جنجالهای

معمول را به وجود آوردند، ولی ما تصمیم خود را گرفته بودیم.

در واقع مسئله به طور کلی بسیار ساده بود. اِلی تا این لحظه در طلب آزادی با زیرکی تمام همه ردپاهایش را پاک کرده بود. گرتا هم که همیشه خوب به درد می خورد، همه کارهای لازم را انجام داده بود و همیشه پشت سرش مراقب بود. به علاوه تقریبا دیری نگذشت که فهمیدم که در واقع کسی هم که کارش مراقبت شدید از اِلی و کار او باشد، وجود ندارد. نامادریی داشت که همیشه مشغول زندگی اجتماعی و عیش و نوشهای خود بود. اگر اِلی نمی خواست در سفر به هرجای این دنیای بزرگ در معیت او باشد، می توانست نباشد. انبوهی معلم خصوصی و ندیمه و امتیازات تحصیلی داشت، و اگر می خواست به اروپا برود، چرا نتواند؟ یا اگر می خواست زادروز بیست و یک سالگی اش را در لندن برگزار کند، چرا مانع او گردند، حالا ثروت بی حسابش را در دست داشت، تا آنجا که می توانست پولی هزینه کند، اختیار افراد خانواده هم به دست او بود. اگر ویلایی در ریویه را یا قصری در کاستا براوا یا قایق تفریحی یا چیزی از این قبیل می خواست، فقط کافی بود اسم ببرد تا یکی

از انبوه ملازمانی که همیشه دور و بر میلیونرها هست، بلافاصله همه چیز را برایش مهیا سازند. فهمیدم که افراد خانواده گرتا او را کار درست کنِ قابل تحسینی می دانند. او با لیاقت و باعرضه بود و می توانست با قابلیت تمام برای همه چیز برنامه بریزد. آماده به خدمت بود و بدون شک برای نامادری و شوهرعمه و چند عمه زاده ای که ظاهرا دور و برشان می پلکیدند، جذاب و دلربا بود. از حرفهای اِلی، که گاه و بی گاه از دهانش می پرید، فهمیده بودم که حداقل سه مشاور حقوقی داشت. دور و برش شبکه مالی وسیعی از بانکدارها و مشاورهای حقوقی و مدیرهای مالی تراست ها بود. دنیایی بود که فقط گاه و بی گاه چیزهایی از آن به طور گذرا می دیدم و البته بیشتر از طریقِ چیزهایی که گاه اِلی ضمن حرف، با بی خیالی و بی توجهی تمام بیان می کرد. پیداست که فکرش نمی رسید که من از این چیزها خبر ندارم: در وسط این دنیا بزرگ شده بود و بالیده بود و طبیعی است که خیال می کرد همه دنیا می دانند که اینها کی اند و چه می کنند و... الخ.

در واقع اوایل ازدواجمان این اطلاعاتِ مختصر و اتفاقی درباره خصوصیات زندگیِ هم، چیزی بود که

به طرز عجیبی برای مان بیشترین لذتها را داشت. برای اینکه مطلب را ساده تر بیان کنم ــ ضمن اینکه من همه چیز را برای خودم ساده می کردم، چون این تنها راهی بود که می توانستم با زندگی جدیدم کنار بیایم ــ فقرا واقعا نمی دانند اغنیا چطور زندگی می کنند و اغنیا هم نمی دانند که فقرا چطور زندگی را می گذرانند، و فهمیدن این موضوع واقعا برای هر دو طرف جالب است.

یک بار با ناراحتی گفتم:

ــ می گویم اِلی، سر این ماجرا، یعنی ازدواجمان، قشقرق بدی بر پا می شود؟

کمی در فکر فرو رفت، ولی دیدم که زیاد اهمیت نداد و گفت:

ــ خب، آره. احتمالاً بدجوری قشقرق می کنند.

ولی بعد اضافه کرد:

ــ ولی زیاد نگران نباش.

ــ نگران نیستم. چرا باید نگران باشم؟ ولی تو. خیلی بهت حرف می زنند.

اِلی گفت:

ـ فکر کنم همین طور باشد. ولی مجبور نیستم گوش کنم. مهم این است که کاری نمی توانند بکنند.

ـ ولی هر کاری از دستشان بر بیاید می کنند؟

گفت:

ـ خب. حتما هر کاری از دستشان برآید می کنند.

بعد متفکرانه گفت:

ـ احتمالاً سعی می کنند تو را بخرند.

ـ من را بخرند؟

اِلی گفت:

ـ این قدر تعجب نکن.

بعد مثل دختربچه مشعوفی لبخند زد و اضافه کرد:

ـ شوهر مینی تامپسون را که خریدند.

ـ مینی تامپسون؟ همان که همیشه بهش می گویند «میراث خوار نفت»؟

ـ آره، خودش. فرار کرده بود رفته بود با یک نجات غریق لبِ دریا ازدواج کرده بود.

با ناراحتی گفتم:

ـ می دانی اِلی، من یک وقت در لیتل همپتون نجات غریق بودم.

ـ راست می گویی؟ چه جالب! به طور ثابت؟

ـ نه بابا. فقط یک تابستان.

اِلی گفت:

ـ بی خیالش باش.

ـ قضیه مینی تامپسون چی شد؟

ـ به نظرم مجبور شدند تا دویست هزار دلار بالا بروند. طرف به کمتر از این راضی نشده بود. مینی

دیوانه بود و در واقع عقل درست و حسابی نداشت.

گفتم:

ــ خیلی برایم جالب است، اِلی. مثل اینکه من فقط زن نگرفته ام، چیزی پیدا کرده ام که می توانم هر وقت خواستم باهاش تجارت کنم و بابتش پول بگیرم.

اِلی گفت:

ــ همین طور است. برو پیش یک وکیل درجه یک و وارد و بگو می خواهی رک و راست باهاش حرف بزنی. او ترتیب طلاق و پولی که باید بگیری می دهد.

در ادامه این آموزشها گفت:

ــ نامادری ام چهار بار ازدواج کرده و کلی پول از این راه به دست آورده.

بعد گفت:

ــ مایک، این قدر تعجب نکن.

جالب اینجاست که از شنیدن این حرفها پاک شوکه شده بودم. حس می کردم از فسادی که در جامعه جدید در میان اغنیا هست نفرت زاهد مآبانه ای پیدا کرده ام. اِلی آن قدر به دختربچه ها می مانست و رفتارش آن قدر ساده و رقت انگیز بود که تعجب می کردم چطور در مسائل و موضوعات دنیوی این همه وارد است و این قدر با مسائل و موضوعات دنیوی ساده و طبیعی برخورد می کند. با همه اینها درباره او در اساس حق با من بود. خوب می دانستم که چطور موجودی است. سادگی و مهربانی و دلنشینیِ جبلّی اش غیرقابل انکار بود. اینها به معنی بی خبری اش نبود. اما آنچه خبر داشت و برایش طبیعی و عادی بود، بخش نسبتا کمی از وجوه زندگی آدمی بود. از دنیای من چیز زیادی نمی دانست، دنیایی که در آن باید با هزار بدبختی و پدرسوختگی برای خود شغلی یافت. دنیای باندهای مخوف مواد مخدر و مسابقات اسب دوانی. دنیای مخاطرات ریز و درشتی که در زندگی آدمی هست. دنیای پرزرق و برقی که من چون همه عمرم را در میان آن زندگی کرده بودم خوب آن را می شناختم.

اِلی نمی دانست که با عزت و آبرو بزرگ شدن و همیشه در تنگنای مالی بودن چیست. نمی دانست چه رنجی است که مادر آدم به خاطر آبرو از کله سحر تا بوق شب کار کند، به این امید که پسرش در زندگی به جایی برسد. ذره ذره پولی جمع کند و پس انداز کند، و بعد پسر الواط و ناخلفش، همه فرصتها را به باد دهد و هرچه را که اندوخته در قماری نیست و نابود کند.

همین طور که من از شنیدن چیزهایی درباره زندگی او خوشم می آمد، او هم از شنیدنِ چیزهایی درباره زندگی من محظوظ می شد. انگار هر دو در کشور بیگانه ای سیر و سیاحت می کردیم.

حالا که به گذشته نگاه می کنم می بینم نخستین روزهای زندگی من و الی چه روزهای خوشی بود! آن موقع آن خوشی را قدر نمی دانستم و الی هم قدر نمی دانست. در دفتر ثبت ازدواجی در پلی موث ازدواج کردیم. گوتمان نام نامتداولی نیست. هیچ کس، نه خبرنگاران و نه دیگران، نمی دانستند که وارث گوتمان در انگلستان است. گه گاه در روزنامه خبرهای سربسته ای درباره او بود که او را در ایتالیا یا قایقی تفریحی تصور می کردند. در دفتر محضردار ازدواج کردیم و منشی و ماشین نویس میانه

سالش شاهد ما بودند. محضردار نطق غرّای کوتاهی درباره مسئولیتهای جدی زندگی و زناشویی ایراد کرد و برای ما آرزوی خوشبختی کرد. بعد از محضر خارج شدیم. آزاد بودیم و ازدواج کرده بودیم. خانم و آقای مایکل روجرز! هفته ای را در هتلی کنار دریا گذراندیم و بعد به مسافرت خارج رفتیم. سه هفته عالی و بی نظیر را در سیر و سفر بودیم و به هر کجا که هوس می کردیم می رفتیم، بدون آنکه در خرج کردن پول ملاحظه ای داشته باشیم.

به یونان و به فلورانس و به ونیز رفتیم و در پلاژ عمومی آنجا آفتاب گرفتیم. بعد به ریویه را در فرانسه و بعد به دالِمایتس رفتیم. اسم نیمی از جاها را الآن فراموش کرده ام. با هواپیما می رفتیم یا قایقهای تفریحی کرایه می کردیم یا اتومبیلهای شیک و جادار اجاره می کردیم. از حرفهای اِلی معلوم بود که در تمام این مدتی که ما مشغول خوشگذرانی و تفریح بودیم، گرتا هنوز در خانه بود و به رتق و فتق کارها مشغول بود.

از اینجا به آنجا می رفت و نامه می فرستاد و نامه ها و کارتهای مختلفی را که اِلی پیش او گذاشته بود

پست می کرد.

اِلی گفت:

ــ البته باید حساب پس بدهیم. عین لاشخور می ریزند روی سر ما. ولی تا آن موقع بهتر است تفریح کنیم و خوش بگذرانیم.

گفتم:

ــ گرتا چی؟ وقتی بفهمند، ازش عصبانی نمی شوند.

ــ خب البته، چرا. ولی گرتا عین خیالش نیست. خیلی جان سخت است.

ــ یعنی ممکن است باعث بشود کارش را از دست بدهد؟

ــ چرا باید کارش را از دست بدهد؟ می آید پیش ما زندگی می کند.

گفتم:

ــ نه!

ــ یعنی چه که «نه» مایک؟

ــ هیچ کس نباید با ما زندگی کند.

اِلی گفت:

ــ گرتا که مزاحم ما نیست. تازه خیلی هم به دردمان می خورد. اصلاً اگر او نباشد، من نمی دانم باید چه کار کنم. منظورم این است که او هست که ترتیب همه چیز را می دهد و همه کارهای مرا انجام می دهد.

اخم کردم و گفتم:

ــ فکر نمی کنم خوشم بیاید. تازه این خانه مال ماست. خانه آرزوهای ماست. ضمن اینکه اِلی، ما می خواهیم که این خانه فقط مال خودمان باشد.

اِلی گفت:

ــ بله. می دانم که می خواهی چه بگویی. ولی به هر حال...

کمی تردید کرد. ادامه داد:

ــ منظورم این است که برای گرتا خیلی سخت می شود که جایی نداشته باشد. هرچی نباشد الآن چهار سال است که پیش من است و همه کارهای مرا انجام می دهد. به علاوه او بود که کمک کرد که ما بتوانیم ازدواج کنیم و با هم باشیم.

ــ ولی من نمی خواهم که همیشه خدا توی کارهای ما دخالت کند!

ــ او اصلاً این جور آدمی نیست، مایک. تو که تا حالا اصلاً او را ندیدی!

ــ نه، ندیدمش. ولی... ولی موضوع، دوست داشتن یا دوست نداشتن او نیست. ما می خواهیم که خودمان تنها باشیم، اِلی.

الی با مهربانی گفت:

ــ مایک، عزیزم.

آن موقع عجالتا موضوع گرتا را کنار گذاشتیم.

در طی یکی از همین سفرها بود که سانتونیکس را دیدیم. در یونان بود که به ملاقات او رفتیم. در کلبه ماهیگیریِ کوچکی در نزدیکی دریا بود. حالش آن قدر خراب بود که تعجب کردم. خیلی خرابتر از یک سال پیش که او را دیده بودم.

با خوشرویی از من و اِلی استقبال کرد و گفت:

ــ پس بالاخره کارتان را کردید، شما دو نفر!

اِلی گفت:

ــ بله. حالا هم خیال داریم کار ساختن خانه را تمام کنیم.

سانتونیکس به من گفت:

ــ من نقشه ها را برایتان آورده ام. لابد خانم بهتان گفته اند که چطور آمدند و مرا پیدا کردند و... دستوراتشان را به من ابلاغ کردند.

اِلی گفت:

ــ اختیار دارید. دستور نبود. فقط خواهش کردم.

گفتم:

ــ می دانی که زمین را خریده ایم؟

ــ اِلی تلگراف کرد و بهم گفت. چند تا عکس هم برایم فرستاد.

اِلی گفت:

ــ البته اول باید بیایید و محل را ببینید. به احتمال قوی از محل خوشتان نمی آید.

ــ چرا، خوشم می آید.

ــ تا آنجا را ندیده باشید معلوم نیست خوشتان بیاید.

ــ خب آنجا را دیده ام، دخترم. پنج روز پیش با هواپیما رفتم. یکی از آن وکلای کله خربزه ای ات را هم دیدم. انگلیسیه را می گویم.

ــ آقای کرافورد؟

ــ آره، خودش. در واقع از همین حالا عملیات ساخت و ساز شروع شده. صاف کردن زمین، بردن بقایای عمارت قدیمی. پی کنی، زهکشی. به انگلستان که برگشتید، می آیم می بینمتان.

بعد نقشه هایش را پهن کرد و ما نشستیم به حرف زدن و دیدن نقشه خانه آینده مان. حتی علاوه بر نقشه ها و نقشه نماهای ساختمانی، طرح آبرنگ اولیه‌ای هم از ساختمان کشیده بود. سانتونیکس گفت:

ــ خوشت می آید، مایک؟

نفس عمیقی کشیدم. گفتم:

ــ آره. همانی است که می خواستیم.دقیقا همانی است که می خواستیم.

ــ تو درباره اش زیاد حرف می زدی، مایک. گاهی وقتها که خیالاتی می شدم، به خودم می گفتم این تکه زمین تو را جادو کرده. شیفته خانه ای بودی که هرگز امکان داشتنش را نداشتی. خانه ای که امکان نداشت ببینی و حتی امکان نداشت کسی بسازد.

اِلی گفت:

ـ ولی حالا امکانش هست. حالا امکانش هست. مگرنه؟

سانتونیکس گفت:

ـ اگر خدا یا شیطان بخواهد. دست من نیست.

با دو دلی پرسیدم:

ـ حالت... حالت بهتر نشده؟

ـ این را خوب توی کلّه پوکت فرو کن. من دیگر هیچ وقت حالم بهتر نمی شود. امکان ندارد بهتر شود.

گفتم:

ـ چرت می گویی. این همه آدم یکسره دارند دارو مصرف می کنند. دکترها آدم را ناامید می کنند. به طرف می گویند تا چند وقت دیگر می میری، بعد یارو خیطشان می کند و به ریششان می خندد. پنجاه سال دیگر هم عمر می کند.

ـ خیلی خوب است که خوش بین هستی، مایک، ولی بیماری من از آن جور بیماریها نیست. می برندت بیمارستان و خونت را عوض می کنند و با فرصت کوتاه دیگری برای زندگی بَرَت می گردانند و باز چند صباحی می مانی. این طوری است که هر بار ضعیفتر می شوی.

اِلی گفت:

ـ شما خیلی شجاعید.

ـ نه. شجاع نیستم. وقتی چیزی محتوم است، جایی برای شجاع بودن باقی نیست. تنها کاری که می توانی بکنی این است که دلخوشیی برای خودت پیدا کنی.

ـ منظورت ساختنِ این خانه است؟

ـ نه. ساختنِ خانه، نه. با این بیماری توانایی جسمانی ات مدام رو به کاستی می گذارد و ساختن خانه دشوارتر می شود، نه آسانتر. توانایی ات لحظه به لحظه تحلیل می رود. نه. با این حال دلخوشهایی هست. دلخوشیهایی که بعضی وقتها خیلی عجیب است.

گفتم:

ــ نمی فهمم.

ــ بله، نمی فهمی، مایک. راستش اِلی هم فکر نمی کنم بفهمد. ممکن نیست بفهمد.

دنبال حرفش را گرفت و این بار انگار بیشتر با خودش حرف می زد تا با ما.

ــ دو چیز در تو پهلو به پهلوی هم رقابت دارند: ضعف و قدرت. ضعف قوای جسمانی و قدرت گرفتن نیروهای سرکوفته ات. مهم نیست که چه کار می کنی! به هر حال قرار است بمیری. می توانی هر کاری دلت خواست بکنی. هیچ چیز نمی تواند تو را باز دارد. هیچ چیز نمی تواند مانعت شود. من الآن می توانم توی خیابانهای آتن راه بیفتم و هر کسی را که از قیافه اش خوشم نیامد، به گلوله ببندم. فکرش را بکن.

متذکر شدم:

ــ پلیس بلافاصله دستگیرت می کند.

ــ بله، دستگیرم می کنند. ولی چه کار می توانند با من بکنند؟ فوقش اعدامم می کنند. خب، زندگی من که به حکم قدرتی بزرگتر از قانون تا چند صباح دیگر به آخرِ خط می رسد. چه کار دیگری می توانند با من بکنند؟ برای بیست سال، سی سال، محکومم کنند به زندان! مسخره است، نه؟ من که قرار نیست بیست سال، سی سال دیگر زنده بمانم. شش ماه، یک سال، فوقش یک و نیم سال از عمرم باقی است. هیچ کس نمی تواند هیچ کار با من بکند. بنابراین در مدت کوتاهی که از عمرم باقی است، برای خودم پادشاهی می کنم. هر کاری که دلم خواست می توانم بکنم. بعضی وقتها فکر خیلی هیجان انگیزی است. اگر به این طور کارها اغوا نمی شوم، فقط... فقط به خاطر آن است که کار نامتعارف یا غیرقانونی خاصی نیست که مایل به انجام دادنش باشم.

بعد که از او جدا شدیم، بین راه که با اتومبیل به آتن باز می گشتیم، اِلی به من گفت:

ــ آدم عجیبی است. می دانی، بعضی وقتها ازش می ترسم.

ــ از رادولف سانتونیکس می ترسی؟... برای چی؟

ـ چون مثل آدمهای دیگر نیست و چون نوعی... چطوری بگویم، نوعی سنگدلی و نخوتی در او هست. فکر می کنم در واقع می خواست به ما حالی کند که چون فهمیده که بزودی قرار است بمیرد، نخوتش بیشتر هم شد.

با حالتی هیجانی و با قیافه ای تقریبا شیفته و پراحساس نگاهم کرد و گفت:

ـ تصور کن که قصر خیلی زیبایی برایمان بسازد، قصر زیبایی بر بلندی صخره ها و در احاطه درختهای کاج، و فرض کن که برویم و بخواهیم توی این قصر زندگی کنیم. بعد او در آستانه در ورودی قصر بایستد و از ما استقبال کند و بعد...

ـ بعد چی، اِلی؟

ـ بعد دنبال ما بیاید و در را آهسته پشت سرِمان ببندد و هر دو ما را در آستانه قصر سر به نیست کند. سرمان را ببرد یا طور دیگری کلک ما را بکند.

ـ عجب فکرهایی می کنی، اِلی! من را می ترسانی.

ــ مشکل من و تو مایک، این است که در دنیای واقعی زندگی نمی کنیم. به چیزهای خیالی و خارق العاده ای فکر می کنیم که ممکن نیست اتفاق بیفتد.

ــ در مورد کولی آباد، به سر به نیست شدن فکر نکن.

ــ فکر کنم این فکرها به خاطر اسم کولی آباد و به خاطر نفرینی است که در آن هست.

داد کشیدم:

ــ نفرینی در کار نیست. این حرفها همه بیخود است. فراموشش کن.

درآن موقع دریونان بودیم.

۱۰

فکر می کنم روز بعد از این ماجرا بود. در آتن بودیم. روی پله های آکروپلیس، یکباره اِلی بسرعت رفت طرف چند نفری که می شناخت و از دریاگردی در اطراف یونان آمده بودند. با فریاد اِلی، زنی حدودا سی و پنج ساله از گروه جدا شد و به شتاب به طرف پله ها آمد.

ــ وای، باورم نمی شود! راستی راستی شمایید اِلی گوتمان! اینجا چه کار می کنید؟ اصلاً فکرش را نمی کردم. دریاگردی می کنید؟

اِلی گفت:

ــ نه. همین جا ماندگار شدیم.

ــ خب. چقدر خوشحال شدم که دیدمتان. کورا کجاست؟ او هم اینجاست؟

ــ نه، کورا فکر می کنم الآن در سالزبورگ است.

زن همین طور داشت مرا نگاه می کرد:

ــ خب، خب.

اِلی به آرامی گفت:

ــ بگذار شما را به هم معرفی کنم. آقای روجرز، خانم بنینگتون.

ــ چه کارها می کنید؟ تا کی اینجا هستید؟

اِلی گفت:

ــ فردا صبح از اینجا می رویم.

ــ وای، چه بد! من اگر نروم، به گروه نمی رسم و نمی خواهم از کنفرانس عقب بمانم یا از شنیدن توضیحات راهنما محروم بشوم. می دانید که آدم را با چه عجله ای دنبال خودشان می کشانند. شب که می شود از خستگی هلاکم. فرصت دارید همدیگر را ببینیم و چیزی بخوریم؟

اِلی گفت:

ـ امروز، نه. داریم می رویم گردش.

خانم بنینگتون با عجله رفت که به گروه بپیوندد. اِلی که قبلاً داشت با من از پله های آکروپلیس بالا می آمد، برگشت و دوباره پله ها را پایین رفت. رو کرد به من و گفت:

ـ این جوری تکلیف یکسره می شود، نه؟

ـ تکلیف چی یکسره می شود؟

اِلی یکی دو دقیقه جوابی نداد و بعد آهی کشید و گفت:

ـ باید امشب بهشان نامه بنویسم.

ـ به کی نامه بنویسی؟

ـ به کورا و عمو فرانک. به عمو آندرو.

ـ عمو آندرو کیه. قوم و خویش جدید است؟

ـ آندرو لیپینکات. در واقع عمویم هم نیست. سرپرستم است. قیمم. هرچی می خواهی، اسمش را

بگذار. طرفْ وکیل است... وکیل خیلی معروفی است.

ـ توی نامه می خواهی بهشان چه بگویی؟

ـ بگویم که ازدواج کرده ام. نمی توانستم بی مقدمه به نورا بنینگتون بگویم: «شوهرم را بهتان معرفی می کنم.» جیغ و دادها و فریادهای وحشتناکی بلند می شد که «شنیده ام که ازدواج کرده ای. بگو ببینم، عزیزم». و چه و چه و چه.

حق این است که نامادری ام و عمو فرانک و عمو آندرو باید اولین کسانی باشند که از قضیه خبردار می شوند.

بعد اِلی، آهی کشید و گفت:

ـ خب، تا الآن که خیلی بِهِمان خوش گذشت.

پرسیدم:

ـ چی می گویند یا چه کار می کنند؟

اِلی با همان لحن خونسرد جواب داد:

ـ فکر کنم الم شنگه‌ای درست کنند. اگر هم بکنند، مهم نیست و فایده ای ندارد. خودشان هم لابد این قدر شعور دارند که این را بفهمند. فکر کنم مجبوریم ببینمشان. می توانیم برویم به نیویورک.

نگاهی پرسشگرانه به من کرد و گفت:

ـ موافقی؟

ـ نه. اصلاً موافق نیستم.

ـ پس احتمالاً آنها مجبور می شوند بیایند به لندن. یا حداقل بعضی هاشان می آیند. این طوری هم فکر نکنم راضی باشی.

ـ هیچ کدامش را راضی نیستم. فقط می خواهم با تو باشم و ببینم سانتونیکس رفته آنجا و خانه مان زودتر دارد درست می شود.

اِلی گفت:

ــ پس می توانیم... به هر حال ملاقات با خانواده ام زیاد طول نمی کشد. احتمالاً فقط یک جار و جنجال بزرگ برپا می شود و همه چیز تمام می شود. یک بار برای همیشه از شرش خلاص می شویم. یا ما می رویم آنجا، یا آنها می آیند اینجا.

ــ فکر کنم قبلاً گفتی که نامادری ات در سالزبورگ است.

ــ ای، همین طوری گفتم. خیلی عجیب بود اگر می گفتم نمی دانم کجاست. آره...

آهی کشید و ادامه داد:

ــ ما می رویم به خانه و همه شان را می بینیم. امیدوارم زیاد بدت نیاید.

ــ از چی بدم نیاید؟ از خانواده ات؟

ــ آره. ناراحت که نمی شوی اگر برخورد بدی باهات داشته باشند؟

گفتم:

ــ فکر کنم در مقابل ازدواج کردن با تو، این جور چیزها را هم مجبورم تحمل کنم. تحمل می کنم.

اِلی در فکر فرو رفت و گفت:

ـ مادر تو هم هست.

ـ تو را جان هرکی دوست داری اِلی، نمی خواهد بین مادر من که از تهِ کوچه پس کوچه های شهر می آید، با نامادری ات که کلی زلم زیمبو و النگ و دولنگ دارد، جلسه ملاقات بگذاری. چه حرفی می توانند با هم داشته باشند؟

اِلی گفت:

ـ اگر کورا مادرِ تنی ام بود، شاید خیلی حرفها داشتند که به هم بگویند. بهتر است این قدر فکرت را به اختلافات طبقاتی مشغول نکنی، مایک.

ناباورانه گفتم:

ـ من؟ به قول شما امریکاییها، من جنوب شهری ام. درست نمی گویم؟

ـ نمی خواهی که آن را روی تابلو بنویسی و بچسبانی به پیشانیات.

با تلخکامی گفتم:

ـ من نمی دانم چطور باید لباس بپوشم. چطور باید درباره مسائل مختلف حرف بزنم یا اصلاً هنر و نقاشی و موسیقی چیست. تازه حالا دارم یاد می گیرم که به کی باید انعام بدهم و چقدر باید بدهم.

ـ فکر نمی کنی مایک، همین باعث می شود که همه چیز برایت هیجان بیشتری داشته باشد؟ من که این طور فکر می کنم.

گفتم:

ـ به هر حال لازم نیست پای مادر مرا به جمع اعضای خانواده ات باز کنی.

ـ منظورم این نبود که پای کسی را به جایی باز کنم. ولی فکر می کنم مایک، وقتی برگشتیم انگلستان، باید بروم مادرت را ببینم.

با عصبانیت گفتم:

ـ نه.

با حالتی تقریبا متعجب نگاهم کرد.

ــ چرا، نه، مایک؟ به نظر من صرف نظر از باقی مسائل، خیلی بی تربیتی است که نروم. بهش گفته ای که ازدواج کرده ای؟

ــ نه هنوز.

ــ چرا نه؟

جواب ندادم.

ــ فکر نمی کنی ساده ترین راه این است که بهش بگویی ازدواج کرده ای و وقتی برگشتی به انگلستان، مرا ببری به دیدنش؟

دوباره گفتم:

ــ نه.

این بار لحنم زیاد عصبانی نبود، ولی باز هم تقریبا با قاطعیت «نه» گفتم.

اِلی به آرامی گفت:

ــ معلوم می شود که نمی خواهی من ببینمش.

البته که نمی خواستم. فکر می کنم جوابم تا حدی واضح بود، ولی تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که باز هم توضیح بدهم. نمی دانستم چطور باید توضیح بدهم. آرام گفتم:

ــ به نظرم کار درستی نیست. امیدوارم این را بفهمی. من مطمئنم که مشکل درست می شود.

ــ فکر می کنی از من خوشش نیاید؟

ــ امکان ندارد کسی از تو خوشش نیاید. ولی این جوری... نمی دانم چطوری بیان کنم. ممکن است ناراحت و دستپاچه بشود. به هر حال، من با کسی بیرون از طبقه اجتماعی خودم ازدواج کرده ام. اصطلاح قدیمی و منسوخی به کار بردم. ولی فکر نکنم خوشش بیاید.

اِلی سرش را به آرامی تکان داد.

ــ واقعا این روزها، هنوز مردم این طور طرز فکری دارند؟

ـ بله که دارند. در کشور خود تو هم همین طور است.

اِلی گفت:

ـ بله. از جهتی حق با توست. ولی... ولی اگر کسی با این ازدواج به موفقیتی دست پیدا کند...

ـ منظورت این است که آدم پولدار شود؟

ـ خب، موضوع فقط پول نیست.

گفتم:

ـ چرا. موضوع فقط پول است. اگر آدم صاحب پول و پله ای شود، ازش تعریف و تمجید می کنند و به دیده احترام نگاهش می کنند و مهم نیست که کجا به دنیا آمده.

گفت:

ـ خب، همه جا همین طور است.

گفتم:

ــ خواهش می کنم، اِلی. ازت خواهش می کنم به دیدن مادرم نرو.

ــ ولی من هنوز هم فکر می کنم این کار بی انصافی است.

ــ نه، بی انصافی نیست. خودم بهتر می دانم چی برای مادرم خوب است. ناراحت می شود. مطمئن باش ناراحت می شود.

ــ ولی تو باید بهش بگویی که ازدواج کرده ای.

ــ باشد. می گویم.

به نظرم رسید بهتر است از خارج از کشور به مادرم نامه بنویسم. آن روز عصر وقتی اِلی داشت به عمو آندرو و عمو فرانک و نامادری اش کورا وان اِستای وِسِنت(۱۸)، نامه می نوشت، من هم سرگرم نوشتن نامه به مادرم بودم. نامه ام بسیار کوتاه بود. نوشتم:

مادر جان، باید زودتر از اینها بهت خبر می دادم، ولی کمی رو در بایستی داشتم. من سه هفته پیش

ازدواج کردم. همه چیز تقریبا ناگهانی رخ داد. همسرم دختر خیلی خوشگل و خیلی ملوسی است و خیلی هم پولدار است و همین مسئله بعضی وقتها باعث دهاتی بازیِ من می شود. قرار است در جایی در انگلستان برای خودمان خانه ای بسازیم. ولی فعلاً داریم دور اروپا می گردیم. همیشه موفق باشی.

قربانت، مایک.

نتیجه نامه نگاریهایمان تاحدودی متفاوت بود. مادرم یک هفته ای صبر کرد و بعد یکی از آن جوابهایی نوشت که کاملاً مخصوص خودش بود.

مایک عزیز، خوشحالم که نامه ات را دریافت کردم. امیدوارم خوشبخت باشی.

تصدقت، مادر.

اما اِلی همان طور که پیش بینی کرده بود، خانواده اش هیاهوی خیلی بیشتری راه انداختند. راستی که آب در لانه مورچه ریخته بودیم. از هر طرف در محاصره خبرنگارانی بودیم که در پی کسب خبرهایی از ازدواج عاشقانه ما بودند. در روزنامه ها مقالاتی درباره وارث گوتمان و ازدواج خودسرانه و عاشقانهاش چاپ می شد. بانکداران و مشاوران حقوقی نامه نگاریها می کردند، و سرانجام برای ما دیدارهای رسمی ترتیب دادند. سانتونیکس را در محل کولی آباد ملاقات کردیم و نقشه ها را دیدیم و درباره جنبه های مختلف مسئله بحث کردیم.

وقتی دیدیم همه چیز روبه راه است به لندن آمدیم و سوئیتی در هتل کلاریجز(۱۹) گرفتیم و به تعبیر کتب قدما، آماده رزم شدیم.

نخستین کسی که تشریف آورد، جناب آندرو پی. لیپینکات(۲۰) بود. پیرمردی سالخورده با قیافه ای

جدی و عبوس. باریک و بلند بود و برخوردی موقرانه و مبادیِ آداب داشت. اهل بوستون بود و از لهجه اش نمی توانستم بفهمم که امریکایی است. پس از قراری تلفنی که با ما گذاشت، ساعت دوازده به ملاقاتمان به سوئیت آمد. اِلی نگران و عصبی بود، ولی نگرانی و عصبیتش را خوب پنهان می کرد. جناب لیپینکات اِلی را بوسید و لبخند دوستانه ای به من زد و به طرفم دست دراز کرد.

ـ خب، اِلی جانم. معلوم می شود حالت خیلی خوب است. می توانم بگویم سرحالی.

ـ شما چطورید، عمو آندرو؟ با چی آمدید؟ با هواپیما؟

ـ نه. با کشتی کویین ماری آمدم. سفر خیلی خوبی بود. این آقا هم لابد شوهرت است؟

ـ بله، این مایک است.

خودشیرینی کردم یا دست کم به نظر خودم خودشیرینی کردم. گفتم:

ـ چطورید، حضرت آقا؟

بعد پرسیدم که آیا نوشیدنی میل دارد یا نه، که با گشاده رویی جواب منفی داد. روی صندلی شق و

رقی که دسته هایش روکش طلا داشت نشست و در حالی که هنوز لبخند می زد، نگاهش را به نوبت به من و اِلی دوخت و گفت:

ـ خب، شما جوانها پاک ما را حیرت زده کردید. همه چیز کاملاً با عشق و عاشقی بود، نه؟

اِلی گفت:

ـ متأسفم. واقعا متأسفم.

جناب لیپینکات با لحنی نسبتا خشک گفت:

ـ متأسفی؟

اِلی گفت:

ـ فکر کردم این بهترین راه است.

ـ من روی هم رفته با تو هم عقیده نیستم، اِلی جان.

اِلی گفت:

ـ عمو آندرو، شما خوب می دانید که من اگر می خواستم طور دیگری این کار را بکنم، چه جار و جنجال وحشتناکی درست می شد.

ـ چرا باید جار و جنجال وحشتناکی درست شود؟

اِلی گفت:

ـ شما که می دانید آنها چطور آدمهایی هستند.

با لحنی سرزنش آمیز افزود:

ـ خود شما هم همین طور. دو تا نامه از کورا به دستم رسیده. یکی دیروز، و یکی هم امروز صبح.

ـ از بخشی از این بلوایی که درست شده نباید ناراحت بشوی، دخترم. توی این موقعیت، کاملاً عادی است این بلوا. به نظرت این طور نیست؟

ـ اینکه با کی ازدواج کنم و چه جوری و کجا ازدواج کنم، به خودم مربوط است.

ـ ممکن است به نظر تو این طور باشد، ولی باید قبول کنی که در هیچ خانواده ای زنها در این مورد

این طور فکر نمی کنند.

ــ حقیقت این است که من با این کارم زحمت زیادی را از روی دوش بقیه برداشته ام.

ــ می توانی این طور فرض کنی.

ــ ولی این عین حقیقت است.

ــ اما تو باید قبول کنی که کلی اطرافیانت را سرِ کار گذاشته ای، با کمک کسی که خودش بهتر می دانست که نباید این کارها را می کرد.

اِلی از شرم سرخ شد:

ــ منظورتان گرتا است؟ او فقط کاری را که من ازش می خواستم، می کرد. ازش خیلی عصبانی اند؟

ــ معلوم است که عصبانی اند. نه او و نه تو نباید انتظار دیگری داشته باشید. فراموش نکن که به او اعتماد کرده بودند.

ــ من به سن قانونی رسیده ام. می توانم هر کاری که دلم خواست بکنم.

ــ صحبت سرِ موقعی است که هنوز به سن قانونی نرسیده بودی. فریبکاریها از آن موقع شروع شد. خودت قبول داری که؟

گفتم:

ــ نباید اِلی را سرزنش کنید، آقا. اول از همه اینکه من نمی دانستم چه اتفاقی در شرف وقوع است، و بعد هم چون همه خویشاوندانش ساکن کشور دیگری بودند، ارتباط یافتن با آنها برایم آسان نبود.

آقای لیپینکات گفت:

ــ من اطلاع دقیق دارم که گرتا به خانم وان استای وِسِنت و خود بنده خبرهایی می داد و نامه هایی برای ما می فرستاد که همه به تقاضای اِلی بود و باید اعتراف کنم که این کار را خیلی هم ماهرانه انجام می داد. شما لابد گرتا آندرسون را دیده اید، مایکل؟ مایکل صدایتان می کنم، چون شوهر اِلی هستید.

گفتم:

ــ اختیار دارید. مایک صدایم کنید. نه. من خانم آندرسون را ملاقات نکرده ام...

ــ راستی؟ به نظرم خیلی عجیب است.

بعد نگاه خیره طولانی دقیقی به من کرد و ادامه داد:

ــ فکر می کردم در مراسم ازدواجتان حضور داشته.

اِلی گفت:

ــ نه. آنجا نبود.

نگاهی ملامت بار به من انداخت و من با خجالت جا به جا شدم.

چشمهای آقای لیپینکات هنوز فکورانه به من دوخته شده بود. نگاه خیره اش مرا معذب می کرد. به نظر می رسید که می خواست باز هم در همین باره چیزی بگوید، ولی منصرف شد. پس از یکی دو لحظه گفت:

ــ متأسفانه شما مایکل و اِلی باید خودتان را برای برخی سرزنشها و انتقادهای خانواده اِلی آماده کنید.

اِلی گفت:

ــ فکر کنم می خواهند دسته جمعی سرم خراب شوند.

آقای لیپینکات گفت:

ــ به احتمال زیاد همین طور است.

بعد افزود:

ــ من سعی کرده ام زمینه را آماده کنم.

اِلی لبخند زد و گفت:

ــ شما پشتیبان ما هستید عمو آندرو؟

ــ از وکیل محتاط و آینده نگری مثل من نباید انتظار داشته باشید که تا این مرحله پیش بیاید. من به تجربه آموخته ام که وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار می گیرم، عاقلانه تر آن است که بپذیرم. شما دو نفر شیفته هم شده اید و با هم ازدواج کرده اید و خبرش را دارم که ملکی در نواحی جنوب انگلیس خریده اید و همین حالا هم عملیات احداث خانه ای را در آنجا آغاز کرده اید. بنابراین خیال دارید در

آنجا زندگی کنید؟

با ته مایه ای از خشم در صدایم گفتم:

ـ بله. می خواهیم خانه مان را در اینجا بسازیم. شما به این کار ما اعتراض دارید؟ اِلی با من ازدواج کرده والآن تبعه انگلیس است، پس چرا نباید در انگلیس زندگی کند؟

ـ هیچ اشکالی ندارد. در واقع هیچ اشکالی ندارد که در هر کشوری که خودش انتخاب کرد زندگی کند یا حتی در ممالک مختلف املاک داشته باشد. فراموش نکن که عمارت «ناسو»(۲۱) مال توست، اِلی.

ـ فکر می کردم مال کوراست. همیشه طوری رفتار می کرد که انگار مال اوست.

ـ ولی حقوق قانونی ملک مال توست. عمارت «جزیره لانگ(۲۲)» هم مال توست و هر وقت خواستی می توانی بروی ببینی اش. تو الآن مالک انبوهی املاک و مستغلات حاوی نفت در غرب هستی.

لحنی دلنشین و محبت آمیز داشت، ولی حس می کردم که به طرز عجیبی مخاطب این جملات او منم

و به در می گوید که دیوار شنیده باشد.

آیا با این حرفها می خواست میان من و اِلی فاصله بیندازد؟ مطمئن نبودم. خیلی عاقلانه نبود که روبه روی مردی بگویی که همسرش در همه جای دنیا صاحب املاک است و از ثروت افسانه ای برخوردار است. حتی به نظرم منطقی تر آن بود که پول و ارزش املاک و بقیه دارایی او را ناچیز جلوه می داد. اگر به دنبال همسر ثروتمند بودم، که بوضوح چنین می پنداشت، توضیحات او من را حریصتر و مشتاقتر می کرد. اما می دانستم که آقای لیپینکات مردی زیرک و نکته بین است. دشوار می شد فهمید از حرفی که می زند چه نیتی دارد و در پس آن رفتار دوستانه و آرامش چه هدفی را دنبال می کند. آیا می خواست به شیوه مخصوص خود مرا خجالت زده کند و این احساس را در من به وجود آورد که از این به بعد تقریبا عموم مردم مرا کسی می دانند که به دنبال تور کردن زنی ثروتمند بوده ام؟ رو کرد به اِلی و گفت:

ـ مقداری اسناد و مدارک حقوقی با خودم آورده ام که باید بیایی سر و ته آنها را به هم آوریم، اِلی.

خیلی جاها، امضای تو لازم است.

ـ بله. عمو آندرو. سر فرصت این کار را می کنیم.

ـ همان طور که گفتی باشد برای سرِ فرصت. عجله ای نیست. من کارهای دیگری هم در لندن دارم و حدودا باز ده روز دیگر می آیم اینجا.

به خودم گفتم: «ده روز! زمان درازی است.» تاحدودی خوشحال شدم که آقای لیپینکات تا ده روز قرار نیست به اینجا بیاید. هر چند می توان گفت که رفتار نسبتا دوستانه ای با من داشت و همین نشان می داد که هنوز از قضاوت درباره پاره ای مسائل خودداری می کرد، اما در آن لحظه نمی دانستم که آیا براستی بدخواه من است یا نه. اگر هم بدخواه بود، بسادگی دستش را رو نمی کرد. به دنبال حرفش افزود:

ـ خب، حالا که همه همدیگر را دیدیم و خدمتتان عرض کنم درباره برنامه های آینده به توافقی رسیدیم، می خواهم چند دقیقهای با شوهرت به طور خصوصی صحبت کنم.

اِلی گفت:

ــ می توانید با هر دو نفرمان صحبت کنید.

پاک جوش آورده بود. دستم را گذاشتم روی بازویش و گفتم:

ــ عصبانی نشو، عزیزم. تو که مرغ نیستی که بخواهی از جوجه ات مواظبت کنی.

به آرامی بردمش به طرف دیواری که به اتاق خواب راه داشت و گفتم:

ــ عمو آندرو می خواهند مرا بسنجند ببینند چطور آدمی هستم. کاملاً حق دارند این کار را بکنند.

به آرامی هلش دادم و از در دو لنگه خارجش کردم. درها را بستم و به داخل اتاق برگشتم. اتاق دلباز زیبایی بود. برگشتم و صندلیی آوردم و روبه روی آقای لیپینکات نشستم و گفتم:

ــ خب، در خدمتم.

گفت:

ــ متشکرم، مایکل. اول از همه می خواهم به تو اطمینان بدهم که برخلاف آنچه شاید فکر کنی، من

اصلاً بدخواهت نیستم.

گفتم:

ــ بسیار خوب، خوشحالم که این را می شنوم.

ولی به نظر می رسید که زیاد از این بابت مطمئن نیستم. آقای لیپینکات گفت:

ــ می خواهم خیلی بی پرده حرف بزنم. بی پرده تر از آنکه می شد جلو روی آن طفل معصوم که قیمش هستم و خیلی هم دوستش دارم، حرف بزنم. شاید خوب این را درک نکنی، مایکل، ولی اِلی دختر فوق العاده خواستنی و شیرینی است.

ــ شما نگران این نباشید. من دوستش دارم. شک نداشته باشید.

آقای لیپینکات با همان لحن خشک و عبوس گفت:

ــ موضوع اصلاً این نیست. امیدوارم همان طور که دوستش داری، این را هم بفهمی که با چه موجود واقعا عزیز و با چه دخترِ از پاره ای جهات فوق العاده حساسی روبه رویی.

گفتم:

ــ سعی می کنم بفهمم. فکر نمی کنم فهمیدنش زیاد مشکل باشد. او بهترین است.

ــ پس می رویم سر اصل مطلب. خیلی رو راست حرف می زنم. تو آن مردی نیستی که من دلم می خواست با اِلی ازدواج کند. من دلم می خواست، و خانواده اش هم حتما دلشان می خواست که با یکی از اطرافیانش ازدواج کند، با کسی از جَرگه خودش...

گفتم:

ــ یعنی با یک آدم متشخص.

ــ نه. فقط باکلاس و موندبالا، نه. به عقیده من زناشویی باید بر پیشینه خانوادگی مشابه بنا شده باشد. منظورم از این حرف رفتار افاده ای و طبقاتی هم نیست. به هر حال، هرمن گوتمان، جدّ پدری اِلی، اوایل زندگی اش کارگر کارگاه کشتی سازی بود. ولی موقع مرگ یکی از ثروتمندترین مردم امریکا به شمار می رفت.

گفتم:

ــ از کجا معلوم که در مورد من هم همین طور نباشد! شاید من هم موقع مرگ، یکی از ثروتمندترین مردم انگلیس باشم.

آقای لیپینکات گفت:

ــ هیچ چیز، غیرممکن نیست. جاه طلبی اش را داری؟

گفتم:

ــ موضوع فقط پول نیست. دلم می خواهد ترقی کنم و کارهای بزرگی بکنم و...

مردد شدم و مکث کردم.

ــ پس می شود گفت جاه طلبی اش را داری. خب، بدون شک این امتیاز بزرگی است.

گفتم:

ــ من برای شروع به کار مشکلات زیادی پیش رو دارم. باید از صفر شروع کنم. الآن هیچکاره ام و

هیچی به حساب نمی آیم. طور دیگری هم نمی خواهم وانمود کنم.

سری به علامت تأیید و تحسین تکان داد.

ـ اعتراف جوانمردانه و صادقانه ای است. قدردانی می کنم. به هر حال من قوم و خویش اِلی نیستم، مایکل. ولی قیمش بوده ام. متولی کارهاش هستم. کاری که پدربزرگش از من خواسته. به امور اموال و داراییهایش رسیدگی می کنم. به همین دلیل خودم را در برابر کارهایش مسئول می دانم. بنابراین می خواهم هر قدر که ممکن است از حال و روز شوهری که برای خودش انتخاب کرده اطلاعاتی داشته باشم.

گفتم:

ـ بسیار خوب. فکر می کنم می توانید درباره من تحقیقات کنید و تقریبا بسادگی هر گونه اطلاعاتی که خواستید به دست بیاورید.

آقای لیپینکات گفت:

ـ قطعا همین طور است. یک راهش همین است. کار عاقلانه‌ای است که محض احتیاط می توان انجام داد. ولی حقیقت این است که مایکل، من مایلم هرچه را که لازم است درباره تو بدانم از زبان خودت بشنوم. دلم می خواهد خودت تعریف کنی. ببینم زندگی ات از ابتدا تا امروز چطوری گذشته است.

پیداست که این کار را خوش نداشتم. حدس می زنم که خود او هم می دانست که این کار را دوست ندارم. همه معمولاً عادت داریم تصویر خوشایندی از خود به دیگران عرضه داریم. خود من در دوران مدرسه و در سالهای پس از آن از این کارها زیاد می کردم. کمی لاف می زدم و بعضی چیزها را تعریف می کردم و حقیقت را کمی تحریف می کردم. از این کار خجالت زده هم نبودم. فکر می کنم این کار طبیعی است. به نظرم اگر بخواهی پیشرفت کنی، چاره ای جز این نداری. باید از خودت تعریف کنی. مردم همان قدر به تو احترام می گذارند، که تو خودت به خودت احترام بگذاری. دلم نمی خواهد مثل آن پسره داستان دیکنز باشم. این داستان را در تلویزیون می خوانند و می توانم بگویم که در نوع خود

داستان خوبی است. طرفْ اسمش یورایا یا یک همچین چیزی بود. همیشه مشغول اظهار فروتنی و کوچک شمردن خود بود، ولی در واقع در ورای این خاکساری و فروتنی، مشغول نقشه کشیدن و زمینه چینی بود. من دلم نمی خواهد مثل او باشم.

همیشه آماده بودم که با کسی که برخورد می کنم کمی لاف بزنم یا اگر با کسی روبه رو می شوم که ممکن است در آینده کارفرمای من شود، طرح خوبی به او عرضه دارم. به هر حال هر کسی وجوه مثبت و وجوه منفی دارد. منطقی نیست که همیشه جنبه های منفی خود را به نمایش بگذاری و یکسره با همان ساز برقصی. نه. من همیشه هوای خود را داشتم و مطابق پسند روز از کارهای خودم تعریف می کردم. ولی خیال نداشتم با آقای لیپینکات این کار را بکنم. او در مقابلِ این فکر که درباره من تحقیقات محرمانه کند، تقریبا بی میلی نشان داده بود، ولی اصلاً مطمئن نبودم که این کار را نکند. حقیقت را گفتم و به قول معروف بی شیله پیله همه چیز را تعریف کردم.

از کودکی ام در محیطی فقیرانه و فلاکت بار گفتم. از اینکه پدرم همیشه مست بود و در مقابلْ مادر

خوبی داشتم که از صبح علی الطلوع تا بوق شب کار می کرد تا خرج تحصیل مرا درآورد. درباره این نکته هم که آدم بی قیدی ام و دستم به کاری بند نمی شود، چیزی مخفی نکردم و توضیح دادم. شنونده خوبی بود و اگر بتوانم منظورم را درست ادا کنم، مرا به ادامه صحبت تحریض می کرد؛ هر چند، گاه در اثنای کلام می فهمیدم که چه آدم زیرک و هوشیاری است، به صرف همان سؤالات مختصر و کوتاهی که از دهنش در می رفت. یا اگر اظهار نظری می کرد، اظهار نظری که شتاب زده و نسنجیده می پذیرفتم یا رد می کردم.

باری این احساس در من به وجود آمد که باید حاضر و آماده و هشیار باشم. سرانجام پس از ده دقیقه که به پشتی صندلی اش تکیه داد، خوشحال شدم که بازجویی اش پایان یافت، اگر بتوان آن را بازجویی نامید، هر چند که کمترین شباهتی به بازجویی نمی داشت.

ــ نگاه جسورانه ای به زندگی دارید، آقای روجرز... مایکل. نگاه بدی هم نیست. درباره آن خانه ای که تو والِی می سازید، بیشتر توضیح بده.

گفتم:

ـ والاّ نزدیک شهری است به اسم مارکت چدول.

گفت:

ـ بله، می دانم کجاست. درواقع رفتم دیدمش. همین دیروز بود.

کمی جا خوردم. این حرف نشان می داد که آدم موذی و آب زیر کاهی است که بیش از آنکه تو فکر کنی به پاره‌ای مسائل می پردازد.

از موضع دفاعی گفتم:

ـ جای قشنگی است. خانه‌ای هم که داریم می سازیم، خانه خیلی قشنگی می شود. معمارش آقایی است به اسم سانتونیکس ـ رودلف سانتونیکس. نمی دانم اسمش را شنیده اید یا نه، ولی طرف...

آقای لیپینکات گفت:

ـ بله، شنیده ام. معمار خیلی معروفی است.

ــ فکر می کنم در امریکا هم کار کرده.

ــ بله. از آن آدمهاست که استعداد زیاد و آینده خیلی درخشانی دارد. بدبختانه به گمانم وضع سلامتش خوب نیست.

گفتم:

ــ خودش خیال می کند رو به مرگ است، ولی من این طور فکر نمی کنم. حدس می زنم مداوا بشود و دوباره سلامتش را به دست بیاورد. دکترها... حرف زیاد می زنند.

ــ امیدوارم خوش بینی ات درست از کار درآید. تو آدم خوش بینی هستی.

ــ درباره سانتونیکس خوش بینم.

ــ خدا کند در همه موارد، خواستهایت درست از کار درآید. می توانم بگویم تو و اِلی در آن تکه زمینی که خریده اید، معامله خیلی خوبی کردید.

به خودم گفتم که پیرمرد لطف بزرگی کرد که فعل جمعِ «خریده اید» به کار برد. اگر هم اشاره می کرد

که خرید زمین فقط از طرف اِلی بوده، معلوم نبود که قصدِ سرکوفت داشته باشد.

ـ من با آقای کرافورد(۲۳) مشورت کردم...

کمی ناخشنودی نشان دادم و گفتم:

ـ کرافورد؟

ـ آقای کرافورد، از شرکت ریس اند کرافورد(۲۴) که شرکتی متشکل از مشاوران حقوقی انگلیسی است. آقای کرافورد، از شرکای شرکتی است که بر خرید زمین نظارت داشت. شرکت ریس و کرافورد، شرکت مشاوره حقوقی خیلی خوبی است و من حدس می زنم که این ملک را به قیمت ارزانی خریده اید. حتی باید بگویم که کمی از قیمت زمین تعجب کردم. من از قیمت امروزِ اراضی در انگلیس بی اطلاع نیستم و راستش را بخواهی نفهمیدم این همه ارزانی چه دلیلی داشته است. فکر می کنم خود آقای کرافورد هم متعجب بود که چطور توانسته آن را به این قیمت کم به چنگ بیاورد. نمی دانم تو می دانی چرا ملک به این قیمت نازل به فروش رفت، یا نه. آقای کرافورد که نظر خاصی نداشت. حتی

وقتی هم که ازش پرسیدم، کمی دستپاچه شد.

گفتم:

ـ به خاطر این است که آنجا را نفرین کرده اند.

ـ ببخشید، مایکل. چی گفتی؟

توضیح دادم:

ـ نفرینش کرده اند، آقا. کولیها هشدار داده اند که نباید به آنجا رفت. یک همچین چیزی. مردم محل اسمش را گذاشته اند کولی آباد.

ـ آها، از این داستانها؟

ـ بله، قضیه یک خرده مغشوش است و درست نمی دانم چقدرش حقیقت دارد، و چه مقدارش را مردم سر هم کرده اند. خیلی وقت پیش آنجا قتلی چیزی اتفاق افتاده. زن و شوهری بوده اند با کسی دیگر. داستانی وجود دارد که شوهره دو نفر دیگر را با شلیک گلوله می کشد و بعد هم به خودش

شلیک می کند و می میرد. حداقل می شود گفت قضیه این طوری بین مردم شایع شده. فکر نمی کنم کسی بداند واقعا چه اتفاقی افتاده. قضیه مال خیلی وقت پیش است. تا حالا چهار پنج بار دست به دست گشته، ولی هیچ کس آنجا ماندگار نشده.

آقای لیپینکات با دلواپسی گفت:

ـ آها، بله. از این قصه های عامیانه انگلیسی است.

با کنجکاوی نگاهم کرد و در حالی که لبخند ملایمی بر لب داشت، با بی اعتنایی پرسید:

ـ حالا تو و اِلی نمی ترسید که آنجا را نفرین کرده اند؟

گفتم:

ـ نه که نمی ترسیم. نه من و نه اِلی به این طور چرت و پرت ها اعتقاد نداریم. تازه برای ما خیلی هم خوب شد. چون باعث شد آنجا را به قیمت کمی بخریم.

این جمله را که گفتم یکباره چیزی به خاطرم رسید. البته از جهتی واقعا خوب شد، ولی فکر کردم با

این همه پول و اموال و داراییهای اِلی، زیاد نباید برایش فرق کند که تکه زمینی را ارزان یا گران بخرد. ولی بعد باز با خودم فکر کردم که نه. اشتباه می کنم. به هر حال پدربزرگش آدمی بود که از کارگری کارگاه کشتی سازی شروع کرده تا میلیونر شده. این طور آدمها همیشه دوست دارند ارزان بخرند و گران بفروشند. آقای لیپینکات گفت:

ـ به هر حال من آدم خرافاتی نیستم و ملکی که خریده اید منظره خیلی زیبایی دارد.

تردید کرد و گفت:

ـ فقط امیدوارم وقتی به خانه جدید رفتید و در آنجا مستقر شدید، این قصه هایی که شایع است زیاد به گوش اِلی نرسد.

گفتم:

ـ تا آنجا که بتوانم این طور چیزها را از او مخفی می کنم. فکر نمی کنم کسی چیزی به او بگوید.

آقای لیپینکات گفت:

ـ مردم دهات خیلی دوست دارند این جور افسانه ها را دهن به دهن کنند. اِلی هم مثل تو قوی نیست، مایکل. زود تحت تأثیر قرار می گیرد. از بعضی جهات. و همین مسئله...

بدون کامل کردن جمله‌ای که می خواست بگوید. سخنش را قطع کرد. با یک انگشت روی میز شروع به ضرب گرفتن کرد:

ـ حالا می خواهم درباره مسئله ای حرف بزنم که به نظرم قدری دشوار است. همین چند دقیقه پیش گفتی که این گرتا آندرسون را ملاقات نکرده ای.

ـ بله. همان طور که گفتم، هنوز او را ندیده ام.

ـ عجیب است. خیلی عجیب است.

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

ـ چطور؟

به آرامی گفت:

ـ فکر می کردم تو باید حتما او را دیده باشی. درباره اش چی می دانی؟

ـ همین قدر می دانم که مدتی با اِلی بوده.

ـ از موقعی که هفده ساله بوده، با اوست. کاری داشته که باید بهش اعتماد می کرده‌اند و مسئولیتهایی به او می دادند. اوایل که به امریکا آمده بود، کارش پرستاری و منشی گری بود. در مواقعی که خانم استای وِسِنت، نامادری اِلی، خانه نبود، ندیمه و پرستار اِلی بود که می توانم بگویم شغلی کاملاً عادی و معمولی بود.

موقع گفتن این جمله، لحنی فوق العاده خشک و بی اعتنا داشت.

ـ تصور می کنم دختر خانواده دار و با اصل و نسبی بود و معرفهای خیلی خوبی داشت. نیمه آلمانی و نیمه سوئدی بود. اِلی همان طور که انتظار می رفت دلبستگی شدیدی به او یافت.

گفتم:

ـ تصور من هم همین است.

ــ از بعضی جهات فکر می کنم اِلی زیاده از حد دلبسته او بود. امیدوارم از این حرفم ناراحت نشوید.

ــ نه. چرا باید ناراحت بشوم؟ در واقع خودم... خودم یکی دو بار به همین نتیجه رسیدم. گرتا فلان و گرتا بهمان کرد. حوصله ام... البته می دانم که به من مربوط نیست، ولی بعضی وقتها حوصله ام سر می رفت.

ــ با وجود این هیچ وقت نخواست گرتا را ببینی؟

گفتم:

ــ والاّ جوابش کمی مشکل است. ولی به نظرم، چرا، شاید یکی دو بار از من خواست که ببینمش. ولی زیاد اصرار نکرد. بعد هم آن موقع بیشتر می خواستیم با هم باشیم. تازه من هم واقعا علاقه ای به دیدنش نداشتم. نمی خواستم اِلی را با کسی قسمت کنم.

ــ بله، می فهمم. ولی اِلی پیشنهاد نکرد که گرتا موقع ازدواجتان حضور داشته باشد؟

ــ چرا. پیشنهاد کرد.

ـ ولی... ولی تو دوست نداشتی که همراهتان بیاید. چرا؟

ـ نمی دانم. واقعا نمی دانم. فقط احساس می کردم که این گرتا، این خانم یا دخترخانمی که من هرگز ندیدمش، همیشه نخود هر آشی می شود. حتما می دانید که نامه ها و کارتهای اِلی را پست می کرد و خودش را اِلی جا می زد. گزارش سفرهای او را تهیه می کرد و آنها را برای خانواده اش ارسال می کرد. حس می کردم که اِلی از جهتی به او وابسته است. هر کاری را که گرتا بخواهد، اِلی انجام می دهد و تحت تأثیر و نفوذ گرتا قرار گرفته است. من... باید مرا ببخشید آقای لیپینکات، شاید درست نباشد این حرفها را بزنم. من حسودی ام می شد. به هر حال عصبانی شدم و گفتم که نمی خواهم گرتا به عروسیمان بیاید. گفتم که عروسی ماست و عروسی ما فقط به ما مربوط است و به کسی دیگر مربوط نیست. بنابراین به محضر رفتیم و منشی و ماشین نویس محضردار شاهد ما شدند و ازدواج کردیم. شاید... شاید بدجنسی بود که نخواهم گرتا به عروسیمان بیاید، ولی من اِلی را فقط برای خودم می خواستم.

ــ بله، می فهمم. فکر می کنم از جهتی، کار عاقلانه ای کرده ای، مایکل.

با زیرکی گفتم:

ــ مثل اینکه شما هم از گرتا خوشتان نمی آید.

ــ تو که می گویی هنوز گرتا را ندیده ای، مایکل. پس نمی توانی بگویی شما هم خوشتان نمی آید.

ــ بله، می دانم. ولی، چطور می توانم بگویم، وقتی چیزهای زیادی درباره کسی می شنویم، خواه نا خواه تصوری از او داریم. قضاوتی درباره او می کنیم. شاید هم در مورد من، موضوع فقط صرفِ حسادت است. ولی شما چرا از گرتا خوشتان نمی آید؟

آقای لیپینکات گفت:

ــ تعصب خاصی ندارم، مایکل. ولی تو شوهر اِلی هستی، و من هم از صمیم قلب آرزو دارم که اِلی خوشبخت باشد. به نظر من تأثیر و نفوذ گرتا بر اِلی زیاد خوشایند نیست. خیلی دخالت می کند.

پرسیدم:

ــ فکر می کنید بخواهد روابط من و اِلی را خراب کند؟

آقای لیپینکات گفت:

ــ فکر نمی کنم حق داشته باشم همچه حرفی بزنم.

نشسته بود و مراقب و هوشیار نگاهم می کرد و مثل سنگ پشتِ چروکیده پیری پلک می زد.

درست نمی دانستم پس از این جواب چه حرفی باید بزنم. خودش پیش قدم شد و در حالی که کلماتش را با مایه ای از دقت و احتیاط انتخاب می کرد، گفت:

ــ پس در مورد اینکه گرتا آندرسون در خانه شما اقامت کند، صحبتی نشده؟

گفتم:

ــ نه. اگر بتوانم اجازه نمی دهم.

ــ آها. پس این طور فکر می کنی! پس این موضوع مطرح شده و درباره اش صحبت کرده اید.

ــ اِلی یک چیزهایی گفت. ولی ما تازه ازدواج کرده ایم، آقای لیپینکات. می خواهیم توی خانه مان،

خانه جدیدمان تنها باشیم. البته حتما می آید و مدتی پیش ما می ماند، کاملاً طبیعی است.

ــ همان طوری که گفتی، کاملاً طبیعی است. ولی شاید متوجه این موضوع شده باشی که گرتا از این به بعد برای اینکه در جایی استخدام شود، مشکلاتی خواهد داشت. یعنی موضوع این نیست که اِلی درباره اش چه فکر می کند، مسئله این است که آنهایی که استخدامش کرده اند و بهش اعتماد کرده اند، چه عقیده ای درباره او دارند.

ــ منظورتان این است که شما یا خانم وان... چی بود اسمشان؟... برای شغل دیگری از این نوع، بهش معرفی نامه نمی دهید؟

ــ بعید می دانم همچه کاری بکنند، مگر در حدی که مقررات قانونی صرف ایجاب می کند.

ــ در این صورت فکر می کنید بخواهد بیاید به انگلستان و به خرج اِلی زندگی کند؟

ــ نمی خواهم زیاد تو را به او بدبین کنم. به هر حال من درباره اش نظر مساعدی ندارم. از بعضی کارهایی که کرده و شیوه ای که داشته خوشم نمی آید. فکر می کنم اِلی که قلب خیلی رئوفی دارد.

حتما از اینکه آینده گرتا از جهات مختلف به اصطلاح خراب بشود ناراحت می شود و خواه نا خواه اصرار می کند که بیاید با شما زندگی کند.

به آرامی گفتم:

ـ فکر نمی کنم اِلی اصرار کند.

با این حال لحن کلامم کمی مضطرب بود و گمان می کنم آقای لیپینکات هم این را فهمید. گفتم:

ـ ولی نمی شود ما، یعنی اِلی، اِلی او را بازنشسته کند؟

آقای لیپینکات گفت:

ـ بازنشسته که نمی شود گفت. وقتی کسی را بازنشسته می کنند، این طور برداشت می شود که طرف پیر است، در حالی که گرتا جوان است و حتی می توانم بگویم دختر خیلی خوش پک و پوزی است. در واقع، خوشگل است.

با لحنی ناراضی و اعتراض آمیز افزود:

ــ مردها هم خیلی ازش خوششان می آید.

گفتم:

ــ پس شاید ازدواج کرد. اما اگر این قدر خوشگل است، پس چرا تا حالا عروس نشده؟

ــ فکر می کنم خیلی ها تا حالا دنبالش بوده اند، ولی آنها را داخل آدم حساب نکرده. با این حال به نظر من، پیشنهادی که تو کردی، پیشنهاد خیلی معقولی است. فکر می کنم بتوان بدون آنکه احساسات کسی را جریحه دار کرد، آن را به عمل در آورد. کار کاملاً منطقی و متعارفی است که اِلی که به لطف کمکهای گرتا به سن بلوغ رسیده و ازدواج کرده، برای تشکر هم که شده، مبلغی به او ببخشد.

دو کلمه «برای تشکر» را با لحنی سرد و بی روح ادا کرد.

گفتم:

ــ خب، پس. قضیه حل است.

ــ باز هم می بینم که خوش بینی می کنی. باید امیدوار باشیم که گرتا پیشنهادی را که بهش می شود

قبول کند.

ــ چرا قبول نکند. اگر قبول نکند که دیوانه است.

آقای لیپینکات گفت:

ــ نمی دانم. واقعیت این است که اگر قبول نکند، جای تعجب دارد. روابط دوستانه شان البته، به جای خود محفوظ.

ــ به نظر شما... نظر شما چیه؟

آقای لیپینکات گفت:

ــ دلم می خواهد ببینم که تأثیر و نفوذش را بر اِلی از دست داده.

برخاست و گفت:

ــ امیدوارم تو کمکم کنی و برای رسیدن به این هدف، هر کاری از دستت ساخته بود، انجام بدهی.

گفتم:

ــ مطمئن باشید انجام می دهم. من هم مایل نیستم شبانه روز گرتا را پیش چشمم ببینم.

آقای لیپینکات گفت:

ــ ممکن است وقتی دیدیش، نظرت عوض بشود.

گفتم:

ــ فکر نمی کنم این طور باشد. من از زنهای همه فن حریف خوشم نمی آید. هر چقدر هم که باعرضه و خوشگل باشند.

ــ متشکرم مایکل که با صبر و حوصله به حرفهایم گوش دادی. خوشحال می شوم که برای شام دعوتتان کنم. هر دوتایتان را می گویم. شاید سه شنبه شب آینده. چطوره؟ احتمالاً تا آن موقع کورا استای وسنت و فرانک بارتون هم در لندن اند.

ــ لابد آنها را هم باید ببینم؟

ــ بله. حتما باید ببینی شان.

لبخند زد و این بار لبخندش صمیمانه تر از دفعه قبل بود. گفت:

ـ نباید ناراحت بشوی. حدس می زنم کورا رفتار خوبی باهات نداشته باشد. فرانک هم که فقط آدم بی ملاحظه و بی سیاستی است. روبن هم آن موقع اینجا نیست.

نمی دانستم این روبن کیست. قوم و خویش دیگری است، حدس زدم.

رفتم به طرف درهای وسط و آنها را باز کردم و گفتم:

ـ بیا تو، اِلی. بازجویی تمام شد.

اِلی آمد داخل و نگاه سریعی به من و لیپینکات انداخت. بعد رفت طرف لیپینکات و او را بوسید و گفت:

ـ عموجان آندرو، معلوم است که با مایکل خوب بوده اید.

ـ خوب اگر رفتار خوبی با شوهرت نداشتم که تو بعدا از من بدت می آمد، دخترم. من این حق را برای خود قائلم که هر چند وقت یک بار چند کلمه ای نصیحت تان کنم. شما هنوز جوانید. هر دوتان را می گویم.

اِلی گفت:

ــ خوب کاری می کنید. ما هم با حوصله گوش می کنیم به نصایح شما.

ــ خب دخترم. حالا اگر ممکن است می خواهم چند کلمه ای با تو صحبت کنم.

گفتم:

ــ نوبت من است که زیادی باشم.

بعد این بار من رفتم به اتاق خواب.

در دو لنگه را با سر و صدا بستم، ولی بعد که رفتم تو، درِ میانی را دوباره باز کردم. من مثل اِلی تربیت یافته و اصیل نبودم و کمی مشتاق بودم ببینم آقای لیپینکات تا چه اندازه دو رو و ریاکار است.

ولی در واقع حرف خاصی که احتیاج به گوش کردن من داشته باشد، به میان نیامد. یکی دو کلمه اِلی را نصیحت کرد. گفت که باید این نکته را بفهمد که ممکن است من از این جهت که مردی فقیر و تهیدست بوده ام و با زنی ثروتمند ازدواج کرده ام، با دشواریهای روبه رو باشم. در ادامه حرفهایش

درباره پرداخت مبالغی به گرتا صحبت کرد که اِلی با کمال میل پذیرفت و گفت که خودش می خواسته در این باره با او صحبت کند.

لیپینکات توصیه کرد که بهتر است مبالغ دیگری هم به کورا وان استای وسنت بپردازد.

ــ البته نه اینکه او احتیاجی به کمکهای مادی داشته باشد. با خرجیهایی که از شوهران سابقش به او می رسد زندگی اش کاملاً تأمین است. پدربزرگت هم که می دانی تنخواهی برایش به جا گذاشته که از محل آن درآمدی دارد که اگرچه درآمد زیادی نیست، عایدی خوبی است.

ــ پس چطور فکر می کنید من هنوز باید به او چیزی بدهم؟

ــ به نظر من هیچ اجبار اخلاقی یا قانونی نیست که چیزی به او ببخشی. ولی فکر می کنم اگر این پول را بهش بدهی، خیلی کمتر برایت اسباب دردسر می شود، یا به عبارت دیگر بدجنسی می کند. من این مبلغ را به صورت فوق العاده مزایا به او واگذار می کنم که تو هر وقت خواستی بتوانی آن را قطع کنی. در صورتی که تا حالا درباره مایکل یا تو یا زندگی مشترکتان شایعات کثیفی پخش کرده باشد، وقتی

ببیند تو می توانی فوق العاده مزایای او را قطع کنی، زبانش بسته می شود و از شایعات مخربی که خوب می داند چطور پخش کند، دست بر می دارد.

اِلی گفت:

ــ کورا از همان اول از من بدش می آمد. خودم می دانم.

بعد با کمی خجالت اضافه کرد:

ــ شما از مایک خوشتان آمده، مگرنه عمو آندرو؟

آقای لیپینکات گفت:

ــ به نظرم پسر فوق العاده جذابی است. کاملاً درک می کنم که چطور شد که با او ازدواج کردی.

قضیه به همان خوبی که انتظار داشتم پیش می رفت. من واقعا الگوی مورد علاقه او نبودم و این را می دانستم. در را به آرامی و بی سر و صدا بستم و یکی دو دقیقه بعد اِلی به سراغ من آمد.

هر دو ایستاده بودیم و با آقای لیپینکات خداحافظی می کردیم که ضربه ای به در خورد و پیشخدمتی

با تلگرامی در دست وارد شد.

اِلی تلگرام را گرفت و باز کرد. شگفت زده از شادی فریادی کشید و گفت:

ـ گرتاست. امشب می رسد به لندن و فردا می آید به دیدنمان. چه خوب.

نگاهی به هردو ما کرد و پرسید:

ـ مگه نه؟

در مقابلش دو چهره دمغ و اخمو را دید و دو جواب مؤدبانه که یکی گفت: «آره عزیزم». و دیگری: «البته».

۱۱

صبح روز بعد برای خرید بیرون رفته بودم و کمی دیرتر از آنکه می خواستم به هتل رسیدم. اِلی در سالن اصلی نشسته بود و روبه رویش زنِ جوانِ بورِ بلند قدی بود. گرتا بود. هر دو سخت سرگرم صحبت بودند.

هیچ وقت در توصیف کردن اشخاص استعداد و مهارتی نداشته ام. ولی سعی می کنم گرتا را توصیف کنم. اول از همه انکار کردنی نبود که همان طور که اِلی گفته بود خوشگل بود و همان طور که آقای لیپینکات با بی میلی و اکراه پذیرفته بود، خوش اندام و خوش پک و پوز بود. خوشگلی و خوش اندامی دقیقا یکی نیست. اگر زنی را خوش اندام وصف کنیم، به معنی این نیست که خود ما از او تعریف و تمجید می کنیم.

تصور نمی کنم آقای لیپینکات از گرتا تعریف می کرد. با همه اینها، گرتا کسی بود که وقتی به سالن یا

هتلی یا رستورانی می رفت، نگاه همه مردها به طرف او بر می گشت. از آن بورهای نوردیک(۲۵) بود و موهای طلایی خالص به رنگ دانه غلات داشت. موهایش را به سبک روز روی سرش دسته کرده بود و نه اینکه به شیوه زنان چلسی آنها را راست در دو طرف صورتش بریزد. بود و نبودش یکی بود ــ سوئدی یا آلمانیِ شمالی. در واقع اگر جفتی بال داشت و لباسهای پرنقش و نگار مجالس رقص را می پوشید، به یک والکیری(۲۶) می مانست.

چشمهایش به رنگ آبی روشن بود و قیافه اش کلاً جای تعریف و تمجید فراوان داشت. باید پذیرفت. تکه ای بود!

رفتم جلو به طرفی که گرتا و اِلی نشسته بودند و به آنها پیوستم و با اینکه کمی معذب بودم و احساس اضطراب می کردم، با حالتی که امیدوار بودم دوستانه و عادی باشد، به هر دو سلام کردم. در نقش بازی کردن مهارتی ندارم. اِلی بلافاصله گفت:

ــ این هم گرتا، مایک!

با لحنی تقریبا طنزآمیز، ولی نه چندان خوشحال گفتم که حدس می زدم که گرتاست. بعد گفتم:

ــ خوشحالم که بالاخره می بینمتان، گرتا.

اِلی گفت:

ــ همان طور که خودت خوب می دانی، اگر گرتا نبود. اصلاً نمی توانستیم ازدواج کنیم.

گفتم:

ــ ما هر طوری بود، بالاخره ازدواج می کردیم.

ــ خانواده ام می آمدند پدرمان را در می آوردند. هر طور بود جلو ازدواجمان را می گرفتند. راستی گرتا، با تو خیلی بدرفتار کردند؟ چیزی در این باره بهم نگفتی.

گرتا گفت:

ــ من عاقلتر از آنم که به یک خانم و آقای خوشبخت که ماه عسلشان را می گذرانند، درباره این جور چیزها نامه بنویسم.

ــ ولی ازت خیلی عصبانی بودند؟

ــ خب، بله. پس چی فکر کرده ای. ولی من خودم را برای عصبانیتشان آماده کرده بودم. خیالت تخت باشد.

ــ چی گفتند، چه کار کردند؟

گرتا با نشاط گفت:

ــ هر کاری که از دستشان بر می آمد کردند. اول از همه هم البته اخراج.

ــ آره. حدس می زدم حتما این کار را بکنند. ولی... ولی تو چه کار کردی؟ به هر حال نمی توانند که بهت معرفی نامه ندهند.

ــ خوب هم می توانند. به هر حال از دید گاه آنها، من در موقعیتی بودم که بهم اعتماد کرده بودند و من در کمال وقاحت از این اعتماد سوءاستفاده کردم.

بعد اضافه کرد:

ـ از این سوءاستفاده لذت هم می بردم.

ـ ولی الآن چه کار می کنی؟

ـ هیچی. شغلی پیدا کرده ام و می خواهم بروم سرِ کار.

ـ در نیویورک؟

ـ نه. همین جا در لندن. منشی گری.

ـ ولی برایت سخت نیست؟

گرتا گفت:

ـ اِلی جان، چرا باید برایم سخت باشد، در حالی که خودت حدس زدی که با لو رفتن قضیه چه اتفاقاتی می افتد و آن چک ماماني و ملوس را برایم فرستادی.

انگلیسی اش خوب خوبِ بود و تقریبا لهجه نداشت. با این همه انبوهی اصطلاحات محاوره ای استعمال می کرد که گاه در درستی آنها جای تردید بود:

ـ مقداری دور دنیا سیاحت کردم و به لندن آمدم. خیلی چیزها هم برای خودم خریدم.

اِلی در حالی که با یادآوری خاطرات لبخند می زد. گفت:

ـ من و مایک هم کلی چیز برای خودمان خریده ایم.

راست می گفت. از اروپا چیزهای زیادی برای خودمان خریده بودیم. واقعا عالی بود، بدون آنکه احساس محدودیت مالی کنیم پول خرج می کردیم. در ایتالیا برای خانه، پارچه و پرده های گلبافت خریده بودیم. تابلو هم خریده بودیم، هم از ایتالیا و هم از پاریس. مبالغی که برای تابلوها پرداخته بودیم باورنکردنی بود. دنیایی به روی من باز شده بود که هیچ وقت باورم نمی شد بتوانم پا به آن بگذارم. گرتا گفت:

ـ هر دوتان خیلی خوشحال به نظر می رسید.

اِلی گفت:

ـ خانه مان را هنوز ندیده ای. خانه محشری می شود. درست همان طور که آرزو داشتیم، مگرنه

مایک؟

گرتا گفت:

ـ دیدمش. روز اولی که آمدم به انگلستان، ماشینی کرایه کردم و رفتم آنجا.

اِلی گفت:

ـ خب؟

من هم گفتم:

ـ خب؟

گرتا با لحنی حساب شده گفت:

ـ هیچی. دیدمش.

سرش را از این طرف به آن طرف کرد.

الی غافلگیر شده بود و غمگین به نظر می رسید.

ولی من فریب نخوردم. خیلی زود متوجه شدم که گرتا دارد شوخی می کند. اگر هم این فکر لحظه ای از ذهنم گذشت که شوخی جالبی نیست، فرصتی برای پا گرفتنش نماند. گرتا خنده ای سر داد، خنده بلند دلنشینی که باعث شد همه سرها به طرف ما برگردد. گرتا گفت:

ـ عجب قیافه ای پیدا کردید! مخصوصا تو اِلی. می خواستم کمی سر به سرتان بگذارم. خانه محشری است. خیلی قشنگ است. نابغه است آن مرد.

من گفتم:

ـ آره. خارق العاده است. حالا وایستا ببینیش.

گرتا گفت:

ـ دیدمش. روزی که رفتم خانه را ببینم، آنجا بود. واقعا آدم خارق العاده ای است. ترس آور است. درست نمی گویم؟

شگفت زده گفتم:

ـ ترس آور است؟ چطوری؟

ـ نمی دانم. مثل این است که مات و مبهوت نگاهت می کند و... همه چیز تو را می داند. این طور چیزها همیشه ناراحت کننده است.

بعد اضافه کرد:

ـ انگار حالش خوب نیست.

گفتم:

ـ بیمار است. خیلی بیمار.

ـ چه بد! چه کارش می شود؟ سِلی، چیزی دارد؟

گفتم:

ـ نه. فکر نمی کنم سل باشد. فکر کنم هر کاریش هست به... خونش مربوط می شود.

ـ آها، فهمیدم. ولی دکترها این روزها تقریبا هر کاری که بخواهند، می کنند. مگر اینکه خودشان همان

اول که می خواهند طرف را معالجه کنند، بکشندش. ولی به بیماری او کاری نداشته باشیم. برویم سرِ موضوع خانه. کی تمام می شود؟

گفتم:

ـ ظاهرا که، فکر کنم خیلی زود کارش تمام شود. اصلاً فکر نمی کردم خانه ای را با این سرعت بشود ساخت.

گرتا با بی خیالی گفت:

ـ خب، همه چیز سرِ پول است، دو شیفته کار می کنند، پاداش اضافی می گیرند و این جور چیزها. تو واقعا نمی توانی بفهمی اِلی، چقدر عالی است که آدم این همه پولی را که تو داری داشته باشد.

اما من می توانستم بفهمم. در این چند هفته فهمیده بودم. خیلی چیزها فهمیده بودم. در نتیجه این ازدواج به دنیای یکسره جدیدی پا گذاشته بودم، و این دنیا، دنیایی نبود که من از بیرون نگاه می کردم، تصورش می کردم. تا حالا در زندگی ام، تصورم از تنعم و خوشبختی، حداکثر این بود که در

بازی ورقی، شانس بیاورم و دوبل کنم. پولی به جیب بزنم و آن را هرچه سریعتر در بزرگترین سوری که یافتم بر باد بدهم. بی سلیقگی بود، البته. بی سلیقگی طبقاتی. اما دنیای اِلی، دنیای دیگری بود. دنیایی نبود که من تصور می کردم. سراپا تجمل نبود. حمامهای بزرگتر و اتاق خوابهای وسیعتر و وسایل برقی بیشتر و غذاهای عالیتر و اتومبیلهای سریعتر نبود. خرج کردن به خاطر خرج کردن و خودنمایی به اطرافیان و دیگران نبود. برعکس، یک جور عجیبی ساده بود، یک جور سادگی که وقتی از مرحله ولخرجی به خاطر ولخرجی بالاتر می روی، دست می دهد. سه تا قایق تفریحی و چهار تا اتومبیل نمی خواهی. روزی اضافه بر سه وعده غذا نمی خوری و اگر تابلوی فوق العاده گرانی ببینی، شاید علاقه ای به داشتن بیش از یکی از آنها در همه اتاقت نداشته باشی. به همین سادگی. هرچه داری، در نوع خود بهترین است. نه واقعا به این دلیل که بهترین است، بلکه بیشتر از این جهت که چیز خاصی نیست که بخواهی یا بپسندی و نتوانی داشته باشی. هیچ وقت نیست که بگویی «حیف که پولش را ندارم». به همین دلیل بعضی وقتها این طور سادگی خاصی دست می دهد که من نمی توانم

درکش کنم. داشتیم تابلوی امپرسیونیستی فرانسویی را نگاه می کردیم که فکر می کنم مال سزان(۲۷) بود. باید دقت می کردم و این اسم را یاد می گرفتم. همیشه این اسم را با «سگان»(۲۸) که فکر می کنم یک جور ارکستر قرشمالی است اشتباه می کنم. بعد همین طور که در خیابانهای ونیز قدم می زدیم، اِلی ایستاد تا کار چند تا نقاش خیابانی را ببیند. بیشتر این نقاشهای کنار خیابان مشغول کشیدن نقاشیهای مزخرف و بیخودی برای توریستها بودند و نقاشیهایشان همه به هم شبیه بود. تصاویری از زنانی با ردیف دندانهای سفید براق که معمولاً موهای بورشان روی گردنشان ریخته بود. بعد اِلی یکی از آن تابلوهای خیلی ریز و کم حجم را که چشم انداز کوچکی بود که به آبراهی گشوده می شد، خرید. مردی که این تصویر را نقاشی کرده بود، قیافه ما را وارانداز کرد و اِلی بابت آن معادل شش پوند انگلیس به او پول داد.

جالب اینجاست که مطمئن بودم که اِلی همان قدر برای داشتن این تابلوی شش پوندی اشتیاق داشت که برای تابلوی سزان داشت.

در پاریس هم یک بار همین اتفاق افتاد. یکهو به من گفت:

ــ چقدر جالب است که... بیا برویم از آن نانهای باگتِ برشته بگیریم و با کره و آن پنیرهای کاغذپیچ بخوریم.

رفتیم و خوردیم، ولی گمان می کنم از این نان و کره و پنیر بیشتر از غذایی که شب قبل خورده بودیم و حدود بیست پوند انگلیس بابتش پول داده بودیم، لذت برد. اوایل درک این مسئله برایم مشکل بود. ولی بعد رفته رفته فهمیدم که موضوع از چه قرار است. مسئله این بود که اکنون می دیدم که ازدواج کردن با اِلی فقط سرگرمی و تفریح نیست. باید مشق کرد. باید یاد گرفت که چطور به رستوران رفت و چه غذایی سفارش داد و چقدر انعام داد و کی بنا به دلایلی انعام بیشتری پرداخت. باید آموخت که با فلان غذا چه نوشابه ای باید خورد. بیشتر اینها را با نگاه کردن از روی دست اِلی و دیگران باید یاد می گرفتم.

نمی توانستم از اِلی بپرسم، چون اینها مسائلی بود که درکش برای اِلی مشکل بود. می گفت: «آخه

مایکل، عزیزم! هرچی دوست داری بخور. چه اهمیتی دارد که پیشخدمتها فکر می کنند، با فلان غذا، فلان شراب را باید خورد؟» برای او اهمیتی نداشت، چون اینها همه در او غریزی بود، اما برای من اهمیت داشت، چون من نمی‌توانستم کاری که دوست دارم بکنم. من آن قدرها ساده نبودم. لباسهایم هم ساده نبودند. اِلی از این لحاظ بیشتر کمکم می کرد. چون بهتر قضیه را درک می کرد. راهنمایی ام می کرد که چطور عمل کنم که منطقی و معقول به نظر آید.

البته هنوز هم خالی از اشکال نبودم. ولی زیاد مهم نبود. خم و چم کار را یاد گرفته بودم، آن قدر که می توانستم رضایت اشخاصی مثل آن پیرمرده لیپینکات را جلب کنم و احتمالاً کمی بعد که عموها و نامادری اِلی می آمدند، رضایت آنها را هم جلب می کردم. ولی اصلاً مهم نبود که در آینده چه می شد. وقتی کار احداث خانه تمام می شد و به آنجا می رفتیم، کسی نبود که به کار ما کار داشته باشد. خودمانیم و خودمان. گرتا را که مقابلم نشسته بود نگاه کردم. نمی دانستم واقعا درباره خانه مان چه فکر می کند. به هر حال خانه ای بود که می خواستم. از هر جهت از آن راضی بودم. دلم می خواست

اتومبیلی بردارم و راه بیفتم به سمت جاده‌ای که از میان درختها می گذشت و به خلیج کوچکی منتهی می شد که ساحل اختصاصی ما بود و هیچ کس نمی توانست پا به آنجا بگذارد. فکر کردم آنجا، شیرجه رفتن به داخل دریا، لذت خیلی بیشتری دارد. هزار بار بهتر از پلاژی است که در امتداد ساحلی قرار دارد و صدها نفر در آنجا دراز کشیده اند. من آن همه چیزهای چرت و بی معنی اشرافی را نمی خواستم. می خواستم... باز این کلمات بود، کلمات مخصوص من که نمی دانستم چیست. می خواهم، می خواهم... حس می کردم همه احساسات در من غلیان کرده اند. زنی فوق العاده و خانه ای فوق العاده می خواستم که مثل خانه هیچ کس نیست، خانه ای فوق العاده که آن را پر از چیزهای فوق العاده می خواستم، چیزهایی که مال من بود. هرچه بود، مال من بود.

اِلی گفت:

ــ به خانه مان فکر می کند.

گویا دوباره به من گفته بود که به ناهارخوری برویم. با مهربانی نگاهش کردم.

کمی بعد ــ عصر همان روز ــ که لباس می‌پوشیدم که برای شام بیرون برویم، اِلی با کمی دودلی پرسید:

ــ مایک، تو... تو از گرتا خوشت آمده، مگه نه؟

گفتم:

ــ آره که خوشم می‌آید.

ــ اگر خوشت نمی‌آمد، من خیلی ناراحت می‌شدم.

به اعتراض گفتم:

ــ ولی من ازش خوشم می‌آید. چرا فکر می‌کنی که ازش خوشم نمی‌آید؟

ــ مطمئن نیستم. ولی فکر می‌کنم، حتی وقتی داری باهاش حرف می‌زنی، حاضر نیستی نگاهش کنی.

ــ خب. فکر کنم به خاطر این است... به خاطر این است که ترس در دلم می‌افتد.

ــ از گرتا؟

ــ آره. آخه یک خرده ترسناک است.

بعد گفتم که به نظرم گرتا، کمی شبیه والکیری هاست. اِلی گفت:

ــ ولی مثل والکیرهای توی اُپراها، هیکلی نیست.

خندید. هر دو خندیدیم. گفتم:

ــ تو به او عادت کرده ای چون سالهاست که او را می شناسی. ولی یک خرده... یعنی خیلی وارد است و خوب می داند چه کار کند.

انبوه لغاتی را به کار بردم ولی آنهایی که می خواستم نبودند. بعد یکباره گفتم:

ــ به نظرم... به نظرم، نظر مساعدی بهش ندارم.

اِلی پشیمان بود. گفت:

ــ اوه، مایک! می دانم خیلی ورآجی کردیم. شوخیهای بی مزه کردیم و از اتفاقات گذشته حرف زدیم و

از این طور چیزها. فکر می کنم... آره، فکر می کنم پرحرفی ما باعث شد که تو یک مقدار غریبی کنی. ولی بعدا با هم دوست می شوید. او از تو خوشش می آید. خیلی ازت خوشش می آید. خودش این را گفت.

ـ لابد همین طور الکی گفته، اِلی.

ـ نه. الکی نگفته. گرتا دختر خیلی رکی است. خودت که بودی. بعضی حرفهاش را امروز شنیدی. راست می گفت. گرتا موقع ناهار، خیلی صاف و پوست کنده حرف زده بود. در حالی که روی سخنش با من بود، نه با اِلی، گفته بود: «شاید بعضی وقتها تعجب کنی که چطور حتی موقعی که هنوز تو را ندیده بودم، این قدر هوای اِلی را داشته ام. ولی خیلی لجم می گرفت. همیشه زندانیِ برج عاجِ پول و افکار و عقاید سنتی آنها بود. هیچ وقت نمی توانست برای خودش خوش بگذراند و تنهایی به جایی برود و کاری که دوست دارد بکند. دلش می خواست بزند زیر همه چیز، ولی نمی دانست چطور این کار را بکند. به همین خاطر من هم... خب دیگه، تشویقش کردم. بهش گفتم می تواند درباره املاکی

که در انگلستان هست بررسی بکند. بعد وقتی بیست و یک سالش شد، یکی از آنها را برای خودش بخرد و زندگی گندِ نیویورک را ول کند و بیاید».

اِلی گفت:

ــ گرتا همیشه فکرهای خیلی جالبی دارد. به یک چیزهایی فکر می کند که من شاید هیچ وقت به فکرشان نمی افتادم.

آقای لیپینکات به من چی گفته بود؟ گفته بود: «تأثیر و نفوذ زیادی بر اِلی دارد.» عجیب اینکه من واقعا این طور فکر نمی کردم. به نظر من اِلی خصوصیتی داشت که گرتا با همه اینکه او را خوب می شناخت، درست به آن پی نبرده بود. اِلی مطمئن بودم که همیشه می پذیرفت هر عقیده ای را که جور بود با عقایدی که خود او می خواست داشته باشد. گرتا اِلی را به سرکشی تشویق کرده بود، اما خود اِلی هم می خواست که سرکشی کند، فقط نمی دانست چطور این کار را بکند. حالا که اِلی را بهتر می شناختم، به نظرم می رسید که او از آن آدمهای ساده ای است که قدرت روحی پیش بینی نشده ای دارند. با

خودم فکر می کردم که او اگر اراده کند، بخوبی می تواند به موضع و دیدگاه خود متکی بماند. مسئله این بود که اغلب اراده‌ای برای این کار نمی داشت، و بعد با خودم فکر کردم که چه دشوار است فهم شخصیت افراد. حتی اِلی، حتی گرتا و حتی شاید مادر خودم... که نگاهم می کرد، ترس عجیبی در چشمهایش بود.

از آقای لیپینکات متعجب بودم. ضمن اینکه چند هلوی درشت پوست می کندیم، گفتم:

ـ آقای لیپینکات به نظرم با ازدواج ما خیلی خوب کنار آمده. تعجب کردم.

گرتا گفت:

ـ آقای لیپینکات، پیرمرد موذی و مکاری است.

اِلی گفت:

ـ تو همیشه همین را می گویی، گرتا. ولی به نظر من که آدم خیلی خوبی است. خیلی جدی و منطقی و معقول.

گرتا گفت:

ـ تو هر طور می خواهی فکر کن. ولی من که یک ذره هم بهش اعتماد ندارم.

اِلی گفت:

ـ بهش اعتماد نداری!

گرتا سر تکان داد و گفت:

ـ می دانم. در خوشنامی و امانتداری رو دست ندارد. عین همه وکلا و متولّیها.

اِلی خندید و گفت:

ـ می خواهی بگویی که در اموال من اختلاس می کند؟ چرت می گویی، گرتا. با این همه بانک و بازرس و حسابرس و چه و چه و چه، چطور ممکن است!

گرتا گفت:

ـ راستش حدس می زنم آدم درستی باشد. ولی این طور آدمها هم اختلاس می کنند. همین آدمهای

معتبر و مطمئن. بعد همه می گویند: «من که باورم نمی شود آقای فلانی همچو کاری بکند. امکان ندارد.» بله. همه همین را می گویند: «امکان ندارد.»

اِلی با حالتی متفکر گفت که به عقیده او عمو فرانک بیشتر احتمال دارد که درگیر کارهای خلاف و نامشروع بشود. به نظر نمی رسید که با به یاد آوردن این فکر، نگران یا متعجب شده باشد.

گرتا گفت:

ـ خب. او از قیافه اش پیداست که کلاهبردار است. اول از همه، همین مسئله است که باعث می شود براحتی نتواند همچو کاری بکند. آن همه که صمیمی و خودمانی است. بعد هم او هیچ وقت در موقعیتی نیست که بتواند کلاهبرداری بزرگی بکند.

پرسیدم:

ـ برادر مادرت است، یا برادر پدرت.

وقت نکرده بودم زیاد درباره قوم و خویشهای اِلی فکر کنم.

اِلی گفت:

ـ شوهرعمه ام است. عمه ام او را ول کرد و رفت با یکی دیگر ازدواج کرد و حدودا شش هفت سال پیش فوت کرد. ولی شوهرش هنوز تا حدی با خانواده ما رفت و آمد دارد.

گرتا با دلسوزی و مهربانی گفت:

ـ در اصل سه نفرند. سه نفر که به قول معروف مثل زالو چسبیده اند به اینها و ول نمی کنند. عموهای اصلیِ اِلی کشته شده اند. یکی تو جنگ کره و یکی هم در تصادف اتومبیل. بنابراین الآن کل قوم و خویش ها و اطرافیانش سه نفرند: نامادری اش که چیز زیادی نبرده، عمو فرانک که آدم خوشرو و خوش صحبتی است و سربار خانواده است، پسرعمویش، روبن که بهش می گوید عمو، ولی در واقع پسرعموست. و آندرو لیپینکات و استانفورد لوید(۲۹).

متعجبانه پرسیدم:

ـ استانفورد لوید کیه؟

ـ او هم یک جور قیم است. مگرنه، اِلی؟ به هر حال امور مربوط به سرمایه گذاری را انجام می دهد و از این کارها می کند. کار سختی هم نیست چون وقتی آدم به اندازه اِلی پول داشته باشد، بدون آنکه لازم باشد کار زیادی بکند، خود به خود پولش هر روز بیشتر می شود. اینها مهمترین اطرافیان اِلی اند.

گرتا اضافه کرد:

ـ مطمئنم خیلی زود می بینی شان. می آیند اینجا ببینندت.

غرغری کردم و به اِلی نگاه کردم. اِلی با لحنی دلنشین و ملیح گفت:

ـ غصه نخور، مایک. زود می روند پی کارشان.

۱۲

بالاخره آمدند. هیچ کدامشان زیاد نماندند. یعنی آن موقع که دیدار اولشان بود، زیاد نماندند. آمده بودند که مرا ببینند. فهم شخصیت و احساساتشان برایم سخت بود، لابد به این دلیل که همه امریکایی بودند. از آن آدمها بودند که شناخت درستی از آنها نداشتم. بعضی شان به دلم می نشستند. عمو فرانک، مثلاً. درباره او با گرتا هم عقیده بودم. اصلاً نمی توانستم بهش اعتماد کنم. در انگلستان آدمهای مثل او زیاد دیده بودم. مرد تنومندی بود با شکم نسبتا بزرگ و پفی زیر چشمها که قیافه آدمی خوشگذران و عیاش به او می داد و تصور می کنم البته دور از حقیقت نبود. فکر می کنم چشمش به دنبال زنها بود، و بدتر از آن یکسره دنبال کسب موقعیتی برای چاپیدن دیگران بود. یکی دو بار از من پول قرض کرد، البته می توان گفت پول زیادی نبود، مبالغ کمی که کفاف یکی دو روزش را می کرد. فکر می کنم قرض کردن این پول چندان از سر نیاز نبود، بیشتر می خواست مرا امتحان کند و ببیند

براحتی می شود از من پول قرض کرد یا خیر. این مسئله کمی برایم اسباب ناراحتی و فکر و خیال بود، چون مطمئن نبودم راه درست کدام است. بهتر بود بی تعارف جواب منفی می دادم و اجازه می دادم که من را آدم خسیسی بشناسد. یا به دست و دل بازی و آقامنشی وانمود می کردم، در حالی که اصلاً چنین روحیه ای نداشتم. به خودم گفتم: «گورپدر عمو فرانک کرده اند.»

کورا، نامادری اِلی، کسی بود که بیشتر از بقیه توجه مرا جلب کرد. زنی بود حدودا چهل ساله و خوش پوش، با موهای رنگ کرده و کمی متملق و چاپلوس. رفتارش با اِلی در نهایت مهربانی و خوش اخلاقی بود. یک بار به اِلی گفت:

ـ از آن دو تا نامه ای که بهت نوشته ام، ناراحت نشوی، اِلی. باید قبول کنی که آن طور که تو ازدواج کردی، بدجوری جا خوردیم. خیلی بی سر و صدا بود. ولی می دانستم که گرتا بوده که زیر پایت نشسته و گفته این کار را بکن.

اِلی گفت:

ـ نباید گرتا را مقصر بدانید. من نمی خواستم این قدر ناراحتتان کنم. فقط فکر کردم... فکر کردم این طوری کمتر هیاهو...

ـ بله اِلی جان، تو درست می گویی. ولی حضرات همه از عصبانیت داشتند می ترکیدند. استانفورد لوید و آندرو لیپینکات را می گویم. به نظرم فکر می کردند همه آنها را مقصر می دانند که چرا بیشتر مراقب تو نبودند. خب آنها که مایک را نمی شناختند. نمی دانستند چقدر جوان برازنده و خوبی است. موقع گفتن این حرف به من لبخند زد. لبخندی ملیح که از تصنعی ترین لبخندهایی بود که تا به حال دیده ام! به خودم گفتم که اگر در همه دنیا زنی از مردی بدش بیاید، آن زن کوراست که نفرت عجیبی از من دارد. ولی خوش اخلاقی اش با اِلی تا حدی منطقی و معقول است. آندرو لیپینکات به امریکا برگشته بود و بی شک در این باره به او هشدار داده بود. اِلی داشت املاکش را در امریکا می فروخت، چون تصمیم قطعی داشت که در انگلستان زندگی کند. ولی خیال داشت کمک هزینه هنگفتی برای کورا کنار بگذارد، به طوری که کورا بتواند هر کجا خواست زندگی کند. هیچ کس زیاد از شوهر کورا یاد

نمی کرد. حدس زدم که قبلاً فلنگ را بسته و به آن سر دنیا رفته است و تنها هم نرفته است. حدس زدم که به احتمال زیاد، طلاق دیگری در شرف وقوع است. اما این بار از این طلاق خرج زیادی برای کورا حاصل نمی گشت. آخرین ازدواج کورا با مردی بود که سالها جوانتر از او بود و بیشتر جاذبه های فیزیکی داشت تا پول.

کورا این کمک هزینه را می خواست. زنی با روحیه ای ولخرج بود. بدون شک آندرو لیپینکات بوضوح به او حالی کرده بود که اگر اِلی اراده کند یا کورا فراموش کند که در چه موقعیتی قرار دارد و از همسر اِلی عیبجویی خصمانه کند، اِلی این کمک هزینه را قطع خواهد کرد.

پسرعمو روبن، یا عمو روبن، در این سفر نیامد. در عوض نامه ای دوستانه و مبهم به اِلی نوشت و برایش آرزوی خوشبختی کرد، ولی در اینکه اِلی خوش داشته باشد که در انگلستان زندگی کند تردید داشت. «اگر از زندگی در آنجا خوشت نیامد، یکراست برگرد به امریکا. یک وقت فکر نکنی در اینجا از تو استقبال نخواهد شد، چون از تو استقبال می شود. مخصوصا عمو روبن حتما از تو استقبال می کند.»

به اِلی گفتم:

ــ به نظرم می آید آدم بدی نباشد.

اِلی در فکر فرو رفت و گفت:

ــ آره.

ولی به نظر می رسید که کاملاً از این جهت مطمئن نبود.

پرسیدم:

ــ تو اینها را دوست داری، اِلی؟ یا شاید نباید این سؤال را می کردم؟

اِلی گفت:

ــ نه. هر سؤالی که دوست داشتی می توانی بپرسی.

ولی یکی دو لحظه به سؤالم جوابی نداد. بعد با نوعی قطعیت و انتخاب گفت:

ــ نه. فکر نکنم دوستشان داشته باشم. کمی عجیب است. ولی به نظرم به خاطر این است که هیچ

کدامشان واقعا مال من نیستند. محیط آنها را به من وابسته کرده، نه رابطه قوم و خویشی. هیچ کدامشان خویشان نزدیک و خونی من نیستند. تا آنجا که یادم هست، پدرم را دوست داشتم. به نظرم آدم ضعیفی بود و فکر می کنم پدربزرگم ازش ناراحت بود، چون پدرم زیاد سری به تجارت نداشت. نمی خواست زندگی اش را غرق کار و تجارت کند. دوست داشت برود به فلوریدا و ماهیگیری کند. این طور چیزها. بعدها هم با کورا ازدواج کرد و من علاقه زیادی به کورا نداشتم. کورا هم علاقه ای به من نداشت. مادر خودم را هم که اصلاً یادم نیست. عمو هنری و عمو جو را دوست داشتم. آدمهای بگو و بخند و بانشاطی بودند... از بعضی لحاظ بانشاط تر از پدرم بودند. پدرم فکر می کنم از بعضی جهات، مرد آرام و تا حدی محزونی بود. ولی عموهام اهل خوشگذرانی بودند. عمو جو به نظرم کمی پرشر و شور بود. یک جور پر شر و شوری که آدم وقتی پول زیادی دارد، به سراغش می آید. به هر حال، عمو جو همو بود که توی تصادف شدید اتومبیل از بین رفت. آن عموی دیگرم هم که در جنگ کشته شد. پدربزرگم آن موقع مریض بود و مرگ سه پسرش ضربه هولناکی برای او بود. زیاد از کورا خوشش نمی

آمد و قوم و خویشهای دور دیگرش را هم خیلی آدم حساب نمی کرد. مثلاً همین عمو روبن را. می گفت: «اصلاً معلوم نیست این روبن دنبال چیست.» به همین خاطر ترتیبی داد که برای اموالش سرپرست بگذارد. مقدار زیادی از اموالش خرج موزه ها و بیمارستانها شد. زندگی کورا و شوهر دخترش، یعنی عمو فرانک را هم تأمین کرد.

ــ ولی بیشتر اموالش را داد به تو؟

ــ آره. و فکر می کنم همین یک خرده او را به فکر و خیال وا می داشت. هر کاری که می توانست کرد تا اموالش را برای من نگه دارد.

ــ به کمک عمو آندرو و آقای استانفورد لوید. مشاور حقوقی و بانکدار.

ــ بله. فکر می کرد خودم به تنهایی نمی توانم خوب از پس این کار بر آیم. عجیب اینکه ترتیبی داد که من بیست و یک ساله که شدم، بتوانم اختیار اموالم را در دست بگیرم. مثل بیشتر مردم این موضوع را به بیست و پنج سالگی ام موکول نکرد. فکر می کنم به خاطر این بود که من دختر بودم.

گفتم:

ــ عجیب است. به نظرم می رسد چون دختر بودی، قضیه باید برعکس می بود؟

اِلی سر تکان داد. گفت:

ــ نه. به نظرم پدربزرگ فکر می کرد که پسرها همیشه شر و شور بیشتری دارند و زود تحت تأثیر قرار می گیرند و زنها با نقشه ها و انگیزه های شیطانی بر آنها مسلط می شوند. فکر می کرد بهتر است یک مدت طولانی را «چنان که افتد و دانی» بگذرانند. همین را می گویید شما انگلیسیها، درست است؟ ولی یک بار به خود من گفت، دختر اگر بخواهد عقلی داشته باشد، در بیست و یک سالگی دارد. چهار سال دیگر هم که بگذرد، فرقی نمی کند. اما اگر قرار باشد کله خر و بی عقل بماند، در بیست و پنج سالگی هم کله خر و بی عقل است.

اِلی نگاهی به من کرد و لبخند زد و ادامه داد:

ــ بعد هم گفت که به نظرش من آدم بی عقلی نیستم. گفت: «شاید چیز زیادی از زندگی ندانی. ولی

عقل و شعور داری. مخصوصا در مورد آدمها. فکر می کنم همیشه این عقل و شعور را داشته باشی.»

با حالت متفکرانه گفتم:

ــ فکر می کنم اگر زنده بود، از من خوشش نمی آمد.

اِلی دختر صاف و ساده ای بود. نخواست به من اطمینان کلی بدهد و جز آنچه حقیقت بود، چیز دیگری بگوید. گفت:

ــ نه. فکر کنم بیشتر وحشت زده می شد. یعنی اولش این طور بود. باید بهت عادت می کرد.

بی مقدمه گفتم:

ــ اِلی بیچاره!

ــ چرا این را می گویی؟

ــ قبلاً یک بار این را بهت گفته بودم. یادت هست؟

ــ آره. گفتی: «دخترک پولدار بیچاره.» راست هم می گفتی.

گفتم:

ـ این دفعه منظورم این نبود. نمی خواستم بگویم، بیچاره ای، چون پولداری. فکر می کنم منظورم این بود...

کمی تردید کردم. بعد گفتم:

ـ منظورم این بود که خیلی کس و کار داری، که به تو وابسته اند، دور و برت اند. خیلی ها هستند که ازت توقع دارند، ولی در واقع اصلاً به فکرت نیستند. واقعا همین طور است، نه؟

اِلی با کمی تردید گفت:

ـ فکر می کنم عمو آندرو واقعا به فکرم است. همیشه بهم محبت کرده. دلش به حالم سوخته. در مورد بقیه اما... حق با توست. فقط از من توقع دارند.

ـ می آیند پیشَت گدایی می کنند. ازت پول قرض می کنند. می خواهند که بهشان کمک کنی. از بدبختی درشان بیاری و این طور چیزها. وابسته به تویند. وابسته به تو. وابسته.

اِلی به آرامی گفت:

ــ فکر می کنم این کاملاً طبیعی است. ولی حالا دیگر از شرشان راحت شده ام. آمده ام اینجا توی انگلستان زندگی کنم. زیاد نمی بینمشان.

در این باره البته اشتباه می کرد. ولی هنوز این نکته را نفهمیده بود. استانفورد لوید کمی بعد تنها آمد. مقدار زیادی اسناد و اوراق آورده بود که اِلی باید امضا می کرد؛ او موافقت اِلی را برای انجام دادن برخی سرمایه گذاری ها می خواست. درباره سرمایه های به کار انداخته و سهام و اموالی که داشت و واگذاری پولهای امانی صحبت کرد. من از این طور چیزها سر در نمی آوردم. نمی توانستم کمکش کنم یا نظر خاصی بدهم. یا نمی توانستم مانع تقلب و کلاهبرداری استانفورد لوید شوم. امیدوار بودم که متقلب و کلاهبردار نباشد، اما آدم بی اطلاعی مثل من چطور می توانست از این قضیه مطمئن باشد؟ استانفورد لوید خصوصیاتی داشت که آن قدر خوب و مثبت بود که نمی توانست حقیقت داشته باشد، بانکدار بود و سر و وضع بانکدارها را داشت. با اینکه از جوانی بهره نداشت، تا حدی خوشبر و رو بود. با

من فوق العاده مؤدبانه رفتار می کرد و البته مرا اصلاً داخل آدم حساب نمی کرد، هر چند سعی می کرد که چیزی بروز ندهد.

وقتی سرانجام رفت به اِلی گفتم:

ـ خب. همه چیز به خیر و خوشی تمام شد.

ـ مثل اینکه به هیچ کدامشان نظر خیلی مساعدی نداری، ها؟

ـ به نظرم نامادری ات، کورا از آن پتیاره های دو روست که تا حالا نظیرش را ندیده ام. البته معذرت می خواهم، شاید نباید این طور حرف بزنم.

ـ اگر این طور فکر می کنی، چرا نباید بزنی؟ خیلی هم بیراه نمی گویی.

گفتم:

ـ تو معلوم است خیلی تنها بوده ای، اِلی.

ـ آره. تنها بودم. البته دخترهای هم سن و سال خودم را می دیدم. به مدرسه خیلی شیک و اشرافی

می رفتم، ولی در واقع هیچ وقت آزاد نبودم. اگر با کسی دوست می شدم، هر طور بود ما را از هم جدا می کردند و به جاش یکی دیگر را بهم تحمیل می کردند. می دانی؟ همه چیز تحت کنترل مسئول امور معاشرت دانش آموزان بود. اگر آن قدرها به کسی علاقه داشتم که داد و بیداد راه بینداز من... ولی هیچ وقت تا این مرحله پیش نمی رفتم. کسی نبود که واقعا به او علاقه ای داشته باشم. تا اینکه گرتا آمد و همه چیز فرق کرد. اولین بار بود که کسی پیدا شده بود که حقیقتا من را دوست داشت. عالی بود.

چهره اش از هم باز شد. همین طور که به طرف پنجره می رفتم، گفتم:

ـ کاش...

ـ کاش چی؟

ـ نمی دانم... کاش این قدر... این قدر وابسته به گرتا نبودی. خیلی بد است که آدم تا این حد به کسی وابسته شود.

اِلی گفت:

ـ تو از گرتا خوشت نمی آید مایک.

بلافاصله به اعتراض گفتم:

ـ چرا. معلوم است که خوشم می آید. ولی تو باید بدانی اِلی که او... نسبت به من یک آدم غریبه است. من... واقعیت این است که بهش حسودی ام می شود. حسودی ام می شود چون تو و او خیلی به هم وابسته اید. قبلاً این را نمی دانستم.

ـ حسودی ات نشود، مایک. او تا موقعی که تو را ندیده بودم تنها کسی بود که با من خوب بود، برایش اهمیت داشتم.

گفتم:

ـ ولی حالا که من را دیده ای و با من ازدواج کرده ای.

بعد حرفی را که پیشتر زده بودم، دوباره تکرار کردم:

ــ و قرار است از این به بعد شاد و خوشبخت با هم زندگی کنیم.

۱۳

اکنون سعی می کنم حتی المقدور به بهترین نحو ــ هر چند گفتن «حتی المقدور» کافی نیست ــ تصویری به دست دهم از اشخاصی که به زندگی ما آمده بودند، یا در واقع به زندگی من آمده بودند، چون شک نیست که قبل از این در زندگی اِلی بودند. اشتباه ما این بود که خیال می کردیم آنها از زندگی اِلی بیرون خواهند رفت. اما بیرون نرفتند. خیال بیرون رفتن هم نداشتند. با این حال ما آن موقع از این موضوع خبر نداشتیم.

مسائل زندگی ما در انگلیس، اتفاقات بعدی زندگی ما بود. کار احداث خانه تمام شده بود و تلگرامی از سانتونیکس به دست ما رسیده بود. از ما خواسته بود یک هفته ای منتظر بمانیم. بعد تلگرام رسید.

گفته بود: «فردا بیایید.»

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و غروب به آنجا رسیدیم. سانتونیکس صدای ماشین را شنیده بود و به استقبال ما در جلو خانه ایستاده بود.

وقتی دیدم کار احداث خانه تمام است، چیزی در درونم به تپیدن افتاد. چنان تپیدنی که انگار می خواست پوستم را بشکافد و بیرون بیاید! این خانه من بود... بالاخره آن را به دست آورده بودم. بازوی اِلی را محکم گرفتم. سانتونیکس گفت:

ـ خوشتان می آید؟

گفتم:

ـ حرف ندارد.

گفتن این حرف ابلهانه بود، ولی می دانست منظورم چیست. گفت:

ـ بله. این بهترین کاری است که تا حالا داشته ام... خرج زیادی روی دستتان گذاشت، ولی هرچه

بگویی می ارزد! خودم هم اصلاً فکر نمی کردم این طور از کار درآید. بیا، مایک. اِلی را بلند کن و از دم در رَدِش کن. آدم وقتی با تازه عروسش وارد ملکی می شود، حتما باید این کار را بکند!

سرخ شدم و اِلی را بلند کردم ـ کاملاً سبک بود ـ و همان طور که سانتونیکس گفته بود، از دم در ردش کردم. وقتی این کار را می کردم کمی سکندری خوردم و دیدم که سانتونیکس اخم کرد. گفت:

ـ هِی، باهاش خوب باش، مایک! مواظبش باش. نگذار آسیبی بهش برسد. او نمی تواند مراقب خودش باشد. خیال می کند می تواند.

اِلی گفت:

ـ چرا باید آسیبی بهم برسد؟

سانتونیکس گفت:

ـ چون این دنیا، دنیای بدی است و آدمهای بدی توش هستند، دخترم. دور و بر تو هم آدمهای بدی هستند. این را خوب می دانم. یکی دو تاشان را دیده ام. همین جا دیدمشان. آمدند اینجا بو کشیدند و

از ته و توی همه چیز سر درآوردند و رفتند. درست عین موش. ببخشید که خیلی رک حرف زدم. ولی بالاخره یکی باید این را بهت می گفت.

اِلی گفت:

ــ دیگر مزاحم ما نمی شوند. همه شان برگشتند رفتند امریکا.

سانتونیکس گفت:

ــ شاید. ولی می دانی که با هواپیما چند ساعت بیشتر راه نیست.

دستهایش را گذاشت روی شانه های اِلی. حالا هر دو خیلی لاغر و باریک بودند. رنگ پریده. سانتونیکس به طرز وحشتناکی بیمار می نمود. گفت:

ــ اگر می توانستم خودم ازت مراقبت می کردم، دخترم. ولی نمی توانم. عمری از من باقی نیست. باید خودت گلیم خودت را از آب بیرون بکشی.

گفتم:

ــ این قدر مثل کولیها نترسانش سانتونیکس. ببر خانه را نشانمان بده. باید تمام جاهایش را ببینیم.

بدین ترتیب بود که رفتیم و دور و بر خانه را گشتیم. بعضی از اتاقها و پرده ها و مبل و صندلیها، آنجا بود.

اِلی یکباره گفت:

ــ اسم رویش نگذاشته ایم. نمی شود که اسمش همان «بروج» باشد. اسم مسخره ای است. چی بود آن اسم دیگری که یک بار به من گفتی، کولی آباد، آره؟

با صراحت گفتم:

ــ کولی آباد، نه. از این اسم خوشم نمی آید.

سانتونیکس گفت:

ــ اینجاها، همیشه اسمش همین است.

گفتم:

ـ مردمِ خیلی خرافاتیِ احمقی هستند.

بعد نشستیم روی تراس و غروب خورشید و مناظر آنجا را تماشا کردیم و به فکر کردن درباره نامهای مختلف برای خانه جدید مشغول شدیم. نوعی بازی و تفریح بود. اول خیلی جدی شروع کردیم و بعد هر نام مسخره ای که به فکرمان می رسید می گفتیم. «آخر خط»، «شادی» و نامهایی که شبیه نام پانسیونها بود، مثل «چشم انداز دریا»، «جزیره آفتاب»، «کاج». بعد ناگهان هوا خنک و تاریک شد و ما به داخل ساختمان رفتیم. پرده ها را نکشیدیم و فقط پنجره ها را بستیم. مواد غذایی با خودمان آورده بودیم. روز بعد قرار بود تعدادی خدمتکار که با هزینه زیادی فراهم کرده بودیم از راه بیایند. اِلی گفت:

ـ لابد از اینجا بدشان می آید و می گویند پرت و دورافتاده است و بر می گردند.

سانتونیکس گفت:

ـ آن وقت تو دستمزدشان را دو برابر می کنی که بمانند.

اِلی گفت:

ـ فکر می کنید همه را می شود با پول خرید؟

ولی با خنده و شوخی این را گفت.

با خودمان پاته(۳۰) با نان باگت و میگوهای قرمز درشت آورده بودیم. دور میز نشسته بودیم و می خوردیم و می گفتیم و می خندیدیم. حتی سانتونیکس سالم و سرحال می نمود و نوعی هیجان شدید در چشمهایش بود.

بعد یکباره حادثه از راه رسید. سنگی به شیشه خورد و از پنجره آمد و روی میز افتاد. لیوانی هم شکست و خرده شیشه ای گونه اِلی را شکافت. یکی دو لحظه مات و مبهوت مانده بودیم و تکان نمی خوردیم. بعد من از جا جستم و به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم و به روی تراس رفتم. هیچ کس دیده نمی شد. دوباره به داخل اتاق برگشتم.

دستمال کاغذی برداشتم و خم شدم روی اِلی و قطره خونی را که دیدم از گونه اش جاری است پاک کردم.

ــ زخمی شدی... عزیزم. چیز مهمی نیست. فقط خرده شیشه یک ذره اینجا را بریده.

نگاهم به نگاه سانتونیکس افتاد.

اِلی گفت:

ــ چرا این کار را کردند؟

متحیر و مبهوت می نمود. گفتم:

ــ بچه ها بودند. جوانهای لات و لوت. لابد فهمیده اند که به اینجا آمده ایم. تازه خوب شد که فقط سنگ انداختند. امکان داشت تفنگ بادیی چیزی داشته باشند.

ــ ولی آخه چرا باید این کار را با ما بکنند؟ چرا؟

گفتم:

ــ نمی دانم. مرض دارند.

اِلی یکباره برخاست و گفت:

ـ می ترسم. من می ترسم.

گفتم:

ـ فردا صبح می فهمیم. ما که مردمِ اینجاها را زیاد نمی شناسیم.

اِلی گفت:

ـ یعنی به خاطر این است که ما پولداریم و آنها فقیر؟

سؤال را نه از من که از سانتونیکس پرسید. انگار که او پاسخ این سؤال را بهتر از من می دانست.

سانتونیکس به آرامی گفت:

ـ نه. فکر نمی کنم به این دلیل باشد...

اِلی گفت:

ـ به خاطر این است که از ما بدشان می آید. از مایک بدشان می آید. از من بدشان می آید. ولی چرا؟ چون ما خوشبختیم؟

دوباره سانتونیکس به علامت نفی سر تکان داد.

اِلی انگار که با او ابراز موافقت می کرد گفت:

ــ نه. قضیه چیز دیگری است. چیزی که ما نمی دانیم چیست. کولی آباد. هرکس اینجا زندگی می کند، منفور می شود. جان به لب می شود. شاید آخرش توانستند ما را از اینجا فراری کنند.

در لیوانی مشروب ریختم و به او دادم. به التماس گفتم:

ــ نگو اِلی. این حرفها را نزن. بگیر این را بخور. اتفاق بدی بود که افتاد. ولی فقط از روی نفهمی بود. بی تربیتی و شوخی خرکی بود.

اِلی گفت:

ــ نمی دانم... نمی دانم...

و خیره نگاهم کرد.

ــ یک نفر می خواهد ما را از اینجا بیرون کند، مایک. از خانه ای که ساخته ایم می خواهد بیرونمان

کند. از خانه ای که دوستش داریم.

گفتم:

ـ نمی گذاریم این کار را بکنند.

بعد اضافه کردم:

ـ من مواظبت هستم. نمی گذارم بهت آسیبی برسد.

اِلی دوباره به سانتونیکس نگاه کرد. گفت:

ـ شما باید بدانید. شما موقع ساختن خانه اینجا بوده اید. هیچ وقت کسی چیزی به شما نگفت؟ نیامد اینجا سنگ بیندازد، یا در ساختن خانه مزاحمت ایجاد کند؟

سانتونیکس گفت:

ـ بعضی چیزها را می شود تصور کرد که...

ـ پس اتفاقاتی وجود داشته؟

ــ بنّایی هیچ وقت بی اتفاق نیست. البته نه اتفاقات جدی و وحشتناک. یکی از نردبان می افتد. یکی بار را می اندازد روی پاهایش. یکی تراشه می رود توی شستش و شستش چرک می کند.

ــ چیزی غیر از اینها نبود؟ چیزی که شاید عمدی باشد؟

سانتونیکس گفت:

ــ نه. باور کن نبوده.

اِلی رو کرد به من و گفت:

ــ تو آن زنه کولی را یادت هست، مایک. یادت که آن روز چقدر مشکوک بود. چقدر من را ترساند که به اینجا نیایم.

ــ اون زنه پاک دیوانه است. عقلش پاره سنگ بر می دارد.

اِلی گفت:

ــ ما توی کولی آباد خانه ساخته ایم. کاری کردیم که او گفت نباید بکنیم.

بعد پاهایش را محکم به زمین کوفت و گفت:

ـ من نمی گذارم از اینجا بیرونم کنند. به هیچ کس اجازه نمی دهم از اینجا بیرونم کند!

گفتم:

ـ هیچ کس بیرونمان نمی کند. همین جا می مانیم و خوشبخت زندگی می کنیم.

طوری این را گفتیم که انگار تقدیر را به مبارزه می طلبیدیم.

۱۴

این بود آغاز زندگی ما در کولی آباد. نام دیگری برای خانه نیافتیم. همان اولین روز تصمیم قطعی گرفتیم که خانه را به همان نام کولی آباد بنامیم.

اِلی گفت:

ـ اسمش را می گذاریم کولی آباد. باید نشان بدهیم که ما کی هستیم! یک جور مبارزه طلبی است، قبول نداری؟ اینجا ملک ماست. گور پدر حرفهای کولیها کرده اند!

روز بعد، اِلی دوباره روحیه بانشاط و همیشگی اش را بازیافت و خیلی زود مشغول سر و سامان دادن به اوضاع خانه و آشنایی با در و همسایه و اهل محل شدیم. به اتفاق اِلی پیاده به سمت کلبه ای رفتیم که زن کولی در آن زندگی می کرد. به خودم گفتم: «چه خوب است که او را مشغول کندن باغچه اش ببینیم.» تنها باری که اِلی قبلاً او را دیده بود، روزی بود که فالمان را گرفته بود. بد نبود که اِلی می دید

که او زنی کاملاً معمولی است که سیب زمینی هایش را از خاک در می آورد. ولی او را ندیدیم. در و پنجره های خانه اش همه بسته بود. از زنِ همسایه اش پرسیدیم که نکند مرده است، ولی زن همسایه سر تکان داد و گفت:

ــ لابد از اینجا رفته. آخه هر چند وقت یک بار از اینجا می رود. کولی است دیگر. به خاطر همین است که نمی تواند توی خانه بماند. می رود برای خودش می گردد و دوباره برمی گردد.

با انگشت به پیشانیاش زد و گفت:

ــ یک تخته اش کم است.

یکباره فضولی اش گل کرد و گفت:

ــ شما ساکن آن خانه جدید هستید، نه؟ همان که بالای تپه است و تازه ساختنش.

گفتم:

ــ آره. دیشب آمدیم.

گفت:

ـ معلوم است که خیلی جای قشنگی است. موقعی که داشتند می ساختندش همه می رفتیم تماشایش می کردیم. خیلی فرق می کند که آدم به جای آن درختهای تاریک و دلگیر، همچین خانه ای ببیند.

زن با کمی کمرویی از اِلی پرسید:

ـ شنیده ایم که شما امریکایی هستید، درست است خانم؟

اِلی گفت:

ـ بله، امریکایی هستم. یعنی بودم. چون حالا با یک آقای انگلیسی ازدواج کرده ام و انگلیسی به حساب می آیم.

ـ حالا آمده اید که همین جا ماندگار بشوید و زندگی کنید، نه؟

گفتیم که آمده ایم ماندگار شویم. زن همسایه کمی مردد می نمود. گفت:

ـ خب، انشاءالله که راضی باشید، یعنی حتما راضی هستید.

ـ چرا که راضی نباشیم؟

ـ خب. اینجا یک خرده پرت است. معمولاً کسی خوشش نمی آید که توی جای پرت و دورافتاده ای وسط درختها زندگی کند.

اِلی گفت:

ـ توی کولی آباد.

ـ ها، اسم بومی اش را هم که بلدید. ولی خانه ای که قبلاً آنجا بود، اسمش «بروج» بود. نمی دانم، چرا. اصلاً برجی نداشت. حداقل از موقعی که من یادم هست.

اِلی گفت:

ـ به نظر من «بروج» اسم مسخره ای است. فکر کنم همان اسم کولی آباد را رویش بگذاریم.

گفتم:

ــ اگر بخواهیم این کار را بکنیم، باید به اداره پست اطلاع بدهیم. وگرنه نامه ها به دستمان نمی رسد.

ــ آره. فکر نکنم برسد.

گفتم:

ــ اگر چه وقتی فکرش را می کنم، می بینم چه اشکالی دارد که نرسد. همین طور خیلی بهتر است که اصلاً نامه ای نداشته باشیم؟

اِلی گفت:

ــ کلی به دردسر می افتیم. حتی حواله های بانکی مان را نمی توانیم بگیریم.

گفتم:

ــ فکر خیلی جالبی بود.

اِلی گفت:

ــ نه، جالب نبود. مأمورهای دادگستری می آمدند در خانه را از جا می کنند. تازه، من دوست ندارم

اصلاً نامه نداشته باشم. می خواهم از گرتا باخبر باشم.

گفتم:

ـ گرتا را بی خیالش. برویم باز هم بگردیم.

به این ترتیب بود که کینگستون بیشاپ(۳۱) را گشتیم. دهکده زیبایی بود و مردم همه جا مهربان و خونگرم بودند. چیز بد و شومی در منطقه نیافتیم. خدمتکارانمان زیاد از منطقه راضی نبودند. ولی خیلی زود ترتیبی دادیم که اتومبیلهای کرایه ای روزهای تعطیلشان آنها را به نزدیکترین شهر کنار دریا یا به مارکت چدول ببرند. نسبت به محل احداث خانه، خیلی مجذوب و علاقه مند نبودند، ولی خرافات مردم نبود که آنها را نگران می کرد. به اِلی گفتم کسی نمی تواند بگوید خانه جن زده و شیطانی است، چون تازه آن را ساخته اند. اِلی حرفم را تأیید کرد و گفت:

ـ آره. خانه هیچی اش نیست. مشکلی ندارد. مشکل از بیرون خانه است. از آن جاده که از وسط درختها پیچ می خورد و آن تکه جنگلِ تاریک و دلگیر که آن زنه کولی تویش ایستاده بود و باعث شد آن

روزآن همه بترسیم.

گفتم:

ــ خب. سال بعد می توانیم آن درختها را قطع کنیم و به جایش کلی گل صدتومانی و این جور چیزها بکاریم.

همین طور نقشه می ریختیم.

گرتا آمد و تعطیلات آخر هفته‌ای را پیش ما ماند. نسبت به خانه علاقه مندی زیادی نشان می داد و برای انتخاب اثاثیه و تابلوها و رنگ اتاقها به ما تبریک گفت. فوق العاده با کیاست و با تدبیر بود. پس از تعطیلات گفت که بیشتر از این مزاحم زوجی که ماه عسل را می گذرانند نمی شود و به علاوه باید به سرکارش باز گردد.

اِلی از نشان دادن قسمتهای مختلف خانه به او لذت می برد. می دیدم که اِلی چقدر او را دوست داشت. سعی می کردم کاملاً منطقی و معقول و دوستانه رفتار کنم، ولی وقتی گرتا به لندن برگشت،

خوشحال شدم، چون ماندنش در اینجا فشار عصبی شدیدی بر من وارد می کرد.

دو هفته ای که از اقامت ما در آنجا گذشت، مورد قبول اهل محل قرار گرفتیم و با «خدا» آشنا گشتیم.

عصر یکی از روزها به دیدن ما آمده بود. من و اِلی درباره محل باغچه بحث و گفتگو می کردیم که خدمتکار مؤدبی که به نظر من کمی حقه باز و پشت هم انداز می رسید، از خانه بیرون آمد و خبر داد که سرگرد فیلپوت در اتاق پذیرایی است. آن وقت من نجواکنان به اِلی گفتم:

ـ خداست!

اِلی پرسید که منظورم چیست. گفتم:

ـ اینجا، اهل محل طوری باهاش رفتار می کنند که انگار خداست.

رفتم داخل و سرگرد فیلپوت را در آنجا ملاقات کردیم. مردی گشاده رو و معمولی و تقریبا شصت ساله بود.

لباسهای محلی تقریبا پاره پوره ای بر تن داشت. سبیل کلفتِ کوتاه و موهای جوگندمی داشت که در

قسمت فرق سرش کم پشت می شد. از اینکه همسرش نتوانسته بود بیاید و به ما سر بزند عذرخواهی کرد. گفت که همسرش تقریبا علیل و خانه نشین است. نشست و سر حرف را با ما باز کرد. هیچ کدام از حرفهایش جالب نبود یا قابل توجه نبود. هنرش این بود که آدم در مصاحبتش احساس راحتی می کرد. خیلی مختصر و کوتاه موضوعات مختلفی را پیش می کشید و به آنها اشاره می کرد. مستقیما چیزی از ما نپرسید، ولی خیلی زود فهمید که چه علائقی داریم. با من از مسابقات اسب دوانی و با اِلی از ساخت باغچه و اینکه چه چیزهایی در این خاک بخصوص خوب رشد می کند صحبت کرد. یکی دوبار به امریکا رفته بود. فهمید که اِلی با اینکه به مسابقات اسب دوانی علاقه ای ندارد، اسب سواری را دوست دارد. گفت که اگر قصد اسب سواری داشت می تواند از مسیری مخصوص در میان درختهای کاج بالا برود تا به تکه زمین بایر نسبتا پهناوری برسد که خوب می شود اسب را در آنجا تازاند. بعد از موضوع خانه و حکایتهای مربوط به کولی آباد، صحبت به میان آمد. گفت:

ـ می بینم که اسم محلی اش را هم بلدید. لابد از داستانهای خرافی مردم این منطقه هم خبر دارید.

گفتم:

ـ هشدارهایی که کولیها می دهند زیاد است. خیلی زیاد. بیشترش هم آن پیرزنه، خانم لی.

فیلپوت گفت:

ـ آها، آن پیرزنه بیچاره، اِستر لابد مزاحمتان شده، ها.

پرسیدم:

ـ یک خرده خل و چل نیست؟

ـ نه. بیشتر می خواهد وانمود کند که خل و چل است. من تا حدی نسبت بهش احساس مسئولیت می کنم. خودم توی آن کلبه جاش دادم. نه اینکه خیال کنید حالا از من ممنون است. من به هر چی مال قدیمیهاست، علاقه دارم. هر چند بعضی وقتها اذیت می کند.

ـ با فال گرفتنش؟

ـ نه. منظورم مورد بخصوصی نیست. اما چرا این را می پرسید؟ فال شما را هم دیده؟

اِلی گفت:

ـ والاّ فال که چه عرض کنم. بیشتر نوعی اخطار بود که به اینجا نیایم.

سرگرد فیلپوت ابروهای وزوزی اش را بالا داد و گفت:

ـ کمی به نظرم عجیب می آید. معمولاً موقع فال بینی از غریبه خوش قد و قواره و ساز و آواز عروسی و خانم خوشگل و تصاحب انبوهی پول و ثروت و داشتن شش تا بچه و این جور چیزها حرف می زند.

یکباره زوزه کولی وار صدایش را تقلید کرد. گفت:

ـ بچه که بودم کولیها می آمدند اینجا چادر می زدند. آن موقع ازشان خوشم می آمد. البته دزدی هم می کردند. ولی من همیشه بهشان علاقه مند بودم. تا موقعی که ازشان انتظار نداشته باشی قانون را مراعات کنند، آدمهای خوبی اند. مدرسه که می رفتم، از این وسایلی که کولیها درست می کنند، زیاد داشتم. احساس می کردیم که خانواده ما یک جورایی به خانم لی مدیون است. خانم لی زندگی برادرم را در بچگی اش نجات داده بود. برادرم افتاده بود داخل یک استخر یخی و خانم لی درش آورده

بود.

حرکت ناشیانه ای کردم و زیر سیگاری شیشه ای را از روی میز انداختم.

زیرسیگاری شکست و تکه تکه شد.

تکه های زیرسیگاری را جمع کردم و سرگرد فیلپوت کمکم کرد. اِلی گفت:

ــ البته به نظرم خانم لی واقعا آدم بی آزاری است. خیلی خل بودم که آن همه ترسیدم.

ــ ترسیدید؟

ابروهایش دوباره بالا رفت.

ــ یعنی این قدر بد حرف زد؟

من بسرعت جواب دادم:

ــ ترسیدنش که جای تعجب نداشت. حرفهایش تقریبا بیشتر به تهدید می مانست تا هشدار.

ــ تهدید؟

گویا باورش نمی شد.

ــ خب. من این طور برداشت کردم. تازه اولین شبی هم که آمدیم اینجا اتفاق دیگری افتاد. ماجرای سنگی را که شیشه را شکسته بود و به داخل ساختمان آمده بود، تعریف کردم، سرگرد فیلپوت گفت:

ــ متأسفانه این روزها لات و لوتها خیلی زیاد شده اند. هر چند این دوروبرها زیاد نیستند. تازه باید بگویم بعضی جاها اتفاقهای تقریبا بدتر از این هم می افتد.

نگاهی به اِلی کرد و ادامه داد:

ــ خیلی متأسفم که ترسیدید. خیلی بد شده که اولین شب آمدنتان به اینجا این اتفاق افتاده.

اِلی گفت:

ــ مهم نیست. الآن دیگر بهش فکر نمی کنم. ولی فقط همین یکی که نبود. یک کم بعدش... اتفاق دیگری هم افتاد.

ماجرای بعدی را هم برایش تعریف کردم. یک روز صبح از خواب بیدار شدیم و لاشه پرنده مرده‌ای دیدیم که چاقویی در بدنش فرو کرده بودند و تکه کاغذ کوچکی هم کنارش بود که با خط خرچنگ قورباغه ای روش نوشته بود: «به نفعتان است که از اینجا بروید».

این را که گفتم، فیلپوت راستی راستی عصبانی شد. گفت:

ـ باید این را به پلیس می گفتید.

گفتم:

ـ نمی خواستیم این کار را بکنیم. اگر به پلیس می گفتیم فقط باعث می شد هرکس بوده، بیشتر با ما بد بشود.

فیلپوت گفت:

ـ به هر حال باید جلو این کارها را گرفت.

یکباره کلانتر محل شد و گفت:

ــ وگرنه، این طور کارها ادامه پیدا می کند. البته ممکن است قضیه شوخی بوده. فقط... فقط موضوع قدری مهمتر از شوخی به نظر می رسد. کار کثیفی بوده. وحشیانه بوده.

بعد انگار که با خودش حرف بزند گفت:

ــ بعید است... بعید است کسی این اطراف با شما دشمنی داشته باشد. یعنی با یکی از شما دو نفر خصومت شخصی داشته باشد.

گفتم:

ــ آره. دشمنی نمی تواند باشد. چون ما هر دو اینجا غریبه ایم.

فیلپوت گفت:

ــ موضوع را بررسی می کنم.

برخاست که برود و ضمن برخاستن نگاهی به دور و برش کرد. گفت:

ــ از این خانه شما خوشم آمد. فکر نمی کردم خوشم بیاید. من یک خرده کهنه پرستم. به قول معروف

اُملم. از خانه ها و ساختمانهای قدیمی خوشم می آید. از این خانه های قوطی کبریتی که این روزها همه جا دارند احداث می کنند خوشم نمی آید. خانه های لانه زنبوری. دوست دارم خانه تزئیناتی داشته باشد. ظرافتهایی داشته باشد. ولی از این خانه خوشم آمد. ساده و مدرن است، ولی روشن و خوش نقشه است. وقتی از توش بیرون را نگاه می کنی، چیزهایی می بینی که به هر حال آن طور که قبلاً می دیدی، نیست. جالب است. خیلی جالب. نقشه اش را کی ریخته؟ انگلیسی بوده یا خارجی؟

از سانتونیکس برایش گفتم. گفت:

ــ آهان، فکر می کنم جایی، چیزهایی درباره اش خوانده ام. شاید تو خانه و باغچه بوده؟ عکس و این جور چیزها دارد.

گفتم که او تا اندازه ای معروف است.

ــ دلم می خواهد یک بار ببینمش. هر چند نمی دانم چه حرفی می توانم باهاش داشته باشم. هنرمند که نیستم.

بعد از ما خواست که روزی به خانه او برویم و ناهار را میهمان او و زنش باشیم. گفت:

ـ بیاید ببینید چقدر از خانه من خوشتان می آید.

گفتم:

ـ لابد خانه ای قدیمی است؟

ـ مال سال ۱۷۲۰ است. خوب وقتی ساخته شده. خانه اصلی مال دوره اِلی زابت بود. سال ۱۷۰۰ سوخت و با خاک یکسان شد و به جاش خانه جدیدی ساختند.

گفتم:

ـ پس از قدیم اینجا زندگی می کرده اید؟

منظورم البته شخص او نبود، ولی فهمید که چه می گویم.

ـ بله از دوره اِلیزابت اینجاییم. یک وقتهایی همه چیز داشتیم، یک وقتهایی هم هیچی نداشتیم و آس و پاس بودیم. هر وقت وضع خراب می شده، زمینها را می فروختیم، باز هر وقت دستمان به دهنمان می

رسیده، دوباره می خریدیم. خوشحال می شوم خانه را نشانتان بدهم.

بعد نگاه کرد به اِلی و لبخند زد و گفت:

ــ می دانم که امریکاییها از خانه های قدیمی خوشتان می آید.

رو کرد به من و گفت:

ــ ولی شما فکر نکنم، نظر مساعدی داشته باشید.

گفتم:

ــ ادعا نمی کنم از چیزهای قدیمی، زیاد می دانم.

بعد هِلِک و هِلِک رفت. سگ اسپانیولش در اتومبیل منتظرش بود.

اتومبیل کهنه درب و داغانی داشت که رنگش رفته بود، ولی در این چند روزه حساب کار دستم آمده بود. می دانستم که در اینجا چه بتی از او ساخته اند و ضمنا می دیدم که از ما راضی است. کاملاً معلوم بود. از اِلی خوشش آمده بود. حتی حدس می زدم که از من هم خوشش آمده است، هر چند می دیدم

که گاهی نگاههای ارزیابانه‌ای به من می کرد، انگار می خواست قضاوتی سریع و شتابزده درباره چیزی کند که قبلاً ندیده است.

به اتاق پذیرایی که برگشتم، اِلی بدقت مشغول ریختن خرده های شیشه در سطل زباله بود. با تأسف گفت:

ـ خیلی بد شد که شکست. دوستش داشتم.

گفتم:

ـ یکی دیگر مثلش می خریم. جدید است.

ـ آره. تو چه فکری هستی، مایک؟

لحظه ای در فکر فرو رفتم.

ـ تو فکر حرفی که فیلپوت زد. یاد ماجرایی افتادم که بچه که بودم اتفاق افتاد. با یکی از دوستام از مدرسه جیم کرده بودیم و رفته بودیم به اسکیت بازی رو یک استخر یخ. بچگی بود و حماقت. یخ

تحمل وزن ما را نداشت. رفیقم رفت توی آب و بیش از آنکه کسی بتواند درش بیاورد، غرق شد.

ـ چه وحشتناک!

ـ آره. قضیه را بکلی فراموش کرده بودم و موقعی که فیلپوت آن ماجرا را درباره برادرش گفت، یادم آمد.

ـ ازش خوشم آمد مایک. تو چی؟

ـ من هم خوشم آمد. خیلی. نمی دانم زنش چطور آدمی است.

اوایل هفته بعد برای ناهار به خانه فیلپوت رفتیم. خانه سفیدی بود به سبک خانه های دوره جورج که طرح و نقشه نسبتا زیبایی داشت، ولی زیاد هم مالی نبود. داخل خانه در هم ریخته و کثیف، ولی راحت بود.

بر دیوارهای دراز اتاق ناهارخوری تصاویری بود که حدس زدم باید اجداد و خانواده فیلپوت باشند. بیشتر آنها کارهای بد و بی ارزشی بود، ولی شاید اگر آنها را پاک و تمیز می کردند، بهتر به نظر می

رسیدند. یکی از آنها تابلویی بود از دختری موبور در لباس ساتن صورتی که تا حدودی توجه من را جلب کرد.

فیلپوت لبخند زد و گفت:

ـ این یکی از بهترین تابلوهامان است. کار گینزبرو(۳۲) است و کار خوبی هم است. ولی سوژه اش در زمان خودش یک مقدار باعث دردسر بود. بشدت مظنون بود به مسموم کردن شوهرش. شاید هم البته تهمت بیخود بوده. چون طرف خارجی بود. جرواس(۳۳) فیلپوت تو یک کشور خارجی پیداش کرده بود.

چند نفر دیگر هم از همسایه ها دعوت شده بودند تا با ما آشنا شوند. دکتر شاو(۳۴) که مردی مسن با رفتاری دوستانه اما کسل کننده بود. او باید عجله می کرد و پیش از تمام کردن غذا می رفت. یکی دیگر از میهمانها کشیش محل بود. که مردی جوان و بی ریا و صمیمی بود. دیگری زنی میانسال با صدایی کلفت بود که سگِ کرگی(۳۵) تربیت می کرد. آخرین نفر دختری سبزه و بلندقد و خوش قد و

قواره به نام کلودیا هاردکاسل(۳۶) بود که گویا کشته و مرده اسب سواری بود، ولی نوعی آلرژی داشت که بر اثر آن تب یونجه شدیدی می گرفت و همین مانع از اسب سواری اش می شد.

کلودیا هاردکاسل و اِلی تقریبا خوب با هم گرم گرفته بودند. اِلی هم عاشق اسب سواری بود و او هم البته حساسیتی داشت که گاه برایش مایه دردسر بود. گفت:

ـ تو امریکا بیشتر از چای مکزیکی این طور می شدم. ولی با اسب هم تماس داشته باشم، دچار همین حساسیت می شوم، البته الآن زیاد ازش ناراحت نیستم، چون حالا داروهای خیلی عالی و جالبی آمده که دکترها تجویز می کنند و برای هر جور حساسیتی خوب است. یک مقدار از کپسولهایم را برایتان می آورم. رنگ نارنجیِ روشن دارند و اگر قبل از اسب سواری، یکی از آنها را بخوری، خیلی کمتر عطسه می کنی.

کلودیا هاردکاسل گفت: «عالی است». اِلی گفت:

ـ از شتر خیلی بیشتر از اسب دچار این حساسیت می شوم. پارسال تو مصر بودم. تمام راه که دور اهرام

می گشتیم، همین جور از چشمهام اشک می آمد.

بعد اِلی گفت که بعضی ها بر اثر تماس با گربه هم دچار این حساسیت می شوند.

ــ بالش هم همین طور.

اِلی و کلودیا هاردکاسل همین طور درباره حساسیتها حرف می زدند. من در کنار خانم فیلپوت نشسته بودم که زنی بود باریک و بلند و در فواصل غذا، یکریز از وضع سلامتش حرف می زد. از بیماریهای جور وا جورش و از اینکه چقدر بعضی دکترهای برجسته و بزرگ از بیماریهای او سرگیجه گرفته اند، گزارش کاملی به من داد. گه گاه برای رعایت ادب موضوع سخن را عوض می کرد و می پرسید که من چه می کنم. من از جواب طفره می رفتم و او با کمی بی میلی می خواست سر در آورد که با چه کسانی آشنایم. می توانستم صادقانه بگویم «هیچ کس» و خیالش را راحت کنم، ولی فکر کردم این کار را نکنم بهتر است، مخصوصا که او به معنی واقع کلام فضول نبود و واقعا نمی خواست بداند.

خانم کرگی که نام اصلی اش را درست نفهمیدم چیست، در سؤالهایش سماجت بیشتری داشت. ولی

من او را به مظالم اجتماعی و بیسوادی دامپزشکها حواله می دادم! روی هم رفته مجلس با همه کسل کنندگی نسبی اش، دوستانه و خوب بود.

کمی بعد که همین طور بی هدف قدم می زدیم و باغچه خانه را می گشتیم، کلودیا هاردکاسل پیش من آمد و بی مقدمه گفت:

ــ برادرم از شما تعریف می کرد.

با تعجب نگاهش کردم. باورم نمی شد که برادر کلودیا هاردکاسل را بشناسم. گفتم:

ــ مطمئنید؟

راضی و خرسند به نظر می رسید.

ــ در واقع، او بود که خانهتان را ساخت.

ــ منظورتان این است که سانتونیکس برادر شماست؟

ــ برادر ناتنی ام است. زیاد نمی شناسمش. خیلی کم هم را می بینیم.

گفتم:

ـ آدم خارق العاده ای است.

ـ آره، بعضی ها این طوری فکر می کنند.

ـ شما این طور فکر نمی کنید؟

ـ مطمئن نیستم. دو تا جنبه دارد. یک زمانی داشت سقوط می کرد... کسی چیزی حسابش نمی کرد. بعد یکباره راهش را عوض کرد. به طرز خیلی عجیب و فوق العاده ای تو کارش موفق شد. انگار...

مکث کرد و به دنبال کلمه مناسب گشت.

ـ انگار همه زندگی اش را وقف کرد.

ـ همین طور هم هست... واقعا همین طور است.

بعد پرسیدم خانه ما را دیده است.

ـ نه. از وقتی کارش تمام شده ندیدمش.

گفتم که باید بیاید و آن را ببیند.

ـ البته همین حالا بگویم، فکر نکنم ازش خوشم بیاید. از خانه های مدرن خوشم نمی آید. خانه هایی که من دوست دارم، خانه های دوره ملکه «آن» است.

گفت که قصد دارد اِلی را تشویق کند که به باشگاه گلف بیاید. به علاوه تصمیم داشتند با هم به اسب سواری بروند. اِلی قرار بود اسبی یا شاید هم اسبهایی بخرد. به نظر می رسید که با هم دوست شده اند. موقعی که فیلپوت طویله اسبهایش را نشانم می داد، یکی دو کلمه درباره کلودیا گفت. گفت:

ـ موقع شکار، سوارکار خیلی خوبی است. حیف که زندگی اش را به گند کشید.

ـ راستی؟

ـ با مرد پولداری ازدواج کرد که سالها از خودش بزرگتر بود. امریکایی بود، طرف. اسمش لوید(۳۷) بود. ازدواجشان سر نگرفت، تقریبا بلافاصله از هم طلاق گرفتند. دوباره همان نام فامیلیِ قبلی خودش را رو خودش گذاشت. فکر نکنم دوباره ازدواج کند. از مردها خیلی بدش می آید. حیف.

وقتی سوار بر اتومبیل به خانه برمی گشتم، اِلی گفت:

ــ خسته کننده بود... ولی خوب بود. آدمهای خوبی اند. فکر کنم اینجا خیلی خوشبخت باشیم نه، مایک؟

گفتم:

ــ آره. خوشبختیم.

دستم را از روی فرمان اتومبیل برداشتم و روی او گذاشتم.

وقتی به خانه برگشتیم، اِلی را دم در خانه پیاده کردم و اتومبیل را در گاراژ گذاشتم.

به خانه که برمی گشتم، صدای دور دنگ دنگ گیتارِ اِلی را شنیدم. گیتار اسپانیهاییِ قدیمیِ خیلی زیبایی داشت که بدون شک کلی قیمتش بود. گیتار را همیشه با صدای بم و آرام و دلنشینی می نواخت. خیلی قشنگ می زد. بیشتر ترانه هایش برایم ناآشنا بودند. بعضی هایش فکر می کنم آوازهای مذهبی سیاهان امریکا بود و تعدادی هم ترانه های قدیمی ایرلندی و اسکاتلندی. دلنشین و تا حدّی

غم انگیز بود. موسیقی پاپ و این جور چیزها نبود. شاید ترانه های محلی بود. تراس را دور زدم و قبل از اینکه وارد اتاق شوم، جلو پنجره ایستادم.

اِلی داشت یکی از آهنگهای دلخواهم را می زد. اسمش را نمی دانم چی بود. کلمات را با لحنی شیرین و دلنشین زیر لب زمزمه می کرد. سرش را روی گیتار خم کرده بود و با انگشت به زه ها می زد. آهنگ غم انگیز و دلنشین و خاطره انگیزی بود:

آدمی هست به هر شادی و غم

چون از این نکته نیک آگاهیم

می رویم از جهان خوش و خرم

هر شبانگاه و هر سپیده دمان

پا گذارند مردمی به جهان

که بود سهمشان غم و حرمان

هر شبانگاه و هر سپیده دمان

پا گذارند مردمی به جهان

عده‌ای را نصیب شادی و شور

عده‌ای را شبان بی پایان...

سر بلند کرد و مرا دید.

ـ چرا این طوری نگاهم می کنی؟

ـ چطوری نگاهت می کنم؟

ـ یک جوری نگاه می کنی که انگار دوستم داری.

ـ خُب معلوم است که دوستت دارم. پس می خواستی چطوری نگاه کنم!

ــ ولی آن موقع داشتی به چی فکر می کردی؟

آرام و شمرده و صادقانه جواب دادم:

ــ داشتم به موقعی فکر می کردم که اولین بار تو را دیدم... موقعی که کنار درخت صنوبر تیره و تاری ایستاده بودی.

آری. نخستین لحظه دیدار اِلی را در خاطرم مرور می کردم. شگفتی و هیجانی را که در آن اولین دیدار بود...

اِلی به من لبخند زد و با لحنی شیرین و دلنشین شروع به خواندن و نواختن کرد:

هر شبانگاه و هر سپیده دمان

پا گذارند مردمی به جهان

عده‌ای را نصیب، شادی و شور

عده ای را شبان بی پایان.

آدمی در زندگی خود، لحظات خیلی مهم را تشخیص نمی دهد و وقتی تشخیص می دهد که کار از کار گذشته است.

روزی که ناهار در خانه فیلپوت بودیم و آن همه شاد و خوشحال به خانه برگشتیم، چنین لحظه ای بود. ولی آن موقع نمی دانستم. بعدها فهمیدم. گفتم:

ــ ترانه مگس را بخوان.

اِلی آهنگ را عوض کرد و آهنگ رقص ملایم و شادی را شروع به نواختن کرد و خواند:

مگسی ای مگسی

بازیِ تابستانیِ تو را

دست بی پروا و غافل من

بر هم زد.

نیستم من آیا

مگسی همچون تو

یا تو آیا

بشری همچون من

چون که من می رقصم

می نوشم، می خوانم

تا سرانجام یکی دست نسنجیده و بی فکر و خیال

بال مرا می چیند

پس من آیا هستم

مگس خرم و شاد
زنده باشم من اگر
یا که باشم مرده.

آه، اِلی... اِلی...

۱۵

عجبا که در این دنیا حوادث نه چنان که حدس می زنیم و انتظار داریم، اتفاق می افتد.

به خانه جدیدمان رفته بودیم و در آنجا زندگی می کردیم و درست همان طور که برنامه ریزی کرده بودم و می خواستم، از همه در امان بودیم. ولی از همه هم در امان نبودیم. حوادث به انحای دیگر از آن طرف اقیانوس به ما هجوم می آوردند.

اول از همه نامادریِ مرده شوربرده اِلی بود. نامه می نوشت و تلگرام می زد و از اِلی می خواست برود و به بنگاه های معاملات ملکی سر بزند. می گفت که آن قدر شیفته خانه ما می شده که واقعا مایل است برای خود در انگلیس خانه‌ای داشته باشد. می گفت دوست دارد هر سال دو ماه را در انگلیس بگذراند. مدت زیادی از آخرین تلگرامش نگذشته بود که خودش آمد و مجبور شدیم او را ببریم به حوالی آنجا و ساختمانهای زیادی را نشانش بدهیم.

دست آخر خانه‌ای را تقریبا پسندید و انتخاب کرد. خانه‌ای که در حدود پانزده میلی خانه ما بود. ما دلمان نمی خواست که در نزدیکی خانه ما باشد، و اصلاً به این کار راضی نبودیم. ولی نمی توانستیم چیزی به او بگوییم. یا منظورم را دقیقتر و درست‌تر بیان کنم، حتی اگر به او می گفتیم، در صورتی که خانه را می‌پسندید، از خریدن آن منصرف نمی‌شد. نمی‌توانستیم به او دستور بدهیم که به اینجا نیاید. اِلی راضی به این کار نمی شد. می دانستم با این حال، در مدتی که منتظر گزارش ارزیاب بود، تلگرامهایی می رسید.

گویا برای عمو فرانک گرفتاری مخمصه‌ای پیش آمده بود. این طور که من فهمیدم، قضیه شیادی و کلاهبرداری بود و معلوم بود برای درآوردنش از این گرفتاری، مبالغ کلانی باید سلفید تلگرامهای دیگری هم بین اِلی و آقای لیپینکات رد و بدل می شد. دست آخر معلوم شد که میان لیپینکات و استانفورد لوید شکرآب شده است. درباره بعضی سرمایه گذاریهای اِلی، بگو مگو داشتند. من قبلاً از روی سادگی و نادانی خیال می کردم، کسی که در امریکاست، از دسترس دور است. اصلاً تصور نمی

کردم که قوم و خویشها و آشنایان اِلی، بدون اینکه از این لحاظ دغدغه ای داشته باشند، سوار هواپیما شوند و ظرف بیست و چهار ساعت به انگلستان بیایند و بعد دوباره برگردند. اول استانفورد لوید آمد و برگشت. بعد آندرو لیپینکات آمد.

اِلی باید به لندن می رفت و آنها را می دید. من از این مسائل مالی چیزی سر در نمی آوردم.

در وقفه ای که میان این نگرانیها پیش آمد، در ملک خود دکوریخانه ای(۳۸) یافتیم. هنوز همه جای ملک خود را خوب نگشته بودیم (فقط قسمتهای دور و بر خانه را گشته بودیم). هر روز از راه باریکه های میان بیشه ها بالا می رفتیم تا بفهمیم به کجا منتهی می شوند. روزی از مسیری رفتیم که پوشیده از گیاه و درختچه بود و به آسانی نمی شد راه را پیدا کرد. ولی ما راه را دنبال کردیم و سر آخر از جایی سر در آوردیم که اِلی آن را دکوریخانه می دانست و عمارت مضحک سفید کوچکی به شکل معابد بود. دکوریخانه حال و روز نسبتا مناسبی داشت، بنابراین آن را تمیز کردیم و دادیم آن را رنگ کردند و یک میز و یک کاناپه و چند صندلی و یک گنجه دونبش به آنجا بردیم و تعدادی بطری و ظروف چینی و

بلوری در داخل گنجه گذاشتیم ــ جای واقعا جالب و قشنگی شده بود.

اِلی گفت که راه را صاف کنیم تا آسانتر بتوان در آن آمد و شد کرد، ولی من گفتم نه، جالبتر و بامزه تر این است که کسی جز ما خبر نداشته باشد که اینجا دکوریخانه ای هست. اِلی گفت که فکر رؤیایی و رمانتیکی است. گفتم که مخصوصا کورا به هیچ وجه نباید بفهمد و اِلی هم موافقت کرد.

پس از اینکه کورا رفته بود و امیدوار بودیم که آرامش خود را باز یابیم، از دکوریخانه باز می گشتیم ــ البته اولین بار نبود و کمی بعد بود ــ که اِلی، همین طور که در جلو من جست و خیز می کرد و می رفت، یکباره پایش به ریشه درختی گیر کرد و افتاد و قوزک پایش پیچ خورد.

دکتر شاو آمد و گفت که پایش بدجوری پیچ خورده، ولی شاید ظرف یک هفته سلامتش را باز یابد و بتواند سر پا بایستد. بعد اِلی برای گرتا پیغام فرستاد که بیاید. نمی توانستم اعتراض کنم. واقعا کسی نبود که بتواند بخوبی از او پرستاری کند... منظورم این است که زنی نبود که بتواند از او پرستاری کند. خدمتکارانی که گرفته بودیم چندان به درد نمی خوردند و تازه اِلی فقط گرتا را می خواست. بدین

ترتیب بود که گرتا آمد.

گرتا آمد و آمدنش بدون شک برای اِلی نعمتی بود. برای من هم از این جهت نعمتی بود. همه چیز را سر و سامان داد و کار خانه را خوب پیش برد. در همین روزها بود که خدمتکارانمان اعلام کردند که قصد دارند به سر کار نیایند. می گفتند اینجا خیلی پرت و دورافتاده است، ولی فکر می کنم واقعیت قضیه این بود که کورا آنها را تحریک کرده بود.

گرتا آگهی داد و تقریبا بلافاصله زوج خدمتکار دیگری برایمان پیدا کرد. از قوزک پای اِلی مراقبت می کرد، او را سرگرم می کرد و چیزهایی را که می دانست که خوشش می آید برای او فراهم می کرد. چیزهایی مثل کتابها و میوه های دلخواه او و این قبیل چیزها که من اصلاً نمی دانستم. اِلی و گرتا فوق العاده در کنار هم خوشحال بودند. اِلی مطمئنا از اینکه گرتا را می دید خیلی شاد بود. به هر حال گرتا برنگشت و همان جا پیش ما ماند. اِلی به من گفت:

ــ از نظر تو اشکالی ندارد اگر گرتا مدتی پیش ما بماند؟

گفتم:

ـ نه، نه. اصلاً.

اِلی گفت:

ـ وقتی اینجا باشد، پشتم گرم است. خیلی چیزهای زنانه هست که من و تو نمی توانیم با هم انجام بدهیم. خیلی سخت است که آدم، زن دیگری دور و برش نباشد.

می دیدم که گرتا هر روز بیشتر در کارها مداخله می کند و دستور می دهد و امر و نهی می کند. وانمود می کردم که دوست دارم که گرتا در خانه بماند، اما یک روز که اِلی در اتاق نشیمن دراز کشیده بود و استراحت می کرد و من و گرتا روی تراس بودیم، یکباره با گرتا به دعوا افتادیم یادم نیست که دعوا سر چی شروع شد.

گرتا چیزی گفت که ناراحتم کرد و جواب تندی به او دادم. بعد بگو مگو ادامه پیدا کرد و به دعوا کشید. صدایمان را به روی هم بلند کردیم. گرتا هر کلمه زشت و زننده ای که از دهانش درآمد نثار من

کرد و من هم هرچه می توانستم به او گفتم. گفتم که خاله زنک و سلطه جوست و تأثیر و نفوذ زیادی روی اِلی یافته و من اجازه نمی دهم همیشه اِلی را زیر سلطه خود داشته باشد. همین طور بر سر هم داد و فریاد می کشیدیم که یکباره اِلی لنگ لنگان به روی تراس آمد، نگاهش را روی من و گرتا لغزاند.

گفتم:

ــ معذرت می خواهم، عزیزم. خیلی معذرت می خواهم.

برگشتم به داخل خانه و اِلی را دوباره روی کاناپه گذاشتم.

اِلی گفت:

ــ نمی فهمم. اصلاً نمی فهمم تو چرا نمی خواهی گرتا اینجا باشد. دلش را به دست آوردم و آرامش کردم و گفتم که نباید این مسئله را جدی بگیری. من فقط اوقاتم تلخ شده و بعضی وقتها کمی دعوایی هستم. گفتم که تمام ماجرا به خاطر این بود که فکر می کنم گرتا کمی سلطه جوست و شاید این سلطه جویی او دور از انتظار نباشد، چون عادت کرده است. دست آخر گفتم که من خیلی دوست

دارم که گرتا پیش ما بماند. فقط چون کمی نگران و ناراحت شده بودم، اوقاتم تلخ شد. خلاصه سر آخر مجبور شدم خودم به اصرار از گرتا بخواهم که پیش ما بماند.

قیل و قال زیادی راه انداخته بودیم. فکر می کنم چندین نفر از کسان دیگری هم که در خانه بودند، دعوای ما را شنیده بودند. خدمتکار جدید و همسرش که حتما شنیده بودند. من وقتی عصبانی می شوم، داد می کشم. می توانم بگویم که آن موقع واقعا کمی زیاده روی کردم.

گرتا درباره سلامتِ اِلی نگرانی زیادی از خود نشان می داد و می گفت که نباید فلان کار و فلان کار را بکند.

به من گفت:

ــ آخه، خیلی قوی نیست.

گفتم:

ــ اِلی طوری اش نیست. همیشه حالش کاملاً خوب است.

ــ نه، خوب نیست، مایک. خیلی کم بنیه و مریض احوال است.

بعد دکتر شاو آمد و قوزک پای اِلی را معاینه ای کرد و در ضمن گفت که قوزک پایش خوبِ خوب است و فقط اگر می خواهد بر زمین سخت و ناهموار راه برود باید آن را ببندد. من شاید به همان شیوه تقریبا ابلهانه ای که در همه مردها هست گفتم:

ــ کم بنیه و مریض احوال که نیست دکتر شاو، آره؟

ــ کی گفته کم بنیه و مریض احوال است؟

دکتر شاو از آن دسته پزشکانی بود که این روزها خیلی کم می شود یافت و حقیقت این است که مردم محل او را به «شاو ولش کن به حال خود» می شناختند گفت:

ــ این طور که من می بینم، هیچ کارش نیست. خیلی ها ممکن است پایشان پیچ بخورد.

ــ منظورم قوزک پایش نبود. می ترسم بیماریِ قلبیی چیزی داشته باشد.

از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت:

ــ فکرت را به این چیزها مشغول نکن، آقا جان. چی باعث شده که این طور فکری بکنی؟ نکند تو هم از آن مردهایی هستی که همیشه فکر می کنند زنشان بیمار است؟

ــ والاّ خانم آندرسون می گفت.

ــ عجب! خانم آندرسون چی حالیش است؟ مگر او پزشک است؟

گفتم:

ــ نه.

گفت:

ــ خانمت زن خیلی ثروتمندی است. حداقل می شود گفت. بین مردم این طور شایع است. البته بعضی ها خیال می کنند همه امریکاییها پولدارند.

گفتم:

ــ پولدار که البته هست.

ــ خب. مسئله همین جاست. زنهای پولدار از این لحاظ از پولداریشان لطمه زیادی می خورند. دکترها مرتب بهشان قرص و دارو می دهند. قرصهای محرک و نشاط آور و آرام بخش و این جور چیزها که در مجموع اگر نخورند بهتر است. اما زنهای دهاتی همیشه خیلی هم سالمترند، چون هیچ کس اصلاً جوش سلامتشان را نمی زند.

گفتم:

ــ یک مقدار از این کپسول مپسولها مصرف می کند.

ــ اگر خواستی می توانم یک معاینه اش بکنم. در ضمن بد نیست بفهمیم که چه کثافتهایی به خوردش داده اند. باید حرفی را که قبلاً به همه این مردم گفته ام به تو هم بگویم: «همه این آت آشغالها را بیندازد تو سطل آشغال».

قبل از اینکه برود رو کرد به گرتا و گفت:

ــ آقای روجرز از من می خواهند که خانم روجرز را یک معاینه کلی کنم. به نظر من خانم مشکل

خاصی ندارند. فکر می کنم اگر یک خرده بیشتر در هوای آزاد ورزش کنند برایشان بد نباشد. چه داروهایی مصرف می کنند ایشان؟

ـ مقداری قرص هست که موقع خستگی زیاد مصرف می کنند و قرصهای دیگری هم هست که در صورت لزوم برای رفع بی خوابی استفاده می کنند.

گرتا و دکتر شاو رفتند و نگاهی به داروهای اِلی انداختند. اِلی لبخند ملایمی بر لبهایش بود. گفت:

ـ همه اینها را نمی خورم. فقط آن کپسولهای مخصوص آلرژی را مصرف می کنم.

شاو نگاهی به کپسولها انداخت و دستورالعمل استفاده از آنها را خواند و گفت که ضرری ندارد و بعد به سراغ قرصهای رفع بی خوابی رفت. پرسید:

ـ برای خوابیدن مشکلی دارید؟

ـ اینجا که آمده ام، نه. فکر کنم از وقتی آمده ام اینجا، یک دانه اش را هم مصرف نکرده ام.

ـ خیلی خوب است.

دستی به شانه های او کشید و گفت:

ــ شما هیچ طوری ات نیست، دخترم. شاید بشود گفت یک مقدار مستعد اضطراب بیخود هستی. فقط همین. کپسولهات زیاد قوی نیست. این روزها خیلی از مردم از این کپسولها استفاده می کنند و ضرری هم برایشان ندارد. کپسولها را بخور. ولی آن قرصهای خواب را بگذار کنار.

از باب عذرخواهی به اِلی گفتم:

ــ نمی دانم چرا این قدر نگران شده بودم. فکر می کنم تقصیر گرتا بود.

اِلی خندید و گفت:

ــ گرتا زیاد لی لی به لالایم می گذارد. خودش که اصلاً اهل قرص و دوا نیست.

بعد گفت:

ــ باید یک خانه تکانی بکنیم و بیشتر این چیزها را بیندازیم دور.

اِلی کم کم با بیشتر همسایه ها روابط خیلی دوستانه ای یافته بود. کلودیا هاردکاسل مکرر به خانه ما

می آمد و گه گاه با اِلی به اسب سواری می رفتند. من همه عمرم با اتومبیل و آلات مکانیکی سر و کار داشته ام. با اینکه یکی دو هفته ای در ایرلند کارم نظافت طویله اسبها بود. در مورد اسب، هِر را از بِر تشخیص نمی دادم. ولی با خودم تصمیم گرفته بودم که یک بار که در لندن هستیم به میدان اسب سواری خیلی شیکی بروم و طرز درست اسب سواری را یاد بگیرم. نمی خواستم در اینجا شروع کنم. به احتمال زیاد مردم بهم می خندیدند. حدس می زدم که احتمالاً اسب سواری برای اِلی خوب است. به نظر می رسید که از اسب سواری لذت می برد.

اِلی و کلودیا با هم به مرکز حراج اسب رفتند و اِلی طبق نظر کلودیا اسبی برای خود خرید که اسب کهری به نام «پیروز» بود. به اِلی گوشزد کردم که وقتی به اسب سواری می رود، مراقب باشد، ولی اِلی خندید. گفت:

ـ من از سه سالگی ام دارم اسب سوار می شوم.

این طور بود که هفته ای دو سه بار به اسب سواری می رفت. گرتا هم اتومبیل را بر می داشت و برای

خرید به مارکت چدول می رفت. روزی گرتا موقع خوردن ناهار گفت:

ــ شما هم با این کولیهاتان! امروز صبح پیرزن ترسناکی دیدم. وسط جاده ایستاده بود. نزدیک بود زیرش بگیرم. درست جلو ماشین بود. مجبور شدم ترمز کنم. در ضمن داشت از تپه می آمد بالا.

ــ خب! چی می خواست؟

اِلی داشت به حرفهای ما گوش می کرد. ولی چیزی نمی گفت. اما به نظرم کمی نگران شده بود.

گرتا گفت:

ــ پیرزن پررویی بود. من را تهدید کرد.

با تندی گفتم:

ــ تهدیدت کرد؟

ــ گفت از اینجا بروم. گفت: «اینجا زمین کولیهاست. از اینجا بروید بیرون. همه تان. برگردید همان جا که بوده اید. اگر برنگردید ضرر می کنید.» بعد هم مشتش را بالا برد و به طرف من تکان داد. گفت:

«اگر نفرینتان کنم آب خوش از گلویتان پایین نمی رود. آمده اید زمین ما را خریده اید و توش خانه ساخته اید. اینجا جای چادرنشینهاست و نمی خواهیم توش خانه بسازید.»

گرتا چیزهای دیگری هم گفت.

اِلی بعدا کمی اخم آلود به من گفت:

ـ به نظر من که این چیزهایی که گرتا تعریف کرد خیلی بعید است. به نظر تو این طور نیست مایک؟

گفتم:

ـ فکر کنم گرتا یک مقدار اغراق می کرد.

اِلی گفت:

ـ از بعضی جهات حرفهایش جور درنمی آید. به نظرم داشت از خودش در می آورد.

در فکر فرو رفتم و گفتم.

ـ برای چی باید از خودش در بیاورد؟

بعد یکدفعه پرسیدم:

ـ تو که این اواخر این پیرزنه، اِستر، را ندیده ای، ها؟ منظورم موقعی است که می روی اسب سواری

ـ پیرزنه کولی را می گویی؟ نه.

گفتم:

ـ انگار خیلی هم مطمئن نیستی که ندیده باشی اش.

اِلی گفت:

ـ فکر کنم پَرْهیبَش را دیده ام. انگار که ایستاده باشد بین درختها و داشته باشد نگاه کند. ولی نزدیک نبوده که مطمئن باشم.

اما یک روز که اِلی از اسب سواری برمی گشت، رنگش مثل گچ سفید بود و بر خود می لرزید. پیرزنه از بین درختها پیدایش شده بود. اِلی سوار بر اسب پیش رفته بود و ایستاده بود تا با او حرف بزند. اِلی گفت که پیرزنه مشتش را تکان می داده و زیر لب با خودش غرولند می کرده است.

اِلی گفت که این بار عصبانی شدم و بهش گفتم:

ــ تو اینجا چی می خواهی؟ اینجا مال تو نیست. ملک ما و خانه ماست.

بعد پیرزن کولی درآمده بود که:

ــ ملک تو نیست و هیچ وقت هم مال تو نمی شود. دوبار بهت هشدار دادم. دیگر بهت هشدار نمی دهم. فرصت زیادی نداری. مطمئن باش. مرگت را می بینم. همین جا، پشت سرت است. مرگ کنارت ایستاده و منتظرت است. اسبی که سوار شده ای، یک پایش سفید است. مگر نمی دانی اسبی که یک پایش سفید باشد، بدبختی می آورد؟ می بینم که مرگ می آید و آن خانه شیک و بزرگی که ساخته ای با خاک یکسان می شود!

با عصبانیت گفتم:

ــ باید جلوش را بگیرم.

اِلی این بار قضیه را شوخی فرض نمی کرد. هم او و هم گرتا هر دو ناراحت و عصبی بودند. یکراست به

دهکده رفتم. اول رفتم به کلبه خانم لی. یکی دو لحظه همان جا ایستادم و این پا و آن پا کردم، ولی چراغها خاموش بود. به کلانتری رفتم. گروهبانی را که مسئول آنجا بود می شناختم. اسمش گروهبان کین بود. مرد شریف و درستکار و فهمیده ای بود. حرفهایم را گوش کرد و بعد گفت:

ـ متأسفم که همچه مشکلی برایتان پیش آمده. این زنه سنّی ازش گذشته و دارد باعث دردسر می شود. تا این لحظه زیاد باهاش مشکلی نداشته ایم. من باهاش صحبت می کنم و بهش می گویم دست از این کارهاش بردارد.

گفتم:

ـ لطف می کنید.

یک دقیقه ای تردید کرد و بعد گفت:

ـ نمی خواهم قضاوت بیخود کنم... ولی با اطلاعاتی که شما دارید آقای روجرز، احیانا کسی این اطراف نیست که به خاطر بعضی مسائل سطحی و ناچیز با شما یا خانمتان، دشمنی خاصی داشته

باشد؟

ــ به نظرم خیلی بعید است. چرا؟

ــ این پیرزنه، خانم لی، این اواخر وضعش خیلی خوب شده. نمی دانم از کجا این همه پول را می آورد...

ــ چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟

ــ ممکن است کسی باشد که بهش پول می دهد. کسی که دوست ندارد شما اینجا باشید. قبلاً اینجا حادثه ای پیش آمده بود. قضیه مال سالها پیش است. پیرزنه از یک نفر تو آبادی پول می گرفت که یکی از همسایه ها را بترساند و از اینجا فراری کند. از این جور کارها می کرد. تهدید، هشدار، چشم زخم... مردم دهات خرافاتی اند. شاید تعجب کنید اگر بدانید چقدر از دهات انگلیس، هر کدام برای خودشان به قول معروف، جادوگر دارند. آن موقع ما بهش اخطار کردیم که دست از این کارها بردارد و از آن موقع تا حالا، تا آنجا که من می دانم، این کار را نکرده است... ولی ممکن است قضیه مثل همان دفعه قبل باشد. زن خیلی پول پرستی است... اینها همه شان برای پول دست به هر کاری می زنند...

ولی من نمی توانستم این نظریه را بپذیرم. به کین متذکر شدم که ما اینجا کاملاً غریبه ایم. گفتم:

ـ هنوز مدت زیادی از آمدن ما به اینجا نگذشته که دشمن پیدا کرده باشیم.

نگران و مبهوت به خانه برگشتم. از گوشه تراس که پیچیدم، صدای دوردست گیتار اِلی را شنیدم و هیکل بلندقامتی دیدم که کنار پنجره ایستاده بود و به داخل خانه نگاه می کرد و با دیدن من دور زد و به طرف من آمد. یک لحظه فکر کردم پیرزن کولی است، ولی بعد متوجه شدم که سانتونیکس است و خیالم راحت شد.

با نفس نفس کوتاهی گفتم:

ـ آه، تویی. کجاها می پلکی؟ خیلی وقت است ازت خبر نداریم.

سانتونیکس آن موقع جواب سؤالم را نداد. دستم را گرفت و مرا از جلو پنجره به کناری برد و گفت:

ـ پس او اینجاست! برایم عجیب نیست. فکر می کردم که بالاخره بیاید. چرا راهش دادی؟ خیلی خطرناک است. باید این را بدانی.

ـ اِلی را می گویی؟

ـ نه، نه. اِلی، نه. آن یکیِ دیگر! چیه، اسمش؟ گرتا.

هاج و واج نگاهش کردم.

ـ می دانی گرتا چطور آدمی است یا نمی دانی؟ آمده اینجا، درست است؟ آمده خودش را همه کاره اینجا کرده است! دیگر نمی توانی از شرش راحت شوی. آمده که اینجا بماند.

گفتم:

ـ اِلی پایش پیچ خورده بود. گرتا آمد که ازش مراقبت کند... فکر کنم... فکر کنم خیلی زود برگردد و برود.

ـ تو این طور آدمها را نمی شناسی. او از اول دلش می خواست بیاید اینجا. من می دانستم. موقع ساختن خانه آمده بود اینجا و من همان موقع فهمیدم چه نقشه ای دارد.

مِن مِن کنان گفتم:

ـ اِلی می خواهد که او باشد.

ـ خب، بله. چند وقتی با اِلی بوده. رگ خوابش دستش است. تو هم دلت می خواهد او اینجا باشد، مایک؟

با اوقات تلخی گفتم:

ـ نمی توانم که بیرونش کنم. دوست قدیمی اِلی است. بهترین دوستش است. چه خاکی باید به سرم کنم؟

سانتونیکس گفت:

ـ آره. فکر کنم کاری ازت ساخته نیست.

نگاهم کرد. نگاه خیلی عجیبی بود. سانتونیکس مرد عجیبی بود. اصلاً معلوم نبود، از حرفی که می زد چه منظوری داشت.

گفت:

ـ می دانی داری به کجا می روی، مایک؟ هیچ فکر کرده ای؟ بعضی وقتها فکر می کنم، هیچی نمی دانی.

گفتم:

ـ خوب هم می دانم، دارم کاری را که می خواهم می کنم. به جایی که می خواستم می روم.

ـ واقعا؟ بعید می دانم؛ بعید می دانم خودت هم راستی راستی بدانی که چه می خواهی. برای تو و گرتا، نگرانم. گرتا مقاومتر از توست.

ـ نمی دانم، چرا همچنین حرفی می زنی. مسئله اصلاً ربطی به مقاوم بودن ندارد.

ـ ربط ندارد؟ چرا ربط دارد. او آدم مقاومی است. از آن آدمها که بلدند راهشان را پیدا کنند؛ تو نمی خواستی که اینجا باشد. خودت گفتی. ولی اینجاست و من از اینجا داشتم تماشایشان می کردم. با اِلی نشسته بودند. خیلی صمیمی. گل می گفتند و گل می شنیدند و معلوم بود که خیلی خوب اخت کرده اند. تو اما چی هستی، مایک؟ غریبه؟ یا غریبه نیستی؟

ـ پاک خل شده ای. این حرفها چیست که می گویی؟ یعنی که من غریبه ام؟ من شوهرِ اِلی ام دیگر.

ـ تو شوهرِ اِلی هستی، یا اِلی زن توست؟

گفتم:

ـ عجب خری هستی، چه فرق می کند؟

آهی کشید. یکباره شانه هایش فرو خمید، انگار که همه شور و انرژی اش از بین رفت. گفت:

ـ نمی توانم حالی ات کنم. نمی توانم مجبورت کنم قبول کنی نمی توانم بهت بفهمانم. بعضی وقتها فکر می کنم خوب می فهمی. بعضی وقتها هم فکر می کنم نه از خودت، نه از هیچ کس دیگر، هیچی نمی دانی.

گفتم:

ـ پس سانتونیکس، من خیلی از حرفهای تو را قبول دارم. تو معمار خیلی خوبی هستی، ولی...

قیافه اش تغییر کرد و همان حالت عجیب قبل را یافت. گفت:

ـ بله، معمار خیلی خوبی هستم. این خانه بهترین کاری است که کرده ام. هر چی بگویی ازش راضی ام تو این طور خانه ای می خواستی. اِلی هم این طور خانه ای می خواست که تویش با تو زندگی کند. حالا این طور خانه ای به دست آورده. تو هم به دست آورده ای. هنوز که دیر نشده، آن زنه را بینداز بیرون، مایک.

ـ چطور می توانم اِلی را ناراحت کنم؟

سانتونیکس گفت:

ـ کاری را که می خواست بکند، کرد.

گفتم:

ـ ببین سانتونیکس، من از گرتا خوشم نمی آید. اعصابم را خرد می کند. همین چند روز پیش دعوای خیلی بدی باهاش کردم. ولی موضوع به این سادگی که تو فکر می کنی نیست.

ـ آره. به این سادگی نیست.

با عصبانیت گفتم:

ـ کسی که اسم این خانه را گذاشته کولی آباد و گفته نفرین شده است، یک چیزهایی می دانسته، با کولیهایی روبه رو می شویم که از پشت درختها می پرند بیرون و به طرفمان مشت تکان می دهند و بهمان هشدار می دهند که اگر از اینجا نرویم، سرنوشت هولناکی در انتظارمان است. توی این محل که باید جای خوب و قشنگی باشد.

آخرین حرفهایم، حرفهای عجیبی بود. طوری آنها را گفتم که انگار کس دیگری آنها را به زبان می آورد.

سانتونیکس گفت:

ـ بله، باید همین طور باشد. باید باشد. ولی اگر به تسخیر چیز شیطانی و شومی درآید، باز هم می تواند خوب و قشنگ باشد؟

ـ تو که حتما به این چیزها اعتقاد...

ـ من به خیلی چیزها اعتقاد دارم که عجیب اند... در مورد چیزهای شیطانی و شوم، خیلی چیزها می

دانم. متوجه نیستی و خیلی وقت ها حس نکرده ای که خود من تا حدی شیطانی و شومم؟ همیشه این طور بوده ام. به خاطر همین است که می دانم. می فهمم که بیخ گوشم است. هر چند نمی دانم دقیقا کجاست... دلم می خواهد خانه ای که ساخته ام از چیزهای شیطانی و شوم پاک بشود. می فهمی؟

لحن تهدیدآمیزی داشت:

ــ می فهمی؟ این برایم مهم است.

بعد رفتارش بکلی عوض شد و گفت:

ــ بیا. نمی خواهد این قدر حرف بیخود بزنیم. برویم اِلی را ببینیم.

آن وقت از در شیشه‌ای بالکن وارد اتاق شدیم و اِلی با خوشحالی زیاد با سانتونیکس سلام و احوالپرسی کرد.

سانتونیکس آن شب رفتاری کاملاً متعارف و معمولی داشت. دیگر ادا و اصولی از خود نشان نمی داد.

شخصیت متعارف خود را داشت... سرزنده و جذاب بود. بیشتر با گرتا حرف می زد و به نوعی برای او دلربایی می کرد. البته سانتونیکس جذابیتهای زیادی داشت. هرکس آنجا بود شک نمی کرد که تحت تأثیر گرتا قرار گرفته است و از او خوشش آمده است و مایل است که او را خوشحال کند. همین مسئله باعث شد که احساس کنم که سانتونیکس حقیقتا شخص خطرناکی است. بسیار فراتر از آن بود که من تا به حال تصور می کردم.

گرتا همیشه در برابر تحسین و پسند دیگران واکنش نشان می داد. قابلیتهای خود را به بهترین وجه می نمایاند. بنا به موقعیت می توانست زیبایی اش را کمرنگ یا تشدید کند، و آن شب از همه اوقاتی که او را دیده بودم زیباتر بود. به سانتونیکس لبخند می زد و طوری که به حرفهای او گوش می کرد که انگار او را جادو کرده اند. نمی دانستم سانتونیکس از این رفتار و حرکاتش چه انگیزه ای داشت. از کار سانتونیکس نمی شد سر درآورد. اِلی گفت امیدوار است که چند روز پیش ما بماند، ولی سانتونیکس سر تکان داد و پاسخ منفی داد. گفت که روز بعد باید از پیش ما برود.

ــ خانه ای چیزی دارید می سازید؟ سرتان شلوغ است؟

سانتونیکس جواب منفی داد. تازه از بیمارستان آمده بود.

گفت:

ــ دوباره راهم انداخته اند. ولی فکر کنم این دفعه آخر است.

ــ راهتان انداخته اند؟ منظورتان چیست؟

سانتونیکس گفت:

ــ خون فاسد را از بدنم خارج کرده اند و به جایش خون خوب و سالم و قرمز ریخته اند.

اِلی چندشش گرفت و لرز خفیفی کرد. گفت:

ــ وای!

سانتونیکس گفت:

ــ نگران نباش. برای تو هیچ وقت اتفاق نمی افتد.

اِلی گفت:

ــ ولی چی باعث شده که برای شما اتفاق بیفتد؟ خیلی دردناک است.

سانتونیکس گفت:

ــ نه، دردناک نیست. همین الآن داشتی ترانه ای می خواندی که می شنیدم.

آدمی هست بهر شادی و غم

چون از این نکته نیک آگاهیم

می رویم از جهان خوش و خرم

من خوش و خرم از دنیا می روم، چون می دانم چرا اینجایم. در مورد تو هم اِلی،

هر شبانگاه و هر سپیده دمان

پا گذارند مردمی به جهان

عده‌ای را نصیب شادی و شور.

این قسمت را هم برای تو باید خواند.

اِلی گفت:

ــ دلم می خواست می توانستم احساس خوشی و خرمی کنم.

ــ مگر احساس خوش و خرّمی نمی کنی؟

اِلی گفت:

ــ دلم نمی خواهد تهدید شوم. دلم نمی خواهد کسی نفرینم کند.

ــ منظورت زنه کولی است؟

ــ آره.

سانتونیکس گفت:

ــ فراموش کن. امشب را فراموشش کن. بیا خوش باشیم. به سلامتی تو، اِلی... به امید اینکه صد سال زنده باشی... و به امید اینکه من هم مرگ آنی و راحتی داشته باشم... و به امید اینکه مایک هم اینجا خوشبخت باشد.

مکث کرد و لیوانش را به طرف گرتا بالا برد.

گرتا گفت:

ــ خب؟ من چی؟

ــ برای تو هم، هرچه پیش آمد خوش آید!

بعد با حالتی تقریبا شیطنت آمیز و با لحنی سؤالی و طنزآمیز اضافه کرد:

ــ موفقیت، شاید؟

سانتونیکس صبح زود روز بعد رفت.

اِلی گفت:

ــ خیلی آدم عجیبی است. من که اصلاً از حرفهایش سر در نمی آورم.

جواب دادم:

ــ من هم نصف حرفهاش را سر در نمی آورم.

اِلی در حالی که در فکر فرو رفته بود گفت:

ــ خیلی چیزها می داند.

ــ یعنی از آینده خبر دارد؟

اِلی گفت:

ــ نه. منظورم این نبود. آدمها را خوب می شناسد. قبلاً یک بار این را بهت گفته بودم. آدمها را بهتر از آنکه خودشان، خودشان را می شناسند، می شناسد. به خاطر همین است که بعضی وقتها از آنها بدش

می آید و بعضی وقتها دلش به حالشان می سوزد.

بعد با حالتی متفکرانه اضافه کرد:

ـ هر چند دلش به حال من نمی سوزد.

پرسیدم:

ـ چرا باید دلش به حال تو بسوزد؟

اِلی گفت:

ـ هِی، چون...

۱۶

عصر روز بعد بود که تقریبا با سرعت از ظلمانی ترین قسمت درختزار که سایه های درختهای کاج در آنجا ترسناک تر از همه جا بود می گذشتم. یکباره شبح زن بلندقدی را دیدم که در گذرگاه ماشین روِ جلو خانه ایستاده بود. بی اختیار و با شتاب. یکی دو قدم، راهم را کج کردم. مطمئن بودم که همان زن کولی است، ولی بعد متوجه شدم که واقعا این زن کیست و با یک عقب نشینی ناگهانی ایستادم. مادرم بود. با آن قدبلند و قیافه جدی و عبوس و موی سفیدش در آنجا ایستاده بود. گفتم:

ــ وای، من را ترساندی، مامان. اینجا چه کار می کنی؟ به دیدن ما آمده ای؟ چند بار که دعوتت کرده بودیم.

واقعیت این بود که این کار را نکرده بودیم. فقط یک بار تقریبا به طور سرسری و سر زبانی از او خواسته بودم که بیاید. همین طوری هم این دعوتنامه را برایش فرستاده بودم که مطمئن بودم قبول نخواهد

کرد. نمی خواستم که به اینجا بیاید. اصلاً نمی خواستم بیاید. گفت:

ـ آره. بالاخره آمدم ببینمتان. آمدم مطمئن شوم که اوضاعتان روبه راه است.

بعد، از بالای شانه ام نگاه کرد و گفت:

ـ پس آن خانه مجللی که ساخته اید، همین است. مجلل هم هست.

درلحن کلامش همان طور که انتظار داشتم، نوعی گزندگی و تلخی حاکی از مخالفت یافتم. گفتم:

ـ برای آدمی مثل من از سرم زیاد است، نه؟

ـ من کی همچین حرفی زدم، بچه؟

ـ حرفش را نزدی، ولی فکرش را که کردی.

ـ اینها لقمه دهن تو نیست. پا را از گلیم خود دراز کردن، آخر و عاقبت خوشی ندارد.

ـ آدم اگر بخواهد به حرفهای تو گوش کند، هیچ وقت به هیچ جا نمی رسد.

ـ آره می دانم که تو این طور می گویی و این طور فکر می کنی. ولی نمی دانم کی از این بلندپروازیها

خیر دیده که تو دومی اش باشی. این چیزها برای تو از سم بدتر است، لقمه دهن تو نیست.

گفتم:

ـ تو را به خدا این قدر نفوسِ بد نزن. بیا. بیا خودت ببین که چقدر خانه مجللی داریم و هرچه خواستی اخ و پیف کن. بیا تا ببینی که چه زن متشخصّی دارم و اگر شهامتش را داشتی باز هم اخ و پیف کن.

ـ زنت؟ زنت را که قبلاً دیده ام.

پرسیدم:

ـ منظورت چیست که قبلاً دیدیاش؟

ـ پس بهت نگفته، ها؟

پرسیدم:

ـ چی را بهم نگفته؟

ــ که آمده به دیدنم.

بهت زده پرسیدم:

ــ آمده به دیدنت؟

ــ آره. یک روز دیدم آمده به پشت در و زنگ در خانه را به صدا در آورده. بفهمی نفهمی هراسان به نظر می رسید. با آن لباسهای قشنگی که تنش بود، دختر خوشگل و ملوسی شده بود. گفت: «شما مادر مایک هستید؟» گفتم: «بله، جنابعالی کی باشید؟» گفت: «من خانمش هستم. آمده ام به دیدن شما. به نظرم کار صحیحی نبود که مادر شوهرم را نشناسم...» گفتم: «حتم دارم دلش نمی خواسته بیایی مرا ببینی.» یک کمی این پا و آن پا کرد. بهش گفتم: «لازم نیست چیزی به من بگویی. من پسرم را می شناسم و می دانم که چی را دوست دارد و چی را دوست ندارد.» گفت: «به نظر شما... شاید از شما خجالت می کشد. چون شما فقیر هستید و من پولدار. ولی این اصلاً درست نیست. نباید این طور فکر کند. نباید. واقعا نباید.» گفتم: «لازم نیست چیزی بگویی دخترم. من خودم می دانم که پسرم چه

معایبی دارد. این طور عیبی ندارد. از مادرش خجالت نمی کشد. از زندگی کودکیاش خجالت نمی کشد. اصلاً از من خجالت نمی کشد. فقط از من می ترسد. چون من خیلی خوب می شناسمش.» انگار از این حرفم خیلی خوشش آمده بود. گفت: «فکر می کنم مادرها همیشه همین احساس را دارند. احساس می کنند که پسرشان را عین کف دستشان می شناسند. به نظرم پسرها هم همیشه به همین دلیل معذب و دستپاچه اند.» بهش گفتم که از جهتی همین طور است. آدم تا وقتی بچه است، همیشه می خواهد به همه وانمود کند که طور دیگری است. خود من که بچه بودم و تو خانه عمه ام بزرگ می شدم، همین طور بودم. رو دیوار بالای تختم عکس یک چشم گنده و بزرگ بود که قاب طلایی رنگی داشت. رو عکس نوشته بود: «خدا بر همه چیز من آگاه است.» چشمم که به این عکس می افتاد مو به تنم سیخ می شد و قبل از اینکه خواب بیفتم تمام تنم مور مور می کرد. گفتم:

ـ اِلی باید به من می گفت که آمده به دیدنت. اصلاً نمی فهمم چرا باید همچین چیزی را از من مخفی کند. باید به من می گفت.

اوقاتم تلخ بود. خیلی اوقاتم تلخ بود. اصلاً فکر نمی کردم که اِلی این طور چیزها را از من مخفی کند.

ــ شاید کمی از کاری که کرده بود هول و هراس داشت. ولی نیازی نبود که از تو بترسد، پسرم.

گفتم:

ــ بیا. بیا خانه مان را ببین.

نمی دانم از خانه مان خوشش آمده بود یا نه. حدس می زنم که خوشش نیامده بود. اتاقها را وراندازی کرد و ابروهایش را بالا داد و به اتاق تراس رفت. اِلی و گرتا آنجا نشسته بودند. تازه از بیرون آمده بودند و گرتا شنِل پشمی قرمزی داشت که از نصف شانه هایش آویزان بود. مادرم هر دو را نگاه کرد. لحظه ای همان جا ایستاده بود. انگار در جای خود میخکوبش کرده بودند. اِلی از جا پرید و عرض اتاق را پیمود و جلو آمد و گفت:

ــ وای! خانم روجرز است!

بعد رو کرد به گرتا و گفت:

ـ مادر مایک هستند. آمده اند ما و خانه ما را ببینند. خیلی خوب شد. این دوستم گرتا آندرسون است.

بعد هر دو دستش را جلو آورد و دستهای مامان را گرفت و مامان نگاهش کرد و بعد از فراز شانه با نگاهی خیره و سنگین به گرتا نگریست. با خودش گفت:

ـ که این طور! که این طور!

اِلی پرسید:

ـ که این طور که چی؟

مامان گفت:

ـ نمی توانستم حدس بزنم که اینجا چه شکلی است.

دور و برش را نگاه کرد.

ـ آره. خانه قشنگی است. پرده های قشنگ. میز و صندلیهای قشنگ. تابلوهای قشنگ.

اِلی گفت:

ـ چای می خورید؟

ـ مثل اینکه چایتان تمام شده؟

اِلی گفت:

ـ چای چیزی نیست که تمام بشود.

بعد رو کرد به گرتا و گفت:

ـ نمی خواهم خدمتکار را صدا کنم، گرتا. لطف می کنی بروی آشپزخانه، یک قوری چای تازه دم کنی؟

گرتا گفت:

ـ به روی چشم، اِلی جان.

بعد از اتاق بیرون رفت و یک بار سرش را برگرداند و با نگاهی جدی و تا حدودی هراسناک به مادرم نگاه کرد.

مادرم نشست.

اِلی گفت:

ـ چمدانتان کجاست؟ آمده اید که پیش ما بمانید دیگر؟ انشاءاللّه که می مانید.

ـ نه، دختر جان. نمی مانم. با قطار نیم ساعت دیگر برمی گردم. فقط آمدم یک سری بزنم.

بعد خیلی سریع ـ شاید به این دلیل که می خواست قبل از برگشتن گرتا حرفش را زده باشد ـ گفت:

ـ نگران نباش، دخترم. به مایک گفتم که آمده بودی به دیدنم.

اِلی با لحنی جدی گفت:

ـ خیلی باید ببخشی مایک، که بهت نگفته بودم. فکر کردم اگر نگویم بهتر است.

مادرم گفت:

ـ از خوبی و بزرگواریاش بوده که آمده. با دختر خیلی خوبی ازدواج کرده ای، مایک. خوشگل هم هست. خیلی خوشگل.

بعد با لحنی رسا اضافه کرد:

ـ من شرمنده ام، واقعا.

اِلی کمی متعجب و مبهوت گفت:

ـ چرا شرمنده باشید؟

مادرم گفت:

ـ به خاطر چیزهایی که فکر می کردم.

بعد با قیافه کمی خسته گفت:

ـ خب دیگر. مادرها این طوری هستند. همیشه نسبت به عروسشان یک جور میل به بدبینی دارند. ولی تو را که دیدم، فهمیدم پسرم خوشبخت شده. آن قدر ازدواج خوبی بود که باورم نمی شد راست باشد.

گفتم:

ـ خیلی رو داری مامان. من از اولش هم دنبال چیزهای عالی و درجه یک بوده ام.

اما موقع گفتن این جمله لبخند می زدم.

مادرم همین طور که به پرده های زربفت نگاه می کرد، گفت:

ـ بگو از اولش دنبال چیزهای قیمتی بوده ام. این را بگو.

اِلی همان طور که به او لبخند می زد گفت:

ـ من که اصلاً بدم نمی آید که چیز قیمتی باشم.

مامان گفت:

ـ تو باعث می شوی که گاهی مقداری پول پس انداز کند. این خیلی برایش خوب است.

گفتم:

ـ من اصلاً نمی خواهم که خودم را اصلاح کنم. فایده زن گرفتن همین است که زن آدم فکر می کند هر کاری که می کنی، بهترین است. مگرنه، اِلی؟

اِلی حالا دوباره خوشحال می نمود. خندید و گفت:

ـ خیلی به خودت می نازی، مایک. هوا برت داشته!

بعد گرتا با قوری چای آمد. اول کمی معذب بودیم و تازه داشتیم از این حال و هوا بیرون می رفتیم. نمی دانم چرا گرتا که آمد دوباره همان حال و هوای آزاردهنده را یافتیم. اِلی هرچه از مادرم خواست که پیش ما بماند، مادرم قبول نکرد و اِلی هم پس از دقایقی دیگر اصرارش نکرد. به اتفاق اِلی، مادرم را همراهی می کردیم و از گذرگاه ماشین رو پیچ پیچِ میان درختان قدم زنان به طرف در ورودی می رفتیم. ناگهان مادرم پرسید:

ـ اسم اینجا را چی گذاشته اید؟

اِلی گفت:

ـ کولی آباد.

مادرم گفت:

ــ آها. لابد به خاطر کولیهایی که این دور و برها هستند.

پرسیدم:

ــ تو از کجا می دانی؟

ــ وقتی داشتم می آمدم، یکی شان را دیدم. یک جور عجیبی نگاهم می کرد.

گفتم:

ــ ذاتا آدم بدی نیست. فقط یک تخته اش کم است.

ــ چرا می گویی یک تخته اش کم است؟ موقعی که نگاهم می کرد به نظر می رسید که همچین شیرین عقل باشد. شکایتی چیزی از شما داشته؟

اِلی گفت:

ــ فکر نمی کنم واقعا این طور باشد. به نظر من برای خودش فکر و خیال می بافد. خیال می کند ما او را از ملکش بیرون کرده ایم. یک همچین چیزی.

مادرم گفت:

ـ احتمالاً پول می خواهد. کولیها همه شان این طوری هستند. بعضی وقتها هیاهوی بزرگی راه می اندازند که یک جورایی سرشان کلاه رفته. ولی وقتی پولی کف دستشان می گذاری و حرصشان فرو می نشیند، ساکت می شوند.

اِلی گفت:

ـ انگار از کولیها خوشتان نمی آید.

ـ آدمهای دزدِ پدرسوخته ای هستند. کار درست و حسابی و همیشه چشمشان به دنبال مال بقیه است.

اِلی گفت:

ـ خب. ما الآن دیگر از این لحاظ نگرانی نداریم.

مادرم خداحافظی کرد و بعد گفت:

ــ آن خانمی که با شما زندگی می کند، کیه؟

اِلی توضیح داد که گرتا از سه سال پیش از ازدواجش با او زندگی می کرده و اگر او نبود، باید زندگی را با بدبختی و غمزدگی سپری می کرد.

ــ گرتا هر کاری که از دستش بر می آمده کرده که به ما کمک کند. دختر خیلی خیلی خوبی است. نمی دانم اگر او نباشد، باید چه کار کنم.

ــ الآن با شما زندگی می کند یا همین طوری آمده سر بزند؟

اِلی جواب درستی نداد. گفت:

ــ والآ، فعلاً پیش ماست. چون من قوزک پایم پیچ خورده بود و باید یکی می بود که از من مراقبت می کرد. البته الآن خوب شده ام.

مادرم گفت:

ــ زن و شوهرهای جوان اول زندگی شان تنها باشند، بهتر است.

جلو در ورودی ایستاده بودیم و مادرم را که از تپه پایین می رفت تماشا می کردیم. اِلی در حالی که در فکر فرو رفته بود گفت:

ـ شخصیت خیلی قویی دارد.

اوقاتم از اِلی تلخ بود. خیلی تلخ بود. چون بدون اینکه به من بگوید رفته بود و مادرم را پیدا کرده بود و او را دیده بود. ولی وقتی برگشت و ایستاد و در حالی که یک ابرویش را کمی بالا برده بود و لبخند ملوسِ کودکانه تا حدودی خجالتی و تا حدود رضایتمندانه ای بر لبش بود به من نگاه کرد، بی اختیار دلم نرم شد و به رحم آمد. گفتم:

ـ عجب دخترک کلکی هستی!

اِلی گفت:

ـ خب، دیگر. بعضی وقتها مجبور بودم کلک باشم.

ـ قضیه یکی از نمایشنامه های شکسپیر است که یک بار دیدم. تو مدرسه ای که می رفتم اجرایش می

کردند. با کمی کمرویی خواندم: «پدرش را فریفت و چه بسا که تو را هم بفریبد.»

ــ تو چه نقشی بازی می کردی، اتللو؟

ــ نه. نقش پدر دختر را بازی می کردم. فکر کنم به خاطر همین است که جمله یادم مانده. در واقع این تنها چیزی است که باید می گفتم.

اِلی متفکرانه گفت:

ــ «پدرش را فریفت و چه بسا که تو را هم بفریبد». ولی من تا جایی که یادم هست، هیچ وقت پدرم را فریب نداده ام. شاید اگر زنده بود، بعدا فریبش می دادم.

گفتم:

ــ فکر نمی کنم با ازدواج من و تو برخورد خیلی خوبی می داشت. حداکثر مثل نامادریات می بود.

اِلی گفت:

ــ آره. من هم فکر می کنم. آدم تقریبا سنتی و املّی بود.

بعد دوباره یکی از آن لبخندهای ملوس معصومانه تحویل من داد و گفت:

ـ بنابراین فکر کنم مجبور می شدم کار دزدمونا(۳۹) را بکنم و پدرم را فریب بدهم و با تو فرار کنم.

کنجکاوی کردم و پرسیدم:

ـ چرا این قدر می خواستی مادرم را ببینی، اِلی؟

اِلی گفت:

ـ اشتیاق خاصی برای دیدنش نداشتم. ولی به نظرم خیلی بد بود که هیچ کار نمی کردم. تو زیاد از مادرت برایم حرف نزده ای، ولی من حدس می زدم که همیشه هر کاری که توانسته برای تو کرده. هر وقت گیر کرده ای به دادت رسیده، از کله سحر تا بوق شب جان کنده که تو تحصیلات بیشتری داشته باشی و خلاصه این جور چیزها. به نظرم باید آدم خیلی افاده‌ای و پستی می بودم اگر نمی رفتم پیشَش.

گفتم:

ــ کسی تو را مقصر نمی دانست. من مقصر بودم.

اِلی گفت:

ــ آره. ولی من حس می کردم که شاید تو دوست نداری بروم مادرت را ببینم.

ــ تو فکر می کنی من از اینکه این طور مادری دارم، احساس حقارت می کنم؟ اصلاً این طور نیست.

مطمئن باش. به خاطر این نبود.

اِلی متفکرانه گفت:

ــ آره. حالا متوجه شده ام. به خاطر این بود که نمی خواستی کلی برایت از آن دلسوزیهای مادرانه کند.

با تعجب پرسیدم:

ــ دلسوزیهای مادرانه؟

اِلی گفت:

ــ آره. این طور که من فهمیدم او از آن آدمهایی است که خوب می داند بقیه باید چه کار کنند. منظورم

این است که ازت می خواست شغلی چیزی برای خودت پیدا کنی.

گفتم:

ـ کاملاً درست است. شغل ثابت؛ ثبات.

الی گفت:

ـ در وضعیت فعلی زیاد برایت فرقی نمی کرد. البته حقیقت این است که نصیحت خیلی خوبی بود. ولی نصیحتی نبود که به کار تو بیاید، مایک. تو «ثبات بگیر» نیستی. نمی خواهی ثبات بگیری. دلت می خواهد دائم چیزهای مختلف را تجربه کنی و کارهای مختلف بکنی... در آسمانها پرواز کنی.

گفتم:

ـ دلم می خواهد همین جا در این خانه بمانم و پیش تو باشم.

ـ یک مدتی، شاید... البته فکر می کنم همیشه دوست داشته باشی برگردی همین جا. من هم همین طور. فکر می کنم هر سال بیاییم به اینجا و در اینجا خوشحالتر از همه جای عالم باشیم. اما در عین

حال دلت می خواهد که بروی برای خودت بگردی. بروی به سفر، همه چیز ببینی، همه چیز بخری. شاید برای باغی که در اینجا هست، طرحهای تازه بریزی. شاید رفتیم و نگاهی به باغهای ایتالیایی و باغهای ژاپنی انداختیم و طرح و نقشه های خیلی از باغهای مدِل دیگر را دیدیم.

گفتم:

ـ تو زندگی را خیلی مهیج و شورانگیز می کنی، اِلی. معذرت می خواهم که عصبانی بودم.

اِلی گفت:

ـ مهم نیست. من اصلاً به عصبانیت اهمیت نمی دهم. نمی خواهم که ازت بترسم.

بعد پیشانی اش را چین انداخت و گفت:

ـ مثل اینکه مادرت از گرتا خوشش نیامد.

گفتم:

ـ خیلی ها از گرتا خوششان نمی آید.

ـ یکی اش هم تو.

ـ ببین اِلی، چند بار این حرف را گفته ای. این اصلاً درست نیست. من فقط اوایل کمی بهش حسودی ام می شد. همین. الآن خیلی هم با هم خوبیم.

بعد افزودم:

ـ به نظر من خودش کاری می کند که مردم در برابرش جبهه می گیرند.

ـ آقای لیپینکات هم ازش خوشش نمی آید، درست است؟ فکر می کند تأثیر و نفوذ زیادی بر من دارد.

ـ حالا واقعا دارد، یا نه؟

ـ تعجب می کنم که این را می پرسی. بله. فکر می کنم دارد. خیلی هم عادی است. شخصیت مسلطی دارد و من هم مجبور بوده ام کسی را داشته باشم که بتوانم بهش اعتماد کنم و بهش تکیه کنم. کسی که هوایم را داشته باشد.

در حالی که می خندیدم، پرسیدم:

ــ بالاخره هم این طور کسی را یافتی و کار خودت را کردی؟

دست در دست هم به خانه رفتیم. نمی دانم چرا آن روز عصر کمی افسرده و اندوهگین بودم. شاید به خاطر اینکه آفتاب تازه از روی تراس رفته بود و یک جور احساس غمزدگی ایجاد کرده بود.

اِلی گفت:

ــ چی شده، مایک؟

گفتم:

ــ نمی دانم. یکباره احساس کردم که انگار یک نفر دارد روی قبرم راه می رود.

اِلی گفت:

ــ تو خل شده ای.

درستش همین است. گرتا آن دور و بر نبود. خدمتکارها گفتند که به پیاده روی رفته است.

حالا که مادرم از ازدواجم همه چیز می دانست و اِلی را دیده بود، کاری را که در واقع از مدتی پیش می

خواستم بکنم انجام دادم. چکی حاوی مبلغی هنگفت برایش فرستادم. گفتم که به خانه بهتری نقل مکان کند و هر جور وسایل و اثاثیه اضافی که خواست بخرد و این طور چیزها. البته شک داشتم که چک را قبول کند. این پول حاصل دسترنج خود من نبود و واقعا نمی توانستم چنین ادعایی کنم. همان طور که انتظار داشتم، چک را که پاره و دو تکه کرده بود، همراه با یادداشتی که به خطی خرچنگ قورباغه نوشته بود، پس فرستاد: «من به این طور چیزها احتیاج ندارم. تو عوض بشو نیستی. حالا دیگر مطمئنم. خدا به دادت برسد».

چک را انداختم جلوِ اِلی و گفتم:

ــ می بینی چه مادری دارم. با زن ثروتمندی ازدواج کرده ام و با پول او زندگی می کنم. آن وقت پیرزن سلیطه ناراضی است!

اِلی گفت:

ــ نگران نباش. خیلی ها این جوریاند.

بعد اضافه کرد:

ــ خیلی دوستت دارد، مایک.

ــ پس چرا همیشه می خواهد من را عوض کند؟ من را مثل خودش بار بیاورد. من خودم هستم. مثل هیچ کس دیگر نیستم. بچه کوچک او نیستم که هر جور خواست بارم بیاورد. خودمم. بزرگ شده ام. من منَم!

اِلی گفت:

ــ تو تویی، و من تو را دوست دارم.

بعد شاید برای اینکه حواسم را از این موضوع پرت کند، چیزی گفت که تا حدودی نگرانم کرد. گفت:

ــ نظرت درباره این مرد خدمتکار، که جدید آمده، چیه؟

من اصلاً در موردش فکر نکرده بودم. چه فکری می خواستم بکنم؟ اگر هم قرار بود نظری داشته باشم، او را به آخرین خدمتکاری که قبلاً داشتیم و آشکارا به مرتبه اجتماعی من با دیده تحقیر می

نگریست ترجیح می دادم. گفتم:

ـ آدم خوبی است. چطور مگر؟

ـ بعضی وقتها فکر می کنم که طرف باید مأمور امنیتی باشد.

ـ مأمور امنیتی؟ منظورت چیست؟

ـ کارآگاه. احتمال دارد عمو آندرو گذاشته باشدش.

ـ چرا باید این کار را بکند؟

ـ والاّ... به خاطر احتمال ربودن من شاید. تو امریکا که بودیم، معمولاً نگهبان داشتیم. مخصوصا تو مناطق خارج از شهر.

این هم از دیگر مضرات پولدار بودن بود که تا به حال فکرش را نکرده بودم!

ـ عجب فکر مزخرفی!

ـ نمی دانم... فکر کنم بهش عادت کرده ام. چه فرقی می کند؟ آدم اصلاً متوجه نمی شود.

ـ زنش هم این کاره است؟

ـ فکر می کنم باید باشد. هر چند آشپزی اش خیلی خوب است. به نظرم عمو آندرو یا شاید هم استانفورد لوید، هر کدام که بوده اند، به خدمتکارهای قبلی مان پول داده اند که از اینجا بروند و بعد ترتیبی داده اند که این دو تا جایشان را بگیرند. کار خیلی آسانی است.

هنوز باورم نمی شد. پرسیدم:

ـ بدون اینکه به تو بگویند؟

ـ به فکر این هم نمی افتند که به من بگویند. این طوری ممکن است من آشوبی برپا کنم. به هر حال شاید هم بکلّی اشتباه می کنم.

بعد انگار که در عالم خواب و خیال سیر می کند گفت:

ـ فقط وقتی آدم عادت کرده که همیشه این طور آدمها را دور و برش ببیند، احساس بخصوصی بهش دست می دهد.

با بی رحمی گفتم:

ــ دخترک پولدار بیچاره.

اِلی اصلاً ناراحت نشد. گفت:

ــ فکر کنم همین جمله ای که گفتی، برای توضیح اینکه چرا این کار را کرده اند، کافی باشد.

گفتم:

ــ مرتب دارم چیزهای تازه ای درباره تو کشف می کنم، اِلی.

۱۷

خواب چه چیز اسرارآمیزی است. با کلی فکر و خیال درباره کولیها و دشمنان ناشناخته و کارآگاههای نفوذی گوشه و کنار خانه و امکان آدم ربایی و صدها چیز دیگر به تختخواب می روی و خواب همه این فکر و خیالات را بکلی از تو دور می کند. سفری دور و دراز را در پیش می گیری و نمی دانی که کجا بوده ای، ولی از خواب که بیدار می شوی، به دنیای کاملاً جدیدی پا می گذاری. نه نگرانی و دغدغه ای. نه دلشوره ای، در عوض، هفدهم سپتامبر که از خواب بیدار شدم، شور و شوق و هیجانی داشتم. با اطمینان به خودم گفتم: «چه روز بی نظیری. امروز، روز بی نظیری است.» جدی می گفتم. مثل کسانی بودم که در پیامهای بازرگانی برای رفتن به هرجا و انجام دادن هر کار، اعلام آمادگی می کنند. برنامه ها را در ذهنم مرور کردم. برنامه ریزی کرده بودم که سرگرد فیلپوت را در حراجیی که در خانه ای روستایی در حدود پانزده میلی ما برقرار بود ببینم. مقداری اشیای خیلی خوب را در آنجا به حراج

گذاشته بودند و من از قبل دو سه قلم از کالاهایی را که در فهرست بود علامت زده بودم. از همه چیز پاک هیجان زده بودم.

فیلپوت در مورد ظروف نقره و مبلمان قدیمی و این طور چیزها اطلاعات خیلی خوبی داشت، نه از این جهت که هنرشناس و اهل هنر بود ـ که همه زندگی اش ورزش و شکار بود ـ بلکه فقط اطلاعات داشت. همه افراد خانواده اش از این جهت مطلع و آگاه بودند.

موقع صبحانه فهرست را دوباره مرور کردم. اِلی لباس اسب سواری را پوشیده بود و آمده بود پایین. این روزها بیشتر صبحها به اسب سواری می رفت ـ گاهی وقتها تنها، و بعضی وقتها با کلودیا. به عادت امریکاییها، صبحانه فقط قهوه و لیوانی آب پرتقال می نوشید و چیز دیگری نمی خورد. علائق من در انتخاب صبحانه که به هیچ وجه نتوانسته بودم آن را از سر بیرون کنم، اکنون شباهت بسیار به علائق اربابان دوره ویکتوریا داشت. دوست داشتم روی میز صبحانه ام مملو از غذاهای گرم باشد. آن روز صبح قلوه خوردم و ژامبون و سوسیس. خوشمزه بود. پرسیدم:

ـ امروز برنامه‌ات چیه، گرتا؟

گرتا گفت که در ایستگاه مارکت چدول با کلودیا هاردکسل قرار ملاقات دارد و قرار است از آنجا به لندن به سفیدْ حراج بروند.

پرسیدم که سفید حراج چیست:

ـ بعضی واقعا باید آنجا چیزهای سفیدْ حراج کنند؟

گرتا نگاهی تحقیرآمیز به من کرد و گفت که سفیدْ حراج به معنی مرکز حراج ملافه و شمد و روتختی و پتو و حوله و این جور چیزهاست. یکی از فروشگاههای خیابان بوند، جنسهای ارزان و خیلی مرغوبی داشت که قبلاً از آنجا فهرستی از اجناس خود را برای او ارسال کرده بودند. به اِلی گفتم:

ـ حالا که قرار است گرتا به لندن برود، بهتر نیست تو هم اتومبیلت را برداری و بیایی پیش ما به رستوران جورج در بارتینگتون این پیرمرده، فیلپوت می گفت، غذاش خیلی عالی است. گفت به تو هم بگوییم بیایی. ساعت یک. می روی به مارکت چدول و حدود سه مایل که مارکت چدول را پشت سر

گذاشتی، می پیچی. تابلوهای راهنما دارد و بقیه راه را خودت پیدا می کنی.

اِلی گفت:

ــ باشد. می آیم.

کمکش کردم تا سوار اسب شد و به گردش بین درختها رفت. اِلی اسب سواری را دوست داشت. از یکی از کوره راههای مارپیچ بالا می رفت و به تکه زمین خالی و همواری می رسید و قبل از اینکه به خانه برگردد، اسب را کمی می تازاند. اتومبیل کوچکتر را که پارک کردنش آسانتر بود برای اِلی گذاشتم و اتومبیل کرایسلر(۴۰) بزرگ را خودم برداشتم.

حراج تازه می خواست شروع شود که به بارتینگتون مانور(۴۱) رسیدم. فیلپوت قبل از من به آنجا رسیده بود و برایم جا گرفته بود. گفت:

ــ بعضی چیزهایی که اینجا هست خیلی عالی است. یکی دو تا تابلو خیلی خوب دارد. یکی مالِ رامنی(۴۲) و یکی از رینلِدز(۴۳) نمی دانم به این جور چیزها علاقه داری یا نه.

سرم را به علامت جواب منفی تکان دادم. فعلاً فقط نقاشهای جدید را می پسندیدم. فیلپوت ادامه داد:

ـ چند تا دلاّل هم هستند. دو نفرشان از لندن آمده اند. آن مَرده را که آنجا ایستاده و لبهای باریک دارد می بینی؟ کرسینگتون(۴۲) است. آدم اسم و رسم داری است. خانمت را نیاورده ای؟

گفتم:

ـ نه، زیاد اهل حراج نیست. تازه امروز که مخصوصا نمی خواستم بیاید.

ـ اِه، برای چی؟

گفتم:

ـ می خواهم براش غافلگیرکننده باشد. شماره چهل و دومی فهرست را دیده ای؟

نگاهی به فهرست کرد و بعد به دور و بر اتاق نگریست.

ـ آها. آن میز خمیر کاغذی؟ چیز جمع و جورِ قشنگی است. از بهترین وسایل خمیر کاغذی است که تا

حالا دیده ام. میز تحریر که اصلاً نایاب است. میزهای دست سازِ فروشی زیاد است. ولی این از آن مدل قدیمیهاست. قبلاً مثلش را ندیده ام.

این میز جمع و جور با طرحی از وینزرِ کاسل(۴۵) خاتم کاری شده بود و دو طرفش بوی گل سرخ و شُکاعی(۴۶) و تُرشک شبدری(۴۷) می داد.

فیلپوت گفت:

ـ قشنگ است. فکر نمی کردم با سلیقه ات جور بیاید، ولی...

گفتم:

ـ با سلیقه ام جور نیست، خیلی خانمانه و پرنقش و نگار است. ولی اِلی از این جور چیزها خوشش می آید. هفته آینده، سالروز تولدش است و می خواهم این را بهش هدیه بدهم. می خواهم غافلگیرش کنم. به خاطر همین بود که نمی خواستم بفهمد امروز آمده ام به حراجی این را بخرم. ولی مطمئنم هیچ چیز بیشتر از این میز خوشحالش نمی کند. خیلی غافلگیر می شود.

رفتیم داخل و نشستیم و حراج آغاز شد. در واقع چیزی که من می خواستم، قیمتش نسبتا بالا بود. هر دو دلآل لندنی آن را می خواستند، هر چند یکی از آنها آن قدر ماهر و محتاط بود که حرکت آرام کاتالوگِ دستش را که حراج گر بخوبی می دید، نمی شد تشخیص داد. یک صندلی کنده کاری شده هم که به نظرم به هال خانه مان خوب می آمد خریدم. به علاوه تعدادی پرده های بزرگ زربفت خریدم که از وضعیت خوبی برخوردار بود.

وقتی حراج گر، پایان فروش صبحگاهی را اعلام کرد، فیلپوت از جایش بلند شد و گفت:

ـ خب، مثل اینکه بهت بد نگذشت. بعدازظهر هم می خواهی بیایی؟

سرم را به علامت جواب منفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه. توی وقت دوم حراج دیگر چیزی نیست که بخواهم بخرم. بیشتر میز و صندلیهای اتاق خواب و فرش و این جور چیزهاست.

ـ آره. فکر نکنم خوشت بیاید. خب، دیگه...

نگاهی به ساعتش کرد:

ــ بهتر است راه بیفتیم. اِلی هم به رستوران جورج می آید؟

ــ آره.

ــ اوم... خانم آندرسون چی؟

گفتم:

ــ نه. گرتا رفته لندن. رفته به... چی می گویند بهش... سفیدْ حراج. با خانم هاردکاسل رفته به نظرم.

ــ آها. کلودیا دیروز پریروز یک چیزهایی می گفت. این روزها قیمت ملافه و شمد و این جور چیزها خیلی رفته بالا. می دانی قیمت یک جلد بالِش کتانی چند شده؟ سی و پنج شیلینگ. تا همین چند وقت پیش می خریدیم به شش شیلینگ.

گفتم:

ــ توی خرید این جور لوازم خانه هم خوب واردی.

فیلپوت لبخند زد و گفت:

ـ از خانمم شنیدم که داشت از قیمتها گله و شکایت می کرد. خیلی شنگولی، مایک. عین بچه ای که کنار دریا شن بازی می کند، ذوق زده و خوشحالی.

گفتم:

ـ به خاطر این است که این میز خمیر کاغذی را خریده ام. یا حداقل بخشی از آن به خاطر این است. اصلاً امروز از خواب که بیدار شدم، شاد و شنگول بودم. می دانی که بعضی وقتها آدم احساس می کند این دنیا، دنیای خیلی خوبی است.

فیلپوت گفت:

ـ اوهوم. باید مواظب باشی. این را بهش «آرامش قبل از طوفان» می گویند.

ـ آرامش قبل از طوفان؟ حرف اسکاتلندیهاست؟

فیلپوت گفت:

ـ وقتی این طور حالی به آدم دست می دهد، بعدش فاجعه ای در راه است. بهتر است شنگولی و سرخوشی ات را مهار کنی.

گفتم:

ـ من به این خرافات احمقانه اعتقاد ندارم.

ـ به پیشگوییهای کولیها هم اعتقاد نداری، ها؟

گفتم:

ـ چند وقتِ کولیه را ندیده ایم. حداقل یک هفته می شود.

فیلپوت گفت:

ـ شاید رفته بگرده.

پرسید که در اتومبیلم جا دارم و من گفتم که دارم.

ـ لازم نیست هر دو تا ماشین را ببریم. وقتی برگشتیم می توانی سر راه من را اینجا پیاده کنی. اِلی چی؟

ماشینش را می آورد؟

ـ آره. با ماشین کوچیکه می آید.

سرگرد فیلپوت گفت:

ـ خدا کند این رستوران جورج غذای خوبی داشته باشد. خیلی گرسنه ام.

پرسیدم:

ـ تو چیزی نخریدی؟ این قدر ذوق زده شده بودم که اصلاً دقت نکردم.

ـ آره. ولی بهتر است وقتی می روی به حراجی، خوب حواست را جمع کنی. ببینی که دلاّلها چه کار می کنند. نه، من چیزی نخریدم. یکی دوبار قیمت دادم، ولی قیمتها از آنی که من می خواستم، بالاتر رفت.

حدس زدم با اینکه فیلپوت ملک و املاک زیادی در آن حوالی داشت، درآمد واقعی اش زیاد نیست. او را می شد زمیندار بزرگ ولی مرد نداری توصیف کرد. برای اینکه پولی داشته باشد و خوب بتواند خرج

کند، باید بخشی از زمینهایش را می فروخت، ولی نمی خواست زمینهایش را بفروشد. زمینهایش را خیلی دوست داشت.

به رستوران جورج رفتیم و دیدیم که پیش از ما کلی اتومبیل جلو رستوران پارک کرده اند که احتمالاً بیشترشان از حراج آمده بودند. ولی اِلی را در آنجا ندیدم. رفتیم داخل رستوران و دور و بر را نگاه کردیم و به دنبالش گشتیم، ولی هنوز نیامده، بود. هر چند هنوز تازه ساعت یک شده بود. ضمن اینکه منتظر آمدن اِلی بودیم، به کافه رفتیم و پیاله‌ای مشروب خوردیم. رستوران تقریبا شلوغ بود. به سالن غذاخوری سرک کشیدیم، ولی دیدم که هنوز جای ما را نگه داشته اند. تعداد زیادی از اهالی محل آنجا بودند که آنها را می شناختم و پشت میزی کنار پنجره مردی نشسته بود که قیافه اش برایم آشنا بود. مطمئن بودم که او را می شناسم، ولی یادم نبود که کی و کجا او را دیده ام. می دانستم که از مردم این حوالی نیست. مطمئن بودم که غریبه است، چون لباسهایش به لباسهای مردم این اطراف نمی خورد. البته من در زندگی ام با اشخاص زیادی روبه رو بوده ام و پیداست که نمی توانم همه آنها را به

آسانی به خاطر آورم. ولی این شخص را به نظرم می رسید که همین چند وقت اخیر دیده ام. تا آنجا که یادم بود، در حراج او را ندیده بودم.

زن زیبای مسئول رستوران جورج در لباس ابریشمیِ سیاهی که به مدل لباسهای پرزرق و برق دوره ادوارد بود و همیشه همان را می پوشید، خرامان به طرف من آمد و گفت:

ــ لطف می کنید تشریف بیاورید سر میزتان آقای روجرز؟ یکی دو نفر منتظرند.

گفتم:

ــ خانمم تا یکی دو دقیقه دیگر می آیند و می رویم.

برگشتم و به پیش فیلپوت رفتم. به خودم گفتم: «شاید ماشین اِلی پنچر شده است.» گفتم:

ــ بهتر است برویم بنشینیم. انگار یک خرده ناراحتاند که بیخودی میز را اشغال کرده ایم. امروز خوب سرشان شلوغ است.

بعد به دنبال کلامم گفتم:

ـ باید ببخشی که اِلی خیلی وقت شناس نیست.

فیلپوت به همان روش قدیمی اش گفت:

ـ والاّ این خانمها خیلی خوششان می آید که برایشان صبر کنی. ولی اگر از نظر تو اشکالی ندارد، برویم. برویم ناهار را شروع کنیم.

رفتیم به سالن غذاخوری و از بین لیست غذاها، پایِ(۴۸) قلوه و استیک را انتخاب کردیم و شروع به خوردن کردیم. من گفتم:

ـ خیلی کاربدی کرد اِلی که این جور ما را سرِ کار گذاشت.

بعد افزودم که احتمالاً به خاطر آن است که گرتا در لندن است:

ـ می دانی که اِلی عادت کرده که گرتا کمکش کند که برود سر قرار، قرارهایش را به یادش بیاورد، بموقع راهش بیندازد، و خلاصه این طور چیزها.

ـ خیلی به خانم آندرسون وابسته است؟

گفتم:

ـ از این لحاظ، آره.

به خوردن ادامه دادیم و پس از تمام کردن استیک و پایِ قلوه به سراغ کلوچه سیب رفتیم و پس از آن چیزی شبیه به پیراشکی خوردیم.

یکباره گفتم:

ـ نکند اِلی پاک یادش رفته که با ما قرار دارد.

ـ بهتر است بروی بهش تلفن کنی.

ـ آره. بروم تلفن کنم، بهتر است.

رفتم به طرف تلفن و زنگ زدم. خانم کارسون، آشپزمان گوشی را برداشت.

ـ شمایید آقای روجرز؟ خانم روجرز هنوز به خانه برنگشته اند.

ـ یعنی چی که برنگشته اند؟ از کجا برنگشته اند؟

ــ از موقعی که رفته اند به اسب سواری، هنوز برنگشته اند.

ــ ولی او که صبح رفته بود به اسب سواری. نمی شود که از صبح تا حالا مشغول اسب سواری باشد.

ــ چیز دیگری به ما نگفتند. منتظرشان بودم که برگردند.

پرسیدم:

ــ پس چرا زودتر به من تلفن نکردی، بهم خبر بدهی؟

ــ آخر نمی دانستم چطوری پیدایتان کنم. نمی دانستم کجا رفته اید. به او گفتم که من در رستوران جورج در بارتینگتون هستم و شماره تلفن آنجا را به او دادم. قرار شد به محض اینکه اِلی آمد یا خبری از او شد به من تلفن کند. بعد برگشتم و رفتم پیش فیلپوت. همین که من را دید، فهمید که اتفاقی افتاده است.

گفتم:

ــ اِلی هنوز به خانه برنگشته. صبح رفته بود به اسب سواری. معمولاً بیشتر صبحها می رود، ولی نیم

ساعت، یک ساعت، بیشتر طول نمی کشد.

فیلپوت با مهربانی گفت:

ــ حالا بی جهت نگران نشو. خانه تان جایش خیلی پرت است. شاید پای اسبش آسیب دیده و دارد پیاده برمی گردد به خانه و مجبور شده همه آن بوته زار و زمین بایر آن طرف جنگل را پیاده بیاید. آن اطراف زیاد کسی نیست که بتواند پیغامی چیزی بفرستد.

گفتم:

ــ اگر می خواست برنامه هایش را عوض کند و با اسبش به جای دوری برود و کسی را ببیند یا کاری بکند، حتما به اینجا تلفن می کرد. برایمان پیغام می گذاشت.

فیلپوت گفت:

ــ خب. حالا فعلاً جوش نزن. فکر می کنم بهتر است همین الآن یکراست برویم و ببینیم چه کار می توانیم بکنیم.

از رستوران که خارج شدیم و به طرف محل پارک اتومبیل رفتیم، اتومبیل دیگری حرکت کرد و رفت. در داخل اتومبیل مردی بود که در داخل سالن غذاخوری رستوران دیده بودم و یکباره یادم آمد که او کیست. استانفورد لوید یا یک همچین کسی بود. تعجب کردم که او در اینجا چه می کند. آیا ممکن است به دیدن ما آمده باشد؟ اگر چنین چیزی بود، عجیب بود که چرا از قبل به ما خبر نداده است. در داخل اتومبیل او زنی بود که به کلودیا هاردکسل می مانست، ولی کلودیا مطمئنا با گرتا در لندن بود و خرید می کرد. گیج شده بودم...

ضمن اینکه با اتومبیل می رفتیم، فیلپوت یکی دو بار به من نگاه کرد. یک بار چشمم به چشمش افتاد و با تلخکامی گفتم:

ـ باشد. امروز صبح بهم گفتی: «آرامش قبل از طوفان» دارم.

ـ فکر بد به دلت راه نده. شاید از اسب افتاده و پایش پیچ خورده و این جور چیزها. هر چند اسب سواری اش خیلی عالی است. دیدمش. ولی فکر نمی کنم واقعا حادثه بدی پیش آمده باشد.

گفتم:

ـ حادثه که خبر نمی کند.

بسرعت می آمدیم و دست آخر به جاده آن سوی تکه زمین همواری رسیدیم که مشرف به زمین ما بود و همان طور که می رفتیم دورو بر را نگاه می کردیم. یکی دو بار ترمز کردیم و از اشخاصی که در راه می دیدیم، سؤال می کردیم. مردی را که زمینش را کود می داد متوقف کردیم. و اولین خبرها را از او دریافت کردیم. او گفت:

ـ اسب بدون سوارکاری را دیده ام. حدود دو ساعت پیش یا شاید هم بیشتر. می خواستم بگیرمش. ولی نزدیکش که شدم، فرار کرد رفت. ولی کسی را ندیده ام.

فیلپوت گفت:

ـ بهتر است برویم به خانه ممکن است آنجا ازش خبری یافته باشند.

رفتیم به خانه، ولی خبری از او نبود. مهتر را پیدا کردیم و به او گفتیم که اسب را سوار شود و به

جستجوی اِلی به بوته زار برود. فیلپوت به خانه اش تلفن کرد و یک نفر را هم از آنجا به دنبال پیدا کردن اِلی فرستاد. من و او از مسیری که از وسط جنگل می رفت و اِلی بیشتر وقت ها آن را انتخاب می کرد به اتفاق بالا رفتیم و به تکه زمین خالی و هموار رسیدیم.

اول هیچ چیز دیده نمی شد. بعد در امتداد حاشیه جنگل، نزدیک جایی که چند راه باریکه دیگر از آن منشعب می شد قدم زنان پیش رفتیم و بالاخره... او را یافتیم. چشممان به چیزی افتاد که به توده در هم پیچیده ای از لباس می مانست ـ اسب حالا برگشته بود و نزدیک آن توده لباس چرا می کرد. شروع به دویدن کردم. فیلپوت هم با سرعت عجیبی که از مردی به سن و سال او انتظار نداشتم به دنبالم آمد.

اِلی آنجا بود و به صورت توده مچاله ای بر زمین دراز بود صورت کوچک سفیدش رو به آسمان بود. گفتم:

ـ نمی توانم... نمی توانم...

سرم را برگرداندم.

فیلپوت رفت و کنار او زانو زد. بعد تقریبا بلافاصله برخاست. گفت:

ــ باید دکتر پیدا کنیم. شاو. از همه نزدیکتر به اینجاست. ولی... فکر نمی کنم فایده ای داشته باشد، مایک.

ــ می خواهی بگویی... می خواهی بگویی مُرده؟

گفت:

ــ آره. فایده ندارد طور دیگری وانمود کنیم.

برگشتم و گفتم:

ــ وای، خدایا! باورم نمی شود. نه. اِلی!

فیلپوت بغلیی از جیبش درآورد و درِآن را باز کرد و به من داد و گفت:

ــ بیا. این را بخور.

قلپی طولانی از شیشه سر کشیدم و گفتم:

ـ متشکرم.

بعد مهتر از راه آمد و فیلپوت او را به دنبال دکتر شاو فرستاد.

۱۸

شاو با اتومبیل کهنه درب و داغانی از راه رسید. فکر می کنم اتومبیلی بود که در آب و هوای نامناسب برای سر زدن به بیمارانش در مزارع دوردست استفاده می کرد. به هیچ کدام از ما نگاهِ درست و حسابی نکرد. یکراست رفت و بر بالین اِلی خم شد. بعد به طرف ما آمد گفت:

ـ حداقل سه چهار ساعت پیش مُرده. چطور این اتفاق افتاده؟

گفتم که صبح طبق معمول پس از صبحانه به اسب سواری رفته است.

ــ تا حالا شده که موقع اسب سواری برایش اتفاقی بیفتد؟

گفتم:

ــ نه. سوارکار خیلی خوبی بود.

ــ بله، می دانم که سوارکار خوبی است. یکی دو بار دیدمش. خبرش را دارم که از بچگی اسب سوار می شده. ولی می گویم نکند این چند وقت اتفاقی برایش افتاده که ترسیده شده و دل و جرئتش را از دست داده. اگر اسب رم کرده باشد...

ــ چرا اسب رم کند؟ حیوان خیلی آرامی است...

سرگرد فیلپوت گفت:

ــ این اسب هیچ بدی ندارد. تربیت یافته است. چموش نیست. استخوانهای خانم شکسته است.

ــ هنوز دقیق معاینه اش نکرده ام، ولی به نظر نمی آید که آسیب دیدگی فیزیکی داشته باشد. آسیب دیده گی اش، درونی است. شوک بوده، فکر می کنم.

گفتم:

ــ یعنی می خواهید بگویید از شوک مُرده؟

ــ قبلاً هم نمونه هایی داشته ایم که بر اثر شوک فوت کرده اند. اگر بیماری قلبی داشته...

ــ تو امریکا می گفتند که بیماری قلبی داشته. یا حداقل قلبش خوب کار نمی کرده.

ــ هوم... من که معاینه اش کردم چیزی ندیدم. با این حال نوار قلب ازش نگرفته بودیم. ولی حالا لازم نیست وارد این بحثها بشویم. بعدا می فهمیم. باشد برای بعد از تحقیقات.

محبت آمیز نگاهم کرد و دست بر شانه ام زد و گفت:

ــ برو خانه بگیر بخواب. تو الآن شوکه شده ای.

در این موقع به شیوه عجیبی که در دهات یکباره معلوم نیست مردم از کجا سر و کله شان پیدا می شود، سه چهار نفر کنار ما ایستاده بودند: یکی رهگذری که از جاده اصلی می آمد و به جمع کوچک ما برخورده بود، یکی زنی سرخ رو که گمان می کنم از راهِ میان بُری به مزرعه می رفت و سومی پیرمردی

که کارگر راهسازی بود. همه مشغول اظهار نظر و ابراز شگفتی بودند:

ـ طفلکی خانم.

ـ چقدر هم جوان بوده. از اسب افتاده، نه؟

ـ آره، بابا. به این اسبها نمی شود اعتماد کرد.

ـ خانم روجرز است؟ آن خانم امریکایی که تو «بروج» زندگی می کرد؟

بعد که هر کدام به شیوه عجیب مخصوص خود ابراز تعجب کردند، پیرمرد کارگر صدایش در آمد و اطلاعات تازه ای به ما داد. سرش را تکان داد و گفت:

ـ من به چشم خودم دیدم. من به چشم خودم دیدم که اتفاق افتاد.

دکتر به تندی برگشت و رو به او کرد و پرسید:

ـ چی دیدی؟

ـ دیدم که یک اسبی رم کرده و دارد به آن طرف آبادی می رود.

ــ دیدی که خانم از اسب افتاد؟

ــ نه، نه، ندیدم. وقتی دیدمش، سوار اسبش بود و داشت برای خودش از بالای جنگل می رفت. آن وقت برگشتم و شروع به کندن سنگها برای جاده کردم. بعدش صدای سم اسب شنیدم. سرم را بالا کردم و دیدم اسبه دارد برای خودش چهار نعل می رود. فکر نمی کردم اتفاقی افتاده باشد. فکر کردم لابد خانم از اسب پیاده شده و اسبه را ول کرده که برود. اسبه به طرف من نمی آمد. به آن طرف دیگر می رفت.

ــ ندیدی که خانم روی زمین افتاده؟

ــ نه چشمهای من دور دورها را خوب نمی بیند. اسب را هم دیدم، چون روی خط افق بود.

ــ خانم تنها اسب سواری می کرد؟ کسی باهاش نبود، یا نزدیکش؟

ــ نه. هیچ کسی نزدیکش نبود. تنهای تنها بود. از همین نزدیکیهای من می رفت. از کنارم رد شد و راستِ آن جاده را گرفت و رفت. فکر کنم داشت دور می زد طرف جنگل. نه. من هیچ کسی را ندیدم.

خودش بود و اسبش.

زن سرخ رو گفت:

ـ شاید آن کولیه بوده که او را ترسانده.

بسرعت برگشتم و گفتم:

ـ کدام کولی؟ کی؟

ـ والآ باید... باید سه چهار ساعت پیش باشد. صبح که جاده را می رفتم پایین. ساعت شاید حدود یک ربع به ده بود. زنه کولی را دیدم. همو که تو کلبه ای تو آبادی زندگی می کند. حداقل من به نظرم می آید که او بود. زیاد نزدیک نبودم که مطمئن باشم. ولی فقط اوست که شنل قرمز دارد و این اطراف می چرخد. از باریکه راهی از وسط درختها می رفت بالا. یک بار یک نفر بهم گفت که به این حیوانکی خانم جوانِ امریکایی حرفهای ناجوری زده. گفته اگر از اینجا نرود، اتفاق بدی برایش می افتد. شنیدم خیلی او را ترسانده.

گفتم:

ـ کولی.

بعد با تلخکامی و طوری که صدایم بلند شنیده می شد به خودم گفتم: «کولی آباد. کاش هیچ چشمم به اینجا نمی افتاد».

بخش سوم

۱۹

عجیب است که دشوار می توانم به یاد آورم که پس از آن، چه اتفاقی افتاد یا دنباله ماجرا چگونه پیش رفت. ملاحظه می کنید که تا اینجا همه چیز را بوضوح در خاطر داشتم. فقط اول کمی دو دل بودم که از کجا شرح ماجرا را آغاز کنم. ولی از این لحظه به بعد انگار دشنه ای فرود آمده بود و زندگی ام را دو پاره کرده بود. حالا به نظرم می رسد که از لحظه مرگ اِلی به بعد هر قدمی که برمی داشتم مثل کاری بود که برای آن آمادگی نداشتم. هرچه بود به هم ریختگی و آشفتگی اشخاص و عوامل و وقایعی بود که به من هجوم آورده بودند، در حالی که من دیگر بر هیچ چیز کنترلی نداشتم. چیزی برای من اتفاق نمی افتاد اما همه چیز دور و برم اتفاق می افتاد. این است نحوه درست توصیف مسائلی که پس از

مرگ اِلی برای من رخ می داد.

همه با من سخت مهربان بودند. این چیزی است که خوب در خاطرم هست. دور خودم می چرخیدم و مات و مبهوت نگاه می کردم و نمی دانستم چه کنم. یادم هست که دور، دورِ گرتا بود. قدرت فوق العاده ای داشت و مثل زنانی بود که باید در موقعیتی مسئولیت را در دست گیرند و با همه وجود به آن بپردازند. وقتی می گویم بپردازند، یعنی با همه نکات بی اهمیت و جزئی که نباید آنها را از نظر دور داشت. من اگر به جای او بودم، توانایی دیدن آنها را نداشتم.

فکر می کنم نخستین چیزی که پس از بردن اِلی و برگشتنم به خانه ام ــ خانه من و اِلی، همان خانه کذایی ــ بوضوح در خاطرم هست، موقعی است که شاو تصادفا رسید و با من حرف زد؛ نمی دانم چقدر پس از بردن اِلی و آمدنم به خانه بود. مهربان و آرام و معقول بود؛ فقط مسائل را به آرامی و وضوح توضیح می داد.

مقدمات. یادم هست که این لغت را به کار می برد. چه واژه نفرت انگیزی است. همه چیز در آن هست.

همه چیز زندگی که لغات بزرگ و باشکوه دارد: عشق، سکس، زندگی، مرگ، نفرت. این چیزها نیست که بر هستی آدمی مسلط و حکمفرماست. انبوهی چیزهای پست و بی ارزش و موهن دیگر است. چیزهایی که مجبوری تحمل کنی.

چیزهایی که تا برای تو اتفاق نیفتد، هرگز به آنها فکر نمی کنی. مأموران کفن و دفن، تهیه مقدمات تشییع جنازه و خدمتکارانی که می آیند به داخل اتاقها و کرکره ها را می کشند پایین. چرا باید کرکره ها را کشید، چون اِلی مرده است؟ چه فکر ابلهانه و مسخره ای!

یادم هست به خاطر همین بود که قلبا از دکتر شاو راضی و سپاسگزار بودم. او با این قبیل مسائل، منطقی و معقول و سخت با مهربانی و عطوفت برخورد می کرد. به آرامی توضیح می داد که چرا از بودن بعضی چیزها چاره ای نیست ــ و یادم هست که آرام و شمرده حرف می زد که مطمئن شود که من معنی حرفهای او را می فهمم.

نمی دانستم بازجویی چگونه چیزی است. هیچ وقت به بازجویی نرفته بودم. به نظرم می رسید که به

طرز عجیبی تصنعی و ناشیانه است. مأمور تحقیق مرد ایرادیِ کوچک اندامی با عینک رو دماغی بود. باید به سؤالات مربوط به تشخیص هویتم جواب می دادم و آخرین باری که اِلی را موقع صرف صبحانه دیده بودم و نحوه رفتنش را به اسب سواری صبحگاهی همیشگی و قرار و مداری را که برای ملاقات همدیگر و صرف ناهار گذاشته بودیم توصیف می کردم. گفتم که هیچ چیز غیرعادی در او مشاهده نکردم و موقع رفتن از سلامت کامل برخوردار بود.

مدارک دکتر شاو کلی و ناکافی بود. براساس مدارک او هیچ جراحت جدی نداشت. فقط استخوان چنبرش در رفتگی داشت و خون مردگی هایی در او مشاهده می شد که حاصل افتادنش از اسب بود و البته چندان مهم نبود و در زمان مرگ ایجاد شده بود. به نظر نمی رسید که پس از افتادنش از اسب دوباره حرکتی کرده باشد. مرگ به نظر شاو کاملاً آنی اتفاق افتاده بود. هیچ جراحت خاصی که موجب مرگ شده باشد در او دیده نمی شد، و از نظر دکتر شاو توضیح دیگری درباره مرگ او نبود، جز اینکه بر اثر سکته قلبی حاصل از شوک ناگهانی مُرده است. تا آنجا که می توانستم از میان کلمات و اصطلاحات

پزشکی که به کار می برد بفهمم، اِلی بر اثر نبودِ هوا و به تعبیر دیگر بر اثر خفگی فوت کرده بود. اندامهایش همه سالم بودند. و در میان محتویات شکمش غیرعادی دیده نمی شد.

گرتا که او هم به سؤالات بازجو جواب داد، با قاطعیتی بیش از آنکه بیشتر به دکتر شاو گفته بود تصریح کرد که اِلی در سه چهار سال گذشته دچار نوعی نارسایی قلبی بود. گرتا گفت که نشنیده که از بیماری خاصی نام برده باشند، ولی خویشان و اطرافیان اِلی گاهی اشاره می کردند که او دچار نارسایی قلبی است و باید مواظبت کند که در کاری افراط نکند. چیزی که صراحت بیشتری داشته باشد، به گوش او نخورده بود.

بعد رفتیم به سراغ کسانی که هنگام وقوع حادثه در آن حوالی بودند یا در آنجا دیده شده بودند. پیرمردی که در آن حوالی از زمین تُرُب می کند، اولین نفر آنها بود. او دیده بود که خانم از کنار او می گذرد. در حدود پنجاه یاردی او بود. با اینکه هیچ وقت با او حرف نزده بود، می دانست که او کیست. او خانم آن خانه جدید بود.

ـ او را به قیافه می شناختی؟

ـ نه، نه. به قیافه نمی شناختمش. ولی اسبش را می شناختم، قربان. مچ یکی از پاهای اسبش سفید بود. اسبه قبلاً مال آقای کاری در شِتِل گروم بود. در موردش چیز خاصی نشنیده بودم. همه می گفتند اسب تربیت یافته و رام و آرامی است و به دردِ سواری خانمها می خورد.

ـ موقعی که اسب را دیدی، مشکلی نداشت. مثلاً یک جورایی اذیت کند؟

ـ نه، خیلی آرام بود. آن روز صبح هوا خوش و مطبوع بود.

پیرمرد گفت که اشخاص زیادی در آن دور و بر نبوده اند. یا حداقل او اشخاص زیادی را ندیده بود. آن کوره راهِ مخصوص که از خلنگزار می گذشت، زیاد مورد استفاده کسی نبود و فقط گاهی برای رفتن به مزرعه ای به جای راه میان بُر از آن استفاده می کردند. کوره راه دیگری حدود یک مایل آن طرفتر آن را قطع می کرد. یکی دو نفر را آن روز صبح دیده بود، ولی توجهی به آنها نکرده بود، یکی مردی بود که با دوچرخه می گذشت و دیگری شخصی که پیاده می رفت. هر دو تقریبا از او دور بودند و نمی توانست

بفهمد که آنها کیستند. به علاوه زیاد توجهی به آنها نکرده بود. گفت که صبح زود پیش از آنکه خانم را سوار بر اسب ببیند، پیرزنه،خانم لی، را دیده بود یا دست کم حدس می زد که او بود. پیرزن کوره راه را به سمت او می آمد و بعد پیچیده بود و به داخل جنگل رفته بود. خانم لی بیشتر وقت ها در راه آمد و شد به جنگل از میان خلنگزار می گذشت.

مأمور تحقیق پرسید که چرا خانم لی به دادگاه نیامده است. خبرش را داشت که او را احضار کرده بوده اند. با این حال به او گفتند که خانم لی چند روز پیش دهکده را ترک کرده است. کسی نمی دانست که دقیقا کی از دهکده بیرون رفته است. به کسی آدرسش را نداده بود. عادت نداشت به کسی آدرس بدهد. اغلب بدون آنکه به کسی چیزی بگوید می رفت و مدتی بعد بازمی گشت. بنابراین از این جهت چیزی غیرعادی در رفتار او دیده نمی شود. حتی یکی دو نفر گفتند که به نظر آنها روز قبل از وقوع حادثه دهکده را ترک کرده است. مأمور تحقیق دوباره از پیرمرد پرسید:

ـ با این حال فکر می کنی کسی که دیده ای خانم لی بوده؟

ـ نمی توانم با اطمینان بگویم. مطمئن نیستم. زن بلندقدی بود که شلنگ انداز می رفت و شنل قرمزی به تن داشت. مثل شنلی که بعضی وقتها خانم لی می پوشد. ولی زیاد دقت نکردم. سرم گرمِ کار خودم بود. شاید او بوده. خدا می داند.

در مورد بقیه ماجرا هم تا حد نسبتا زیادی همان حرفهایی را که به ما گفته بود تکرار کرد. دیده بود که خانم سوار بر اسب از نزدیکی او می گذرد. قبلاً هم چندین بار او را موقع اسب سواری دیده بود. توجه خاصی به او نکرده بود. فقط کمی بعد دیده بود که اسب یکه و تنها چهارنعل می رود. گفت: «به نظر می رسید که اسبه از چیزی ترسیده بود. حداقل این طور به نظر می رسید.» مطمئن نبود که چه وقت بود. شاید ساعت حدود یازده بود. شاید هم زودتر ـ خیلی وقت بعد اسب را دوباره دیده بود که البته از او خیلی دور بود. گویا داشت به طرف جنگل برمی گشت.

بعد مأمور تحقیق دوباره مرا احضار کرد و سؤالات دیگری درباره خانم لی از من پرسید. خانم اِستر لی ساکن واین کاتیج(۴۹).

ــ شما و خانمتان، این پیرزنه را به قیافه می شناختید؟

گفتم:

ــ بله. کاملاً.

ــ باهاش حرف زده بودید؟

ــ بله، چندین بار.

بعد اضافه کردم:

ــ البته بهتر است بگویم او با ما حرف زده بود.

ــ هیچ وقت شده بود که شما یا خانمتان را تهدید کند؟

یکی دو لحظه مکث کردم. آرام گفتم:

ــ به یک معنی، بله. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم...

ــ فکر نمی کردید که چی؟

گفتم:

ـ فکر نمی کردم که واقعا جدی باشد.

ـ طوری بود که انگار با خانم شما کینه و دشمنی خاصی داشت؟

ـ خانمم یک بار همین حرف را زد. گفت که فکر می کند این پیرزنه کینه و دشمنی خاصی با او دارد. ولی نمی فهمید چرا باید کینه و دشمنی داشته باشد.

ـ هیچ وقت شده که شما یا خانمتان او را از ملکتان بیرون کرده باشید، تهدیدش کرده باشید، یا به نوعی باهاش با خشونت رفتار کرده باشید،

گفتم:

ـ همیشه او بود که با ما با خشونت رفتار می کرد.

ـ تا حالا به نظرتان رسیده که این خانم لی تعادل روانی ندارد؟

کمی فکر کردم. گفتم:

ــ بله. به نظرم رسیده. فکر می کنم او معتقد بود زمینی که ما خانه مان را توی آن ساخته ایم مال اوست. یا مال قبیله اش، یا هر چی که اسم خودشان را می گذارند. مشغله ذهنی اش همین بود.

بعد اضافه کردم:

ــ فکر می کنم هر روز هم بدتر می شد. این فکر بیشتر ذهنش را مشغول می کرد.

ــ متوجهم. هیچ وقت خانمتان را به خشونت فیزیکی تهدید نکرد؟

به آرامی گفتم:

ــ نه. فکر نمی کنم گفتن همچه حرفی منصفانه باشد. قضیه کلاً در حدّ این اخطارهای کولیها بود. اینکه «اگر از اینجا نروید، بد می بینید»، «تا وقتی از اینجا نرفته اید، نفرینی پشت سرتان است».

ــ کلمه «مرگ» را هم بر زبان می آورد؟

ــ بله، فکر می کنم گفته بود. ولی ما جدی نمی گرفتیم.

بعد حرفم را تصحیح کردم و گفتم:

ـ حداقل من که جدی نمی گرفتم.

ـ فکر می کنید خانمتان جدی می گرفت؟

ـ متأسفانه، بعضی وقتها، بله. پیرزنه گاهی تا حدی ترسناک می شود. فکر نمی کنم واقعا می فهمید که دارد چی می گوید یا چه کار می کند.

اقدامات قضایی با موکول کردن تحقیقات به دو هفته به بعد به دستور مأمور تحقیق پایان یافت. همه چیز حکایت از آن داشت که مرگ بر اثر عواملی تصادفی و اتفاقی بوده است، ولی مدارک کافی وجود نداشت که نشان دهد چه عاملی باعث وقوع حادثه گردیده است. مأمور تحقیق ادامه تحقیقات را به بعد از شنیدن اظهارات خانم استرلی موکول کرد.

۲۰

روز بعد از تحقیق به دیدن سرگرد فیلپوت رفتم و رک و راست گفتم می خواهم بدانم عقیده او چیست. صبح روز حادثه شخصی که پیرمرد تُرُب کن حدس می زد خانم استر لی است، دیده شده بود که به طرف جنگل می رفت. گفتم:

ــ تو پیرزنه را می شناسی. واقعا فکر می کنی امکان دارد این پیرزنه با سوءنیت قبلی باعث وقوع حادثه ای برای اِلی شده باشد؟

فیلپوت گفت:

ــ من که باورم نمی شود، مایک. برای یک همچه کاری باید انگیزه قوی داشتی؛ مثلاً خواسته باشی به دلیل آسیب و زیانی که بهت رسیده، انتقام بگیری. یک همچین چیزی. اِلی چه بدیی در حق او کرده؟ هیچی.

ــ می دانم که اصلاً منطقی نیست. ولی چرا همیشه با آن حالت عجیب سر و کله اش پیدا می شد و اِلی را تهدید می کرد و می گفت از اینجا برود؟ انگار که دشمنی و کینه ای با اِلی داشت. ولی چه دشمنی و

کینه ای می توانست داشته باشد؟ او که قبلاً اصلاً اِلی را ندیده بود یا به او برنخورده بود. اِلی برای او جز یک امریکایی کاملاً غریبه، چیز دیگری نبود. هیچ قضیه ای، هیچ حلقه ای نبود که آن دو تا را به هم وصل کند.

فیلپوت گفت:

ـ می دانم. می دانم. به نظرم می آید که این وسط چیزی هست که ما ازش بی خبریم، مایک. نمی دانم خانمت قبل از ازدواج با تو چه مدت در انگلیس بوده. هیچ وقت نبوده که مدتی، هر قدر هم کوتاه، این اطراف زندگی کند؟

ـ نه از این بابت مطمئنم. خیلی مشکل است. من واقعا چیزی از اِلی نمی دانم. یعنی خدا می داند که کجاها می رفت. ما همین طوری همدیگر را دیدیم.

خودم را کنترل کردم و نگاهی به فیلپوت کردم و گفتم.

ـ خبر نداری اولین بار چطور هم را دیدیم، نه؟

بعد دنباله کلامم گفتم:

ــ نه. خودت را هم بکشی، نمی توانی حدس بزنی.

یکباره بی اختیار شروع به خندیدن کردم. بعد خودم را کنترل کردم. کاملاً حس کردم که دارم رفتار جنون آمیز پیدا می کنم.

می دیدم که چهره مهربانِ صبورش همین طور منتظر ماند تا بر خودم مسلط شدم. آدم دلسوزی بود. از این بابت شکی نداشتم. گفتم:

ــ همین جا همدیگر را دیدیم. در کولی آباد. آگهی مزایده «بروج» را خوانده بودم و همین طور قدم زنان جاده را آمده بودم تا بالاهای تپه. چون کنجکاو بودم که اینجا را ببینم. این طوری بود که اولین بار چشمم به اِلی افتاد. زیر درختی ایستاده بود. من را که دید جا خورد، یا شاید بهتر است بگویم من او را که دیدم جا خوردم. خلاصه این جوری شروع شد. به خاطر همین بود که آمدیم به این جای خراب شده و لعنتی و شوم.

ـ از اول هم احساس می کردی که اینجا شوم است؟

ـ نه. آره. نه، راستش نمی دانم. هیچ وقت قبول نکرده ام. هیچ وقت نخواسته ام که قبول کنم. ولی فکر کنم اِلی این طور احساس می کرد. از اول از اینجا می ترسید.

بعد آرام گفتم:

ـ فکر می کنم یک نفر عمدا می خواست از اینجا بترساندش.

فیلپوت تندی برگشت و گفت:

ـ منظورت چیه؟ کسی می خواست بترساندش؟

ـ احتمالاً همین زن کولی. ولی نمی دانم چرا مطمئن نیستم... می آمد منتظرش می نشست. می گفت اینجا برایش بدبختی می آورد. می گفت باید از اینجا برود.

فیلپوت با عصبانیت گفت:

ـ آه! کاش قبلاً بهم بیشتر گفته بودی. با این پیرزنه، استر، حرف می زدم. بهش می گفتم دست از این

کارها بردارد.

پرسیدم:

ــ چرا این کارها را می کرد؟ چی باعث می شد؟

فیلپوت گفت:

ــ او هم مثل خیلی ها دلش می خواهد وانمود کند آدم مهمی است. دلش می خواهد یا مردم را بترساند یا فالشان را ببینند و زندگی خوب و خوشی برایشان پیش بینی کند. دلش می خواهد وانمود کند که از آینده خبر دارد.

به آرامی گفتم:

ــ امکان دارد کسی بهش پول می داده. شنیدم خیلی پولَکی است.

ــ آره. آدم خیلی پولَکی ای است. اگر کسی اجیرش کرده باشد... این را می خواهی بگویی؟ چی باعث شده که به همچین فکری بیفتی؟

گفتم:

ـ گروهبان کین این را گفت. خودم که اصلاً این طور چیزی به فکرم نرسید.

فیلپوت سرش را مردد تکان داد:

ـ آها، متوجهم.

بعد گفت.

ـ باورم نمی شود که عمدا خواسته باشد آن قدر خانمت را بترساند که حادثه ای برایش پیش بیاید.

ـ شاید فکر نمی کرده که این حادثه به مرگ منجر بشود. ممکن است کاری کرده که اسب را بترساند. مثلاً فشفشه ای ول کرده، یا یک صفحه کاغذِ سفیدی چیزی جلوش تکان داده. راستش بعضی وقتها احساس می کردم که اصلاً یک جور دشمنی و کینه شخصی با اِلی دارد. دشمنی و کینه ای که نمی دانم دلیلش چیست.

ـ والاّ، خیلی بعید به نظر می آید.

پرسیدم:

ــ اینجا هیچ وقت مال او نبوده؟ منظورم این تکه زمین است.

ــ نه. البته شاید قبلاً چند بار کولیها را از اینجا بیرون کرده باشند. همیشه از هر جا که هستند بیرونشان می کنند. ولی بعید می دانم به خاطر اینکه بیرونشان کرده اند، دلخوری زیادی یافته باشند.

گفتم:

ــ آره. بعید به نظر می رسد. ولی فکر می کنم به دلایلی که بر ما معلوم نیست، این پیرزنه عمدا می خواست اِلی را بترساند.

ــ دلایلی که بر ما معلوم نیست، چه دلایلی؟

لحظاتی در فکر فرو رفتم.

ــ باورنکردنی و عجیب است. ولی فرض کنیم همان طورکه کین می گفت، یک نفر اجیرش کرده که این کارها را بکند. خب این شخص چی می خواسته؟ فرض کنیم می خواسته کاری بکند که ما دو تا

اینجا را ول کنیم برویم پی کارمان. اِلی را هدف گرفته اند، چون من امکان نداشته که مثل اِلی از این جور چیزها بترسم. می ترسانیدندش تا مجبور بشود ـ و در واقع هر دوتایمان مجبور شویم، اینجا را ول کنیم برویم. در این صورت لابد دلایلی بوده که می خواسته اند اینجا دوباره به فروش گذاشته بشود. به هر دلیل طالب زمین ما بوده اند.

مکث کردم. فیلپوت گفت:

ـ حرفت منطقی است. ولی نمی دانم چه دلایلی می توانسته وجود داشته باشد.

گفتم:

ـ چیزی مربوط به ذخائر زمینی اینجا، که هیچ کس ازش خبر ندارد.

ـ هوم... شک دارم.

ـ مثلاً گنجی مخفی شده باشد. می دانم که باورکردنی نیست. یا... مثلاً پولی را که از سرقت مسلحانه ای از بانک به دست آورده اند، در اینجا گذاشته باشند.

فیلپوت هنوز سرش را، ولی این بار با شدت کمتری، تکان می داد.

گفتم:

ــ تنها کار دیگری که می شود کرد، این است که یک قدم به عقب برگردیم و ببینیم چه کسی پشت سر خانم لی بوده و او را اجیر کرده. همین کار که الآن تو کردی. شاید اِلی دشمنی داشته که ما نمی دانیم.

ــ ولی تو که هیچ کس را نمی توانی حدس بزنی که احتمالاً با اِلی دشمنی داشته باشد.

ــ نمی توانم. او هیچ کس را اینجاها نمی شناخت. از این بابت مطمئنم. هیچ ارتباطی با اینجا نداشت.

برخاستم. گفتم:

ــ خیلی ممنونم که به حرفهام گوش کردی.

ــ کاش کاری از من ساخته بود.

از اتاق بیرون رفتم و چیزی را که در جیب داشتم با دست لمس کردم. بعد یکباره تصمیمم را گرفتم و چرخیدم و به داخل اتاق برگشتم.

گفتم:

ـ یک چیزی هست که می خواهم نشانت بدهم. در واقع داشتم می رفتم آن را به گروهبان کین نشان بدهم ببینم چی ازش می فهمد.

دستم را داخل جیبم کردم و بسرعت سنگی از جیب درآوردم که تکه کاغذ چروکیده ای دور آن پیچیده شده بود و روی کاغذ چیزی با حروف مجزاّ نوشته شده بود. گفتم:

ـ این تکه سنگ امروز صبح از پنجره افتاد روی میزی که صبحانه را آنجا می خوردیم. از پله ها پایین می رفتم که صدای شکستن شیشه را شنیدم. یک بار هم شب اولی که آمده بودیم اینجا، سنگی از پنجره به داخل خانه انداختند. نمی دانم کسی که این سنگ را انداخته، همان نفر قبلی است، یا نه.

کاغذی را که دور سنگ پیچیده شده بود از سنگ جدا کردم و به فیلپوت دادم. کاغذ کلفت کثیفی بود. چیزی با جوهر کمرنگ روی سنگ نوشته شده بود. فیلپوت عینکش را به چشم زد و سرش را خم کرد روی کاغذ.

پیام روی کاغذ، کوتاه بود. نوشته بود: قاتل همسرت زنی بود.

فیلپوت نگاهی به بالا انداخت. گفت:

ــ عجیب است. اولین پیامی هم که به دستتان رسید، با حروف مجزا نوشته شده بود؟

ــ الآن یادم نیست. فقط پیام داده بود که از اینجا برویم. حتی یادم نیست که دقیقا کلماتش چی بود. ولی معلوم بود که کارِلات و لوتهاست. این یکی به نظر نمی آید که مثل مورد قبلی باشد.

ــ فکر می کنی این سنگ را کسی انداخته که چیزی می دانسته؟

ــ شاید فقط سوءنیتی بوده و طرف از روی بدجنسی و بی شعوری به صورت نامه ای از طرف ناشناس این کار را کرده.

کاغذ را به من پس داد. گفت:

ــ به هر حال فکر می کنم خوب فکری کردی که خواستی آن را به گروهبان کین نشان بدهی. او درباره این جور چیزهایی که معلوم نیست کار کیست، بیشتر از من می داند.

گروهبان کین را در کلانتری محل پیدا کردم. معلوم بود که موضوع از نظر او کاملاً جدی است. گفت:

ــ اتفاقات عجیبی می افتد.

پرسیدم:

ــ شما چی ازش می فهمید؟

ــ مشکل می شود گفت. شاید فقط سوءنیتی بوده و طرف خواسته شخص خاصی را متهم کند.

ــ لابد خواسته خانم لی را متهم کند؟

ــ نه. چون فکر می کنم در این صورت موضوع را به صورت دیگری می گفت. ممکن است ــ و به احتمال قوی حتما ــ قضیه به این صورت بوده که طرف چیزی دیده یا صدایی شنیده. سر و صدایی یا فریادی شنیده و دیده که اسب از جلوش رم کرد و پا به فرار گذاشت. چند لحظه بعد هم زنی را دیده یا به زنی برخورد کرده. ولی به نظر می آید که این زن کسی غیر از پیرزنه کولی بوده. چون الآن همه فکر می کنند که پیرزنه تو این قضیه دست دارد. بنابراین به نظر می رسد زن دیگری منظورش بوده که

اصلاً ربطی به پیرزنه کولی ندارد.

گفتم:

ـ از کولیه چه خبر؟ خبری ازش نیافته اید یا پیداش نکرده اید؟

کین سرش را به آرامی تکان داد:

ـ خبرش را داریم که وقتی اینجا را ترک می کرد، معمولاً به کجاها می رفت. می رفت به طرف انگلیای شرقی. آنجا بین طایفه کولیها برای خودش دوستهایی دارد. کولیهای آن اطراف گفتند که به اینجا نیامده. البته اگر هم رفته بود، به ما نمی گفتند. اطلاعات بده نیستند. آن اطراف همه به قیافه می شناسندش. ولی کسی او را ندیده. با این حال فکر نمی کنم تا انگلیای شرقی رفته باشد.

حرفهایی که می زد به نظرم کمی عجیب و غریب بود. گفتم:

ـ درست متوجه نمی شدم.

ـ قضیه را این طوری نگاه کن: او ترسیده، باید هم ترسیده باشد. خانم تو را تهدید کرده و ترساندش و

حادثه ای برایش پیش آورده که باعث مرگ خانمت شده. پلیس دنبالش است. او هم این را می داند. پس می رود و به قول معروف خودش را گم و گور می کند. هرچه بتواند از ما دورتر می شود. ولی نمی خواهد که سر و کله اش در جایی پیدا شود. می ترسد که در انظار عموم آمد و شد کند.

ــ ولی شما پیداش می کنید. قیافه اش از دور داد می زند.

ــ بله. آخرش پیدایش می کنیم. این طور چیزها یک مقدار طول می کشد. البته اگر قضیه به همین شکل باشد که حدس می زنیم.

ــ ولی شما که فکر می کنید قضیه شکل دیگری هم می تواند داشته باشد.

ــ والاّ چیزی هست که از اول فکر مرا مشغول کرده. اینکه شاید کسی او را جیر کرده که این حرفها را بزند.

گفتم:

ــ با این حساب باید برای در رفتنش نگرانی و دلایل بیشتری هم داشته باشد.

ــ ولی آن وقت کس دیگری هم هست که باید برای در رفتنش نگرانی و دلایلی داشته باشد. این وجه قضیه را هم باید در نظر بگیرید، آقای روجرز.

به آرامی گفتم:

ــ یعنی کسی که اجیرش کرده؟

ــ بله.

ــ حالا فرض کنیم کسی که اجیرش کرده زن بوده.

ــ و فرض کنیم کسی دیگری هم از قضیه بویی برده. بعد بنا کرده اند به اینکه به صورت ناشناس برای شما پیغام بفرستند. زنه هم باید ترسیده باشد. معلوم نیست که طرف عمدا قصد داشته که این اتفاق بیفتد. هر قدر هم که پیرزن کولی را وا داشته باشد که خانمتان را بترساند و از اینجا آواره کند، نمی خواسته که این قضیه باعث مرگ خانم شما شود.

گفتم:

ـ نه. نمی خواسته باعث مرگ شود. هدف فقط این بوده که ما را بترسانند. خانمم را بترسانند و مرا بترسانند که از اینجا برویم.

ـ حالا کی باید بترسد؟ زنی که باعث وقوع این حادثه شده، یعنی خانم اِستر لی. پس ممکن است بیاید و حقیقت را رک و راست بگوید. بگوید که واقعیت این است که کار او نبوده. حتی اعتراف کند که او را برای این کار اجیر کرده اند و به او پول می داده اند. اسم طرف را هم بگوید. بگوید که چه کسی او را اجیر کرده و به او پول می داده. خب یک نفر هست که از این کار خوشش نمی آید. درست نمی گویم آقای روجرز؟

ـ منظورتان همین زنی است که بدون اینکه حتی بدانیم که حقیقتا هست، وجود او را بدیهی و مسلم فرض کرده ایم؟

ـ زن یا مرد، فرق نمی کند. کسی که او را اجیر کرده و به او پول می داده خب طبیعی است که این شخص بسرعت پیرزن کولی را سر به نیست کند تا صدای او درنیاید.

ـ یعنی به نظر شما ممکن است مُرده باشد؟

کین گفت:

ـ احتمالش هست.

بعد یکباره موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ آن دکوریخانه ای که بالای درختزار حیاط خانهتان درست کرده بودید، یادتان هست آقای روجرز؟

گفتم:

ـ بله. مگر چی شده؟ من و خانمم داده بودیم آنجا را دستی به سر و رویش کشیده بودند و کمی تعمیر کرده بودند. بعضی وقتها می رفتیم آنجا ولی زیاد، نه. مخصوصا این اواخر که مطمئنم نرفته بودیم. برای چی می پرسید؟

ـ ما اطراف خانه را گشته ایم. نگاهی هم به داخل آنجا انداخته ایم. درش قفل نبود.

گفتم:

ــ درست است هیچ وقت درش را قفل نمی کردیم. چیز با ارزشی آنجا نبود. فقط چند تا میز و صندلی.

ــ ما فکر کردیم که شاید خانم لی از آنجا استفاده می کرده. ولی ردی ازش نیافتیم. با این حال این را پیداکردیم. می خواستم بیایم نشانتان بدهم.

کشویی را باز کرد و فندک طلایی ظریفی از داخل آن درآورد. فندک زنانه‌ای بود و روی آن با حروف ریز «ک» نوشته شده بود. گفت: ــ مال خانم شما که نیست، آره؟

گفتم:

ــ نه. روش حرف «ک» دارد. مال اِلی نیست. این جور چیزی نداشت. مال خانم آندرسون هم نیست. چون او اسمش گرتا است.

ــ این فندک آنجا بوده و معلوم بود از دست کسی افتاده چیز شیک و باکلاسی است. قیمتش باید خیلی زیاد باشد.

در حالی که در فکر فرو رفته بودم و حروف اول اسم را با خودم تکرار می کردم، گفتم:

ـ «ک» به یاد نمی آوردم که کسی از اطرافیان ما اول اسمش «ک» باشد. غیر از کورا، که نامادری خانمم بود، خانم کورا وان استای وسنت. ولی چرا باید او آن کوره راهِ پر از علف و درختچه را بزحمت بالا برود و سر از دکوریخانه درآورد؟

تازه او مدت زیادی هم پیش ما نبوده. شاید حدود یک ماه. یادم هم نیست که این فندک را دستش دیده باشم. شاید هم من ندیده ام. ممکن است خانم آندرسون بداند.

ـ خب. فندک را با خودتان ببرید و به ایشان نشان بدهید.

ـ باشد. ولی اگر این طور باشد، یعنی فندک مال او باشد، خیلی عجیب است که ما تا همین چند وقت پیش که در دکوریخانه بوده ایم آن را ندیده ایم. وسیله و خرت و پرت زیادی آنجا نیست. اگر این جور چیزی کف اتاق افتاده باشد، دیده می شود. کفِ اتاق بود؟

ـ بله. درست نزدیک کاناپه. البته بعید نیست که کسی آنجا را پاتوق کرده باشد. جای دِنجی است و دو تا دلداده هر وقت خواستند می توانند آنجا قرار ملاقات بگذارند. با مردم محل دارم صحبت می

کنم. ولی بعید است که آنها یک همچین چیزهایی داشته باشند.

گفتم:

ــ کلودیا هاردکاسل هم هست. ولی شک دارم که او این چنین چیز فانتزی و شیکی داشته باشد. تازه او تو دکوریخانه ما چه کار داشته؟

ــ از دوستان نزدیک خانمتان بوده، نه؟

گفتم:

ــ آره. فکر می کنم او بهترین دوست اِلی در این حوالی بود.

گروهبان کین گفت:

ــ آها.

با نگاهی تقریبا خیره و سنگین نگاهش کردم و گفتم:

ــ شما که فکر نمی کنید کلودیا هاردکاسل... با اِلی دشمنی داشته؟

خیلی غیرمنطقی و نامعقول است.

ـ البته قبول دارم که دلیلی برای دشمنی اش وجود ندارد. ولی از این خانمها، هر چی که بگویی، برمی آید.

گفتم:

ـ فکر می کنم...

ولی بعد دنباله حرفم را قطع کردم، چون چیزی که می خواستم بگویم شاید کمی عجیب بود.

ـ چی می خواستید بگویید آقای روجرز؟

ـ فکر می کنم کلودیا هاردکاسل قبلاً با یک امریکایی ازدواج کرده به اسم لوید. در واقع لوید، اسم متولیِ اصلی اموال خانمم در امریکاست. استانفورد لوید اما خب، خیلی ها اسم خانوادگی شان لوید است. اگر هم این شخص، همان استانفورد لوید باشد، لابد اتفاقی است. تازه چه ربطی به این قضایا دارد؟

ــ بعید به نظر می رسد. ولی...

حرفش را ادامه نداد.

ــ جالب اینجاست که فکر می کنم استانفورد لوید را روز... روز حادثه مرگ اِلی اینجا دیدم. در رستوران جورج در بارتینگتون غذا می خورد.

ــ به دیدن شما نیامده بود؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

ــ با شخص دیگری بود که به نظرم رسید باید خانم هاردکاسل باشد. ولی حتما اشتباه کرده ام. لابد اطلاع دارید که برادر همین خانم بود که خانه ما را ساخت.

ــ این خانم هاردکاسل به خانه شما علاقه خاصی داشت؟

گفتم:

ــ نه. فکر کنم از نوع خانه هایی که برادرش می ساخت، خوشش نمی آمد.

بعد از جایم بلند شدم و گفتم:

ـ خب. بیشتر از این مزاحمتان نمی شوم. بگردید کولیه را پیدا کنید.

ـ باز هم دنبالش می گردیم. این را بهتان اطمینان می دهم. مأمور تحقیق هم دنبالش است.

خداحافظی کردم و از کلانتری بیرون آمدم. مثل خیلی وقت ها که یکباره آدم در کمال تعجب با کسی روبه رو می شود که تازه درباره او حرف می زده، از جلو اداره پست که رد می شدم، چشمم به کلودیا هاردکاسل افتاد که از اداره پست بیرون می آمد. هر دو ایستادیم با کمی دستپاچگی و ناراحتی که معمولاً آدم با دیدن کسی که تازه عزیزی را از دست داده به او دست می دهد، گفت:

ـ در مورد اِلی از صمیم قلب تسلیت می گویم، مایک.چیز دیگری نمی توانم به زبان بیاورم. می دانم که شنیدن این حرف برایت خیلی سخت است. ولی... ولی باید می گفتم.

گفتم:

ـ می دانم. تو خیلی به اِلی لطف داشتی. با بودن تو اینجا احساس راحتی می کرد. واقعا ازت ممنونم.

ـ می خواستم خواهشی ازت بکنم. فکر کردم بهتر است همین الآن که هنوز به امریکا نرفته ای قضیه را مطرح کنم. شنیده ام که خیلی زود قرار است از اینجا بروی.

ـ به محض اینکه بتوانم. کارهای زیادی هست که باید آنجا رسیدگی کنم.

ـ می خواستم بگویم... اگر یک وقت خانه را به فروش گذاشتی... چون فکر کردم لابد قبل از اینکه بروی، این کار را می کنی... خلاصه اگر یک وقت قصد فروش خانه را داشتی، دوست دارم... دوست دارم اولویت خرید را به من بدهی.

زل زدم و نگاهش کردم. این حرفش واقعا مرا متعجب کرد. اصلاً انتظار شنیدنش را نداشتم. گفتم:

ـ منظورت این است که می خواهی خانه را بخری؟ فکر می کردم اصلاً از این جور خانه ها خوشت نمی آید.

ـ داداشم، رودلف، می گفت که تو کارهایش، این از همه بهتر است. فکر می کنم او بهتر از من می فهمد. حدس می زنم پول زیادی بابتش بخواهی ولی من پولش را می دهم. آره دلم می خواهد

بخرمش.

هرچه فکر می کردم، به نظرم خیلی عجیب بود. وقتی به خانه ما آمده بود، کمترین تعریف و تمجیدی از خانه نکرده بود. از خودم می پرسیدم ــ قبلاً هم یکی دو بار از خودم پرسیده بودم ــ که واقعا روابطش با برادر ناتنی اش در چه حدی است. راستی دلبستگی و علاقه ای به او داشت؟ بعضی وقتها فکر می کردم از او خوشش نمی آید. شاید حتی از او بدش می آید. کاملاً معلوم بود که یک جور عجیبی از او حرف می زند. ولی احساسات و عواطف حقیقی اش هرچه بود، ارزش و اهمیتی برای او قائل بود. ارزش و اهمیتی بسیار زیاد. سرم را به آرامی جنباندم و گفتم:

ــ می بینم که خیال می کنی چون اِلی مُرده، خیال دارم اینجا را بفروشم و بروم. ولی واقعیت این است که اصلاً همچه قصدی ندارم. من و او در اینجا زندگی کرده ایم و خوشبخت بوده ایم و من اینجا از او خاطرات زیادی دارم. خیال ندارم اینجا را بفروشم. به هیچ قیمت. از این لحاظ، کاملاً مطمئن باش.

نگاهم در نگاهش افتاد. انگار مبارزه ای بین ما بود. بعد او نگاهش را پایین انداخت.

دل به دریا زدم و گفتم:

ـ البته به من مربوط نیست. ولی تو قبلاً یک بار ازدواج کرده‌ای. می خواستم بدانم اسم شوهرت استانفورد لوید نبوده؟

کلودیا لحظه ای بدون آنکه حرف بزند نگاهم کرد. بعد به تندی گفت:

ـ چرا.

و رفت.

۲۱

پریشانی. این همه چیزی است که وقتی به گذشته نگاه می کنم، به یاد می آورم. روزنامه نگاران سؤال می کنند. درخواست مصاحبه دارند. نامه ها و تلگرامها پشت سر هم از راه می رسند. گرتا به نامه ها و تلگرامها رسیدگی می کند...

نخستین نکته فوق العاده تکان دهنده و عجیب این بود که خانواده اِلی، برخلاف حدسها و انتظارات ما در امریکا نبودند. وقتی فهمیدم که در واقع بیشتر آنها در انگلستاناند سخت جا خوردم. البته شاید بودنِ کورا وان استای وسنت در انگلستان عادی و قابل پیش بینی بود. کورا زن بی قراری بود. یکسره در راه اروپا بود. به لندن و ایتالیا و پاریس می رفت و دوباره به امریکا بازمی گشت. به پالم بیچ(۵۰) و به مزرعه دامپروری در غرب(۵۱) و به هر جا که رسید می رفت. روز مرگ اِلی، بیشتر از پنجاه میل از کولی آباد فاصله نداشت و هنوز به دنبال سودایِ داشتن خانه ای در انگلیس بود. با عجله آمده بود که دو

سه روز در لندن بماند و به آژانسهای املاک جدید رفته بود و برای بازدید از خانه هایی که به فروش گذاشته بودند سفارشهای جدید داده بود و در حومه شهر گشته بود و در همان روز چند خانه را دیده بود.

استانفورد لوید هم از قضا برای کاری اداری با همان هواپیما به لندن آمده بود. این دو نفر نه از تلگرامهایی که ما به ایالات متحده امریکا ارسال کرده بودیم، بلکه از طریق اخبار روزنامه ها از مرگ اِلی با خبر شده بودند.

در مورد اینکه اِلی را کجا دفن کنیم، بگو مگوی بدی پیش آمد. من معتقد بودم که منطقی است که او را همان جا که مرده بود به خاک بسپاریم ـ یعنی در اینجا در محلی که من و او زندگی کرده بودیم.

ولی خانواده اِلی بشدت با این فکر مخالف بودند. مایل بودند که جنازه را در موعد مقرر به امریکا ببرند و در کنار اجداد و نیاکانش و آنجا که به پدر و پدربزرگ و مادر و دیگر عزیزانش خفته بودند. به خاک بسپارند. البته وقتی خوب فکر می کنم می بینم این خواسته آنها هم تا حدودی منطقی بود.

آندرو لیپینکات برای گفتگو در این باره پیش من می آمد. لیپینکات موضوع را به گونه ای معقول و منطقی بیان داشت. گفت:

ـ الِی در مورد اینکه کجا دفن شود، چیزی در وصیتنامه اش نگفته. با تحکم گفتم:

ـ برای چی باید چیزی می گفت: مگر چند سالش بود؟ بیست و یک سال؟ کی فکر می کند تو بیست و یک سالگی است بمیرد؟ کی تو بیست و یک سالگی به فکر این است که کجا خاکش کنند؟ اگر در این باره فکر کرده بودیم، می خواستیم که حتی در صورتی که با هم و در یک زمان نمیریم، جایی کنار هم دفن شویم. ولی کی توی این سن و سال به فکر مردن است؟

آقای لیپینکات گفت:

ـ حرف منطقی و بجایی است.

بعد گفت:

ـ متأسفانه باید بهت بگویم که مجبوری به امریکا بیایی. کارهای اداری زیادی هست که باید رسیدگی

کنی.

ــ چه کاری؟ من را به کار اداری چه کار است؟

لیپینکات گفت:

ــ خیلی کارها. مگر نمی دانی که تو ذی نفع اصلی وصیتنامه اِلی هستی؟

ــ چون نزدیکترین خویشاوند او به حساب می آیم؟

ــ نه. طبق وصیتنامه اش.

ــ نمی دانستم که اِلی وصیتنامه نوشته.

آقای لیپینکات گفت:

ــ نوشته. اِلی زن خیلی جدی و واقع بینی بود. باید هم می بود. با همین جور چیزها بزرگ شده بود. وقتی به سن قانونی رسید، تقریبا بلافاصله پس از ازدواجش وصیتنامه ای نوشت. وصیتنامه را به وکیلش در لندن سپرد و از او خواست نسخه ای از آن را برای من بفرستد.

کمی تردید کرد و بعد گفت:

ـ اگر به امریکا آمدی که به عقیده من حتما این کار را باید بکنی، توصیه می کنم کارهایت را به دست وکیل معتبری در آنجا بسپاری.

ـ چرا؟

ـ چون آدمی که ثروت فراوان و املاک و سرمایه ها و سهامهای فائقه زیاد دارد، احتیاج به مشاوره های تخصصی دارد.

گفتم:

ـ من برای اداره این جور چیزها، صلاحیت لازم را ندارم. واقعا ندارم.

آقای لیپینکات گفت:

ـ متوجهم.

ـ نمی شود همه کارها را به دست شما بسپارم؟

ـ چرا.

ـ خب. پس همین کار را می کنم.

ـ با این حال به نظر من بهتر است کسی دیگری وکالتت را به عهده بگیرد. من از قبل وکالت چند نفر از اعضای خانواده اِلی را به عهده دارم و این طوری ممکن است نوعی تعارض منافع پیش بیاید. اگر همه چیز را به من واگذار کنی، ترتیبی می دهم که یک وکیل کاملاً وارد و کارکشته وکالتت را به عهده بگیرد تا منافعت از هر جهت حفظ شود.

گفتم:

ـ خیلی ممنون. لطف دارید.

ـ اگر کمی در حرف زدنم، صراحت و بی پروایی بیشتری داشتم...

کمی معذب به نظر می رسید تصور اینکه لیپینکات در حرف زدن صراحت و بی پروایی داشته باشد برایم جالب بود. گفتم:

ـ می فرمودید.

ـ توصیه می کردم موقع امضا کردن کاملاً محتاط باشی. هر سندی بود. قبل از اینکه امضا کنی کامل و دقیق بخوانش.

ـ این جور سندها را که من اگر هم بخوانم، چیزی سر در نمی آورم.

ـ اگر مفاد سند برایت کاملاً واضح نبود، می بری می دهی به مشاور حقوقیات.

من که یکباره توجهم جلب شده بود، گفتم:

ـ دارید نسبت به کسی یا چیزی به من هشدار می دهید؟

آقای لیپینکات گفت:

ـ سؤال بجایی نیست و نمی توانم بهش جواب بدهم. همین اندازه می توانم بگویم که وقتی پای مبالغ کلانی در میان است، بهتر است به هیچ کس اعتماد نکنی.

پس داشت نسبت به کسی به من هشدار می داد، ولی نمی خواست از شخصی خاص نام ببرد. کاملاً

معلوم بود. منظورش کورا بود؟ یا ـ شاید از مدتها پیش ـ به استانفورد لوید سوءظن داشت؟ مردی بانکدار، سر زنده و قبراق، با روحیه ای فوق العاده شاد و فوق العاده متمول و بی خیال که تازگی «برای کاری» به اینجا آمده بود؟ یا شاید منظور عمو فرانک بود که چه بسا با اسنادی بظاهر موجه و معقول سر و کله اش پیدا می شد؟ یکباره خودم را به نظر آوردم، ببوی بیچاره ساده لوحی که در دریاچه ای شنا می کند و تمساحها با آرایشی خصمانه و شوم او را به محاصره خود درآورده اند و همه به دروغ لبخندهای دوستانه بر لب دارند.

آقای لیپینکات گفت:

ـ دنیای خیلی بدی است.

شاید گفتن این حرف خیلی ابلهانه بود، ولی یکباره از او سؤالی پرسیدم:

ـ کسی هست که از مرگ اِلی منتفع شود؟

با دقت تمام نگاهم کرد. گفت:

ـ سؤال خیلی عجیبی است. چرا این را می پرسی؟

گفتم:

ـ نمی دانم. همین طوری پرسیدم.

گفت:

ـ تو از مرگش منتفع می شوی.

گفتم:

ـ بله این را که خودم می دانم. در واقع منظورم این بود که اگر کس دیگری هم هست که از مرگش منتفع شود؟

آقای لیپینکات مدتی طولانی ساکت بود، بعد گفت:

ـ اگر منظورت این است که کسان دیگری هم از فنه لا ارث می برند، تا حدی همین طور است. چند نفر از خدمتکاران قدیمی، یک معلم خصوصی مُسن و یکی دو مؤسسه خیریه از او ارث می برند. ولی

سهم هیچ کدام قابل ملاحظه نیست. خانم آندرسون هم ازش ارث می برد. ولی سهم او هم زیاد نیست،چون همان طور که لابد اطلاع داری قبلاً مبلغ خیلی هنگفتی بهش پرداخت کرده.

سرم را تکان دادم. اِلی گفته بود که قرار است این کار را بکند.

ـ تو شوهرش بودی. خویشاوند نزدیک دیگری نداشت. ولی احساس می کنم منظورت از این سؤال این نبود.

گفتم:

ـ درست نمی دانم منظورم چی بود. ولی آقای لیپینکات نمی دانم چرا سوءظنی در من بر انگیخته شد. سوءظنی که نمی دانم به کیست یا دلیلش چیست. فقط... فقط ظنین شدم.

بعد اضافه کردم:

ـ من از مسائل مالی سر در نمی آورم.

ـ بله. اینکه کاملاً واضح است. فقط بگذار بگویم که من خبر دقیقی ندارم. سوءظنی خاصی به کسی

ندارم. وقتی کسی می میرد، معمولاً تصفیه حسابی صورت می گیرد. حالا ممکن است این تصفیه خیلی بسرعت انجام شود، یا مدتها بعد صورت گیرد.

گفتم:

ـ در واقع منظورتان این است که ممکن است بعضی ها حقه ای سوار کنند و حسابها را مغشوش کنند. مجبورم کنند اسناد مفاصا حساب را... یا هرچی که اسمش هست امضا کنم.

ـ اگر مسائل مالی فنه لا از درستی و سلامتی که باید و شاید، برخوردار نباشند، خب... آن وقت احتمالاً مرگ نابهنگامش برای بعضی ها به قول معروف خوش شانسی است. بعضی هایی که ـ نمی خواهیم از شخص بخصوصی نام ببریم ـ اگر با شخص نسبتا ساده ای، شاید، مثل تو سر و کار داشته باشند، بهتر می توانند رد خلافکاریهاشان را پاک کنند. من همین اندازه می گویم، ولی بیشتر از این نمی خواهم در مورد این مسئله توضیح بدهم. بیشتر از اینش غیرمنصفانه است.

مراسم تشییع جنازه ساده ای در کلیسای کوچک محل برگزار شده بود. اگر می توانستم در این مراسم

شرکت نکنم، حتما شرکت نمی کردم. از همه آن مردمی که در بیرون کلیسا به صف ایستاده بودند و به من زل زده بودند، بدم می آمد. چشمهای فضولی داشتند. گرتا مرا از همه این مخمصه ها نجات می داد. به نظرم تا حالا متوجه نشده بودم که چه شخصیت قوی و شایسته اعتمادی دارد. قرار و مدارها را می گذاشت و سفارش گل می داد و همه کارها را روبه راه می کرد. حالا بهتر می فهمیدم که چرا اِلی آن همه به گرتا اتکا داشت. مگر توی این دنیا چند تا گرتا هست؟

اشخاصی که به کلیسا آمده بودند، بیشتر همسایه ها بودند. بعضی هایشان را حتی درست نمی شناختیم. ولی در میان جمعیت کسی را دیدم که قبلاً دیده بودم، ولی الآن او را درست به جا نمی آوردم. به خانه که برگشتم، کارسون گفت که کسی در اتاق پذیرایی منتظرم است. گفتم:

ــ امروز نمی توانم کسی را ببینم. دَکش کن برود. نباید می گذاشتی بیاید تو.

ــ ببخشید قربان. گفت از اقوام است.

ــ اقوام؟

یکهو یاد مردی افتادم که در کلیسا دیده بودم.

کارسو کارت ویزیتی به من داد.

آن موقع از این کارت چیزی دستگیرم نشد. آقای ویلیام ر. پاردو(۵۲). کارت را به پشت برگرداندم و سرم را تکان دادم.

بعد کارت را به گرتا دادم. گفتم:

ـ احیانا نمی دانی که این شخص کیست؟ قیافه اش آشنا بود ولی نفهمیدم کیست. شاید یکی از دوستهای اِلی است.

گرتا کارت را از من گرفت و نگاه کرد. بعد گفت:

ـ می شناسمش.

ـ کیه؟

ـ عمو روبن(۵۳). باید یادت باشد. پسرعمه اِلی. حتما باید درباره اش باهات حرف زده باشد؟

بعد یادم آمد که قیافه اش برایم آشنا بود. اِلی در اتاقش چندین عکس از اقوام مختلفش داشت که همین طور با بی خیالی آنها را در دور و بر اتاقش گذاشته بود. به خاطر این بود که قیافه اش برایم آشنا بود. تاکنون او را فقط در عکسهایش دیده بودم. گفتم:

ــ می آیم.

از اتاق بیرون رفتم و به اتاق پذیرایی رفتم. آقای پاردو از جایش بلند شد و گفت:

ــ مایکل روجرز؟ شاید شما مرا به جا نیاوردید، ولی خانمتان دخترداییِ بنده است. همیشه مرا عمو روبن صدا می کرد ولی من و شما هنوز هم را ندیده ایم. از موقع ازدواجتان، این اولین باری است که به اینجا می آیم.

گفتم:

ــ بله. می دانم شما کی هستید.

نمی دانم چطور روبن پاردو را وصف کنم. مردی هیکلی و تنومند بود با صورتی بزرگ، پت و پهن و

حواس پرت، انگار که به چیز دیگری فکر می کرد. با این حال پس از اینکه کمی با او حرف می زدی، احساس می کردی که بیش از آنکه تو پنداشته ای، هشیار است. گفت:

ــ لازم نیست بگویم که چقدر از شنیدن خبر مرگ اِلی ناراحت شدم و جا خوردم.

گفتم:

ــ بهتر است از مرگ اِلی حرف نزنیم. در وضعیتی نیستم که بتوانم در این باره حرف بزنم.

ــ بله، بله. متوجهم.

شخصیتی داشت که آدم با او احساس همدلی می کرد، با این حال چیزی در او بود که مرا تا حدودی معذب می کرد همین که گرتا وارد اتاق شد من گفتم:

ــ خانم آندرسون را که می شناسید؟

گفت:

ــ البته. چطور هستید، گرتا؟

گرتا گفت:

ـ بد نیستم. از کی اینجایید؟

ـ یک هفته ای هست. آمده بودم به سیاحت.

گفتم:

ـ قبلاً شما را دیده ام.

و بعد یکباره از دهنم در رفت.

ـ چند روز پیش.

ـ جداً؟ کجا؟

ـ تو یک مرکز حراج در جایی به اسم بارتینگتون مانور.

گفت:

ـ یادم آمد. درسته، درسته. فکر می کنم چهره تان یادم آمد. با مرد تقریبا شصت ساله ای بودید که

سبیل قهوه‌ای داشت.

گفتم:

ــ بله. با آقایی به اسم سرگرد فیلپوت.

گفت:

ــ خیلی شاد و سر حال بودید. هر دوتایتان.

گفتم:

ــ خیلی.

بعد با حیرتی غیرعادی که همیشه احساس می کردم ادامه دادم:

ــ خیلی. خیلی.

ــ البته آن موقع نمی دانستید که چه اتفاقی افتاده. مرگ اِلی همان روز اتفاق افتاد، نه؟

گفتم:

ــ منتظر بودیم اِلی برای ناهار بیاید پیش ما.

عمو روبن گفت.

ــ وحشتناک است... واقعا وحشتناک است.

گفتم:

ــ نمی دانستم که شما در انگلستانید. فکر نکنم اِلی هم می دانست؟

لحظه ای مکث کردم و منتظر بودم ببینم چه جوابی می دهد. گفت:

ــ نه، چیزی نگفته بودم. در واقع نمی دانستم چند وقت قرار است اینجا بمانم، ولی کارم زودتر از آنکه فکر می کردم تمام شد و داشتم با خودم فکر می کردم که اگر وقت داشتم پس از تمام شدن حراج، بیایم و سری به شما بزنم.

پرسیدم:

ــ از امریکا برای کاری به اینجا آمده بودید؟

ـ عرض کنم تا حدی بله، و تا حدی هم خیر. کورا از من خواسته بود درباره یکی دو چیز کمکش کنم. یکی اش در مورد همین خانه ای که خیال دارد بخرد.

تازه آن وقت بود که فهمیدم که کورا هم در انگلستان است. دوباره گفتم:

ـ نمی دانستیم کورا هم اینجاست.

گفت:

ـ در واقع روز مرگ اِلی، همین دور و برها بود.

ـ همین دور و برها؟ یعنی رفته بود هتل؟

ـ نه. پیش یکی از دوستهاش بود.

ـ نمی دانستم اینجاها دوستی دارد.

ـ خانمی هست به اسم... چی بود اسمش؟... نمی دانم چی چی کاسل. هاردکاسل.

حیرت کرده بودم. گفتم:

ـ کلودیا هاردکاسل؟

ـ بله. از دوستان نزدیک کورا است. کورا از موقعی که این خانم امریکا بود، باهاش آشنا شده. خبر نداشتید؟

گفتم:

ـ اطلاعات من زیاد نیست. از افراد خانواده خیلی کم می دانم.

به گرتا نگاه کردم و گفتم:

ـ تو خبر داشتی که کورا با کلودیا هاردکاسل آشناست؟

گرتا گفت:

ـ تا حالا نشنیده ام ازش صحبت کند. پس به خاطر این بود که کلودیا آن روز نیامد.

گفتم:

ـ بله. قرار بود همراه تو با قطار به لندن برود. تو ایستگاه مارکت چدول قرار داشتید.

ـ آره. ولی نیامد. قبل از اینکه حرکت کنم، زنگ زد به خانه و گفت که یکی از دوستهاش بی خبر از امریکا آمده و نمی تواند بیاید.

گفتم:

ـ لابد این دوست امریکایی، کورا بوده.

روبن پاردو گفت:

ـ حتما.

سرش را جنباند. گفت:

ـ درکش خیلی مشکل است.

بعد ادامه داد:

ـ خبردار شده ام که تحقیق به تعویق افتاده.

گفتم:

ـ بله.

فنجانش را سر کشید و بلند شد. گفت:

ـ بیشتر از این مزاحمتان نمی شوم. اگر کاری از من ساخته بود، در هتل مِجستیک(۵۴) در مارکت چدولم.

گفتم که متأسفانه کار خاصی نیست که از او ساخته باشد و سپاسگزاری کردم وقتی رفت، گرتا گفت:

ـ فکر می کنی چی می خواست؟ برای چی آمده بود؟

بعد به تندی گفت:

ـ کاش همه شان برگردند همان جا که بوده اند.

۲۲

دیگر کاری در کولی آباد نداشتم. خانه را به گرتا سپردم و با کشتی عازم نیویورک شدم تا کارهایی را که در آنجا بود روبه‌راه کنم و در مراسمی که با کمی خوف و وحشت به نظرم می رسید نفرت انگیزترین مراسم مجلسِ ترحیم اِلی است حاضر شوم.

گرتا به من هشدار داد و گفت:

ـ داری می روی تو جنگل. مواظب خودت باش. زنده زنده پوستت را نکنند.

از این جهت راست می گفت. آنجا جنگل بود. به آنجا که رسیدم، فهمیدم که جنگلی است. من از جنگل، از این جور جنگلها، چیز زیادی نمی دانستم. خارج از حدّ درک و شعور من بود و این را می دانستم. شکارچی نبودم. شکار بودم. دور و برم پر از اشخاص بود که در میان بوته های به هم تنیده درختان به کمینم نشسته بودند. گاهی وقتها گمان می کنم بعضی چیزها حاصل وهم و خیال بود. بعضی وقتها هم گمان می کنم که سوءظنم بجا بود. یادم هست که پیش وکیلی که آقای لیپینکات معرفی کرده بود رفتم (مردی کاملاً مبادی آداب که رفتارش با من بیشتر مثل رفتار پزشکی جراح در

حرفه پزشکی بود). به من گفته بودند که خودم را از شر بعضی معادن که اسناد مالکیتش خالی از خدشه نبود راحت کنم.

پرسید که چه کسی این را به من گفته و گفتم که این نظر آقای استانفورد لوید است. گفت:

ـ باید بررسی کنیم. مردی مثل آقای استانفورد لوید باید این را خوب بداند.

پس از بررسی به من گفت:

ـ اسناد مالکیتان هیچ ایرادی ندارد و در فروش آن معادن با این عجله هیچ نفعی نیست. نگهشان دار.

آن وقت این احساس به من دست داد که حق با من بود. همه مترصد حمله به من بودند. می دانستند که در مسائل مالی، ساده لوحی تمام عیارم. مراسم به خاکسپاری با شکوه و به نظرم گند و وحشتناک بود. به علاوه همان طور که حدس می زدم، مجلل و اشرافی بود. در گورستان همه چیز اشرافی بود. دسته های گل همه قیمتی و اشرافی بود. خود گورستان به تفرجگاهی عمومی شباهت داشت و خلاصه همه لوازم سوگواری متمولانه و اشرافی که از لوح مرمرین یادبود پیدا بود برقرار بود. اِلی از این

کارها متنفر بود. از این بابت شک نداشتم. ولی فکر کردم خانواده اش هم به گردن او حقی دارند.

چهار روز پس از رسیدنم به نیویورک، خبرهایی از کینگستون بیشاپ برایم رسید. جسد پیرزنه، خانم لی، در معدن سنگ متروکه ای در آن سوی تپه پیدا شده بود. وقتی او را یافته بودند، چند روز از مرگش می گذشت. قبلاً هم در آنجا اتفاقاتی افتاده بود و گفته شده بود که اطراف معدن را باید نرده کشی کرد ــ ولی کاری صورت نگرفته بود. دادگاه تأیید کرده بود که مرگش اتفاقی بوده و به شورای شهر توصیه کرده بود که اطراف معدن نرده کشی شود. در کلبه خانم لی مبلغ سیصد پوند پول یافته بودند که زیر تخته پوشهای کف اتاق مخفی بود و همه به صورت اسکناسهای یک پوندی بود.

سرگرد فیلپوت درپی نوشت نامه آورده بود:

با کمال تأسف و تأثر باید بگویم که کلودیا هاردکاسل دیروز موقع اسب سواری از اسب افتاد و کشته شد.

کلودیا کشته شد؟ باور نمی کردم! سخت جا خورده بودم. دو نفر ــ ظرف دو هفته ــ موقع اسب

سواری حادثه ای برایشان پیش آمده بود و مرده بودند. تصادفِ تقریبا غیرممکن بود.

نمی خواهم درباره مدتی که در نیویورک بودم زیاد طولش بدهم. آدمی غریبه در محیطی بیگانه بودم. یکسره احساس می کردم که باید در مورد چیزی که می گویم و کاری که می کنم محتاط باشم. اِلیی که می شناختم، اِلیی که بیش از همه مال من بود، در آنجا نبود. اکنون فقط او را دختری امریکایی تصور می کردم، وارث ثروتی هنگفت، که دوستان و اقوام و خویشاوندان و وابستگان دورش که خانواده ای بودند که پنج نسل در آنجا زندگی کرده بودند، محاصره اش کرده بودند. او که مثل ستاره دنباله داری ظاهر شده بود و به سفری به سرزمین من آمده بود، اکنون بازگشته بود تا در کنار کس و کار و خانواده اش و در آنجا که وطن خود او بود، به خاک سپرده شود. خوشحال بودم که او را کنار خانواده اش به خاک می سپردند. اگر او را آنجا در آن گورستان کوچک و تر و تمیز زیر درختان کاج، در خارجِ دهکده خاکش می کردند احساس خوبی نداشتم. نه، اصلاً احساس خوبی نداشتم. با خودم گفتم: «اِلی برو به همان جا که تعلقی داری.»

بارها و بارها به یاد نغمه کوتاه و خاطره انگیز ترانه ای افتادم که غالبا با گیتارش می خواند. به یاد می آوردم که انگشتانش به آرامی تارهای گیتار را به صدا درمی آورد.

هر شبانگاه و هر سپیده دمان

پا گذارند مردمی به جهان

عده ای را نصیب شادی و شور

بعد به خودم می گفتم: «در مورد تو حقیقتا همین طور بود اِلی. نصیبِ تو شادی و شور بود. تو در کولی آباد حقیقتا از شادی و شور برخوردار بودی. فقط این شادی و شور مدت زیادی دوام نیاورد. اکنون پایان یافته است. به جایی بازگشته ای که شاید شادی زیادی برایت نداشت. به جایی که خوشحال نبودی. اما تو اینجا در خانه خود هستی. در میان خانواده و بستگانت.»

یکباره از خودم پرسیدم: «وقتی زمان مردن من فرا رسد کجا خواهم بود؟ در کولی آباد؟ شاید. مادرم می آید و می بیند که در گوری دراز کشیده ام ــ اگر پیش از من فوت نکرده باشد.» ولی نمی توانستم به مرگ مادرم فکر کنم. به مرگ خودم راحت تر می توانستم فکر کنم. بله. مادرم می آید و می بیند که مرده ام. چه بسا چیزی از عبوسی چهره اش کم نشود. فکرم را از او منحرف کردم. نمی خواستم به او فکر کنم. نمی خواستم پیش او بروم یا او را ببینم.

جمله آخری ام زیاد درست نیست. مسئله دیدن او نیست. مادرم هست که همیشه برای دیدن من مسئله ای دارد. با چشمهایی که زل می زند و اعماق مرا می کاود. با نگرانی و اضطرابی که مثل بخار عفنی از او بلند می شود و مرا در بر می گیرد. به خودم گفتم: «مادرها، ارواح پلیدند! چرا باید همیشه برای فرزندانشان خودخوری کنند؟ چرا همیشه احساس می کنند که همه چیزِ فرزندانشان را می دانند؟ نمی دانند. نمی دانند! او باید از داشتن من احساس غرور کند. خوشحال باشد. از زندگی یگانه و بی نظیری که به آن دست یافته ام، خوشحال باشد. باید...» بعد باز دوباره فکرم را از او منحرف

کردم.

چند وقت در امریکا بودم؟ حتی این را درست یادم نیست. آن روزها که باید محتاط و مراقب قدم برمی داشتم، آن روزها که در معرض نگاه کسانی بودم که لبخندهای دروغین بر چهره داشتند و دشمنی و کینه در چشمهایشان موج می زد، برایم مثل یک عمر به نظر می رسید. هر روز به خودم می گفتم: «این نیز بگذرد. این نیز بگذرد... و آن وقت...» اینها دو کلمه ای بود که به کار می بردم. یعنی در ذهنم به کار می بردم. هر روز چند بار به کارشان می بردم. و آن وقت... اینها دو کلمه ای بود که به آینده اشارت داشت. همان طور که آنها را به کار می بردم که زمانی دو کلمه دیگر را استعمال می کردم ــ من می خواهم... همه نهایت کوشش خود را می کردند که با من خوب و مهربان باشند. چون من ثروتمند بودم! به موجب وصیتنامه اِلی مرد بسیار ثروتمندی شده بودم. عجیب بود. سرمایه هایی داشتم که از حدّ درک و تصورم خارج بود ــ سهام، اموال، املاک. نمی دانستم با این همه ثروت چه کار باید کرد.

روز قبل از برگشتنم به انگلستان گفتگوی طولانی و مفصلی با آقای لیپینکات داشتم. همیشه او را در

ذهنم به همین شکل تصور می کردم ــ آقای لیپینکات. هیچ وقت برای من عمو آندرو نمی شد. به او گفتم که قصد دارم اختیار اموالم را از دست استانفورد لوید خارج کنم. ابروهای جوگندمی اش بالا رفت:

ــ راستی!

با آن نگاه زیرک و هوشیار و قیافه خشک و بی حالتش نگاهم می کرد و درست نمی دانستم که این «راستی» چه معنا داشت. با نگرانی پرسیدم:

ــ فکر می کنید کار درستی است؟

ــ لابد دلایلی برای این کار دارید.

گفتم:

ــ نه. دلیلی ندارم. احساسی دارم. فقط همین. به گمانم می توانم با شما رک و راست صحبت کنم؟

ــ گفتگوهای ما محرمانه می ماند.

گفتم:

ــ بسیار خوب. فقط احساس می کنم که طرف کلاهبردار است!

آقای لیپینکات که انگار توجه و علاقه اش جلب شده بود. گفت:

ــ آه، بله. باید بگویم شمّتان احتمالاً خوب کار می کند.

با این حساب فهمیدم که حق با من است. استانفورد لوید در اموال و سرمایه ها و دیگر داراییهای اِلی اختلاس می کرده است. وکالتنامه ای امضا کردم و به آقای لیپینکات دادم و گفتم:

ــ قبول می کنید؟

آقای لیپینکات گفت:

ــ تا آنجا که پای مسائل مالی در میان است، می توانی کاملاً به من اعتماد کنی. از این جهت هر کاری از دستم برآید برایت انجام می دهم. فکر نمی کنم هیچ وقت از اینکه سرپرستی اموالت را به من سپرده ای، گله و شکایتی داشته باشی.

درست نمی دانستم منظورش چیست. منظوری داشت. شاید منظورش این بود که از من خوشش نمی آید و هیچ وقت از من خوشش نمی آمده است، ولی در مورد مسائل مالی، هر کاری که از دستش برآید برای من انجام خواهد داد، چون شوهر اِلی بوده ام. همه اوراقی را که لازم بود، امضا کردم، پرسید که چگونه قرار است به انگلستان برگردم. آیا با هواپیما می روم؟

من گفتم که نه. با هواپیما نمی روم. با کشتی می روم. بعد گفتم:

ــ دلم می خواهد کمی با خودم تنها باشم. فکر می کنم سفر دریایی از این جهت برایم خوب است.

ــ محل اقامتت... کجاست؟

گفتم:

ــ کولی آباد.

ــ آها. خیال داری آنجا زندگی کنی.

گفتم:

ــ بله.

ــ فکر می کردم شاید آنجا را به فروش بگذاری.

گفتم «نه» و این «نه» را کمی قاطعانه تر از آنکه می خواستم به زبان آورده بودم. نمی خواستم از کولی آباد جدا شوم. کولی آباد بخشی از آرزوهایم بود ــ آرزویی که از وقتی جوانکی خام و بی تجربه بودم در سر داشتم.

ــ در مدتی که نبوده ای و در امریکا بوده ای، خانه را به کسی سپرده ای؟

گفتم که خانه را به گرتا آندرسون سپرده ام.

آقای لیپینکات گفت:

ــ آها. گرتا.

«گرتا» را طوری گفت که معلوم بود منظوری داشت، ولی در این باره سؤال پیچش نکردم. اگر از او بدش می آمد، خب بدش بیاید. همیشه از او بدش می آمده. لحظه ای سکوت آزارنده ای برقرار گشت،

بعد فکرم را به جای دیگری معطوف کردم. احساس کردم که باید چیزی بگویم.

گفتم:

ــ گرتا با اِلی خوب بود. وقتی مریض شده بود، ازش پرستاری می کرد. آمد پیش ما زندگی کرد و از اِلی مراقبت کرد. نمی توانم... نمی توانم آن طور که باید ازش تشکر کنم. دلم می خواهد این را بفهمید. نمی دانید چه جور آدمی است. نمی دانید پس از مرگ اِلی چقدر به ما کمک کرد و چه کارها کرد. نمی دانم اگر او نبود، باید چه کار می کردم.

آقای لیپینکات گفت:

ــ همین طور است. همین طور است.

لحن کلامش خشکتر از آن بود که شاید بتوان تصور کرد.

ــ به خاطر همین است که خیلی بهش مدیونم.

آقای لیپینکات گفت:

ـ دختر خیلی شایسته و با عرضه ای است.

بلند شدم و خداحافظی کردم و از او تشکر کردم.

آقای لیپینکات با لحنی مثل همیشه خشک گفت:

ـ لازم نیست تشکر کنی.

بعد گفت:

ـ نامه کوتاهی برایت نوشته ام. با پست هوایی به کولی آباد ارسالش کردم. حالا که قرار است با کشتی بروی، احتمالاً تا رفتن تو به کولی آباد، نامه هم رسیده است.

بعد گفت:

ـ سفر خوشی داشته باشی.

به این ترتیب گفتگوی من با آقای لیپینکات پایان یافت. به هتلم که برگشتم، دیدم تلگرام دارم. در تلگرام آمده بود که به بیمارستانی در کالیفرنیا بروم. طبق آنچه در تلگرام آمده بود. یکی از دوستانم به

نام رودولف سانتونیکس که عمر زیادی از او باقی نبود، اظهار علاقه کرده بود که قبل از مرگ مرا ببیند. سفرم را تا کشتی بعد به تعویق انداختم و با هواپیما به سانفرانسیسکو رفتم. سانتونیکس هنوز نمرده بود، ولی نفسهای آخرش را می کشید. گفتند که معلوم نیست که پیش از مرگ به هوش آید، ولی اصرار زیاد داشته که مرا ببیند. در اتاق بیمارستان نشسته بودم و او را تماشا می کردم. مردی را که می شناختم و اکنون پوست و استخوانی از او باقی بود تماشا می کردم.

سانتونیکس از اولش هم بیمار و مریض احوال می نمود، از اولش هم نوعی نازکی و ظرافت و شکنندگی عجیبی داشت. اکنون دراز کشیده بود و با آن قیافه رنگ پریده و نزارش به مرده ها می مانست. نشسته بودم و فکر می کردم. فکر می کردم کاش با من حرف بزند. چیزی بگوید، پیش از آنکه بمیرد، چیزی به من بگوید.

احساس تنهایی می کردم. عجیب احساس تنهایی می کردم.

حالا از دشمنانم فرار کرده بودم و به پیش دوستی آمده بودم. کسی که در واقع تنها دوستم بود. تنها

کسی بود که همه چیزِ مرا می دانست، به غیر از مادرم که نمی خواستم به او فکر کنم.

یکی دو بار با پرستاری صحبت کردم و از او خواستم اگر ممکن است کاری بکنند. ولی پرستار سرش را تکان داد و با بی اعتنایی گفت:

ـ شاید به هوش آید. شاید هم به هوش نیاید.

همان طور نشستم. بالاخره سانتونیکس تکانی خورد و آهی کشید. پرستار خیلی آرام او را بلند کرد. نگاهم کرد، ولی نفهمیدم که من را شناخت یا نه. همین طور نگاهم می کرد، انگار که نگاهش از من می گذشت و آن طرف را می دید. بعد یکباره تغییری در نگاهش ایجاد شد. به خودم گفتم: «من را می شناسد. من را می بیند.» با صدای ضعیف چیزی گفت و من سرم را روی تختش خم کردم تا ببینم چه می گوید.

ولی انگار حرفهایش معنایی نداشت. بعد بدنش یکباره پرش و انقباضی یافت. سرش را به عقب برگرداند و با صدای بلند گفت:

ـ احمقِ بی شعور... چرا از راه دیگری وارد نشدی؟

بعد بلافاصله از حال رفت و مرد.

نمی دانستم منظورش چیست... یا حتی خودش می دانست که چه می گوید یا نه.

این بود آخرین دیدار من با سانتونیکس. نمی دانم اگر چیزی به او می گفتم، می شنید یا نه. دلم می خواست یک بار دیگر به او بگویم که خانه ای که برای من ساخت بهترین چیزی است که من در دنیا دارم. چیزی که بیش از همه چیزهای دنیا برای من اهمیت دارد. عجیب است که خانه این قدر در نظر آدم مهم بیاید. فکر می کنم شاید این خانه برای من نوعی نماد بود. نماد چیزی که می خواهی. چیزی که آن قدر می خواهی که درست نمی دانی چیست. ولی سانتونیکس می دانست که چیست و آن را به من داد و من آن را به دست آوردم و می خواستم بروم ور در آن زندگی کنم.

بازگشت به خانه. این تنها چیزی بود که وقتی سوار کشتی شدم. می توانستم به آن فکر کنم ـ فقط همین فکر با من بود و نوعی خستگی شدید در آغاز... و بعد امواج بلند شادی و خوشحالی از اعماق سر

در آورد... به خانه می رفتم. به خانه می رفتم...

خانه ملاّحی است کز دریا به منزل می رود

یا یکی صیاد کز جنگل به سوی منزل است...

۲۳

بله. این بود کاری که کردم. اکنون همه چیز تمام شده بود. پایان جنگ، پایان مبارزه. آخرین مرحله سفر.

انگار از آن روزهای جوانی و بی قراری، سالها می گذشت. روزهایی که «می خواهم و می خواهم» وردِ زبانم بود. ولی مدت زیادی نمی گذشت. هنوز یک سال نمی گذشت...

ملاقاتِ اِلی. دیدارهایمان در رِجنس پارک، ازدواجمان در دفتر ثبت ازدواج، خانه، احداث آن به همت سانتونیکس، پایان کار احداث خانه. مال من بود. همه مال من بود. من، من بودم. منی که می خواستم. منی که همیشه دلم می خواست باشم. هرچه را می خواستم به دست آورده بودم و اکنون به طرف آن به خانه می رفتم.

پیش از آنکه نیویورک را ترک کنم، نامه ای نوشته بودم و آن را با پست هوایی ارسال کرده بودم تا پیش

از ورود من برسد. نامه را به فیلپوت نوشته بودم. نمی دانم چرا احساس می کردم که فیلپوت قضیه را درک می کند، در حالی که دیگران ممکن است درک نکنند.

نامه نوشتن از اینکه بخواهم مستقیم به او بگویم راحت تر بود. به هر حال آخرش می دانست. همه آخرش می دانستند. بعضی ها شاید درک قضیه برایشان مشکل بود. ولی به نظرم می رسید که او می توانست بفهمد. او خودش دیده بود که اِلی و گرتا چقدر به هم نزدیکاند، چقدر اِلی وابسته به گرتا بود. فکر می کنم این را هم فهمیده بود که خود من هم چقدر به او وابسته شده ام. چقدر برایم مشکل است که در خانه ای که با اِلی بوده ام، تنها زندگی کنم، مگر اینکه کس دیگری کمکم کند. نمی دانم مطلب را خوب بیان کردم یا نه. همه کوشش خودم را به کار بردم که مطلب را به بهترین نحو ادا کنم. نوشتم:

دلم می خواهد تو اولین کسی باشی که از قضیه خبردار می شوی. تو فوق العاده با ما مهربان بوده ای و فکر می کنم تنها کسی هستی که می توانی بفهمی چه می گویم. من نمی توانم تنها در کولی آباد

زندگی کنم. در تمام این مدتی که در امریکا بوده ام به این مسئله فکر کرده ام و تصمیم گرفته ام به محض اینکه به خانه برگردم، از گرتا بخواهم که با من ازدواج کند. می دانی که او تنها کسی است که من حقیقتا می توانم با او از اِلی حرف بزنم. او من را درک می کند. شاید به ازدواج با من راضی نشود... ولی فکر می کنم راضی شود... این طوری باعث می شود که احساس کنم که انگار هر سه ما هنوز با هم زندگی می کنیم.

سه بار نامه را پاکنویس کردم تا بتوانم دقیقا آنچه را که می خواهم بگویم، بیان کنم. فیلپوت دو روز قبل از رسیدن من نامه را دریافت می کرد.

به انگلستان که نزدیک می شدیم، به روی عرشه آمدم. همین طور که خشکی به ما نزدیکتر می شد نگاه می کردم. به خودم گفتم: «کاش سانتونیکس با من بود.» دلم می خواست پیش من بود. دلم می خواست ببیند که اکنون همه چیز درست از کار درآمده است. همه چیزی که برای آن طرح و نقشه

ریختیم. همه چیزی که به آن فکر می کردم. همه چیزی که می خواستم.

راحت شده بودم از شر امریکا. راحت شده بودم از شر کلاهبردارها و کاسه لیسها و همه آن اشخاصی که از آنها متنفر بودم و مطمئن بودم که آنها هم از من متنفرند و به من که از طبقه پایین اجتماع به دیده تحقیر می نگرند! اکنون پیروزمندانه باز می گشتم. به درختزار کاج و آن جاده پرپیچ و خمِ خطرناکی باز می گشتم که از کولی آباد می گذشت و به آن خانه بالای تپه می پیوست. خانه ای که مال من بود! به طرف دو چیزی باز می گشتم که دلم آنها را می خواست. خانه ام ــ خانه ای که آرزویش را داشتم و برایش طرح و نقشه کشیده بودم و بیشتر از هر چیزی دلم آن را می خواست. و دیگری آن زن یگانه و بی نظیر... می دانستم. از ابتدا می دانستم که روزی به زن فوق العاده و بی نظیری بر می خورم. حال به این زن برخورد کرده بودم. او را دیده بودم و او من را دیده بود. به هم رسیده بودیم. زنی فوق العاده و بی نظیر. همان لحظه که او را دیدم فهمیدم که به او تعلق دارم. کامل و بی کم و کاست و برای همیشه به او تعلق دارم. مال اویم. و حالا ــ بالاخره ــ به نزد او می رفتم.

کسی آمدنِ مرا به کینگستون بیشاپ ندید. هوا تقریبا تاریک بود و من با قطار آمدم و از ایستگاه، پیاده راهِ جاده ای انحرافی و فرعی را در پیش گرفتم. نمی خواستم هیچ کدام از مردم آبادی را ببینم. آن شب نمی خواستم ببینم...

جاده را که به سمت کولی آباد بالا می رفتم، خورشید غروب کرده بود. زمان رسیدنم را به گرتا خبر داده بودم. در خانه منتظرم بود. سرانجام! حالا دیگر از شر آن همه دوز و کلک و ادا و اصول راحت شده بودیم ــ از شرّ تظاهر به اینکه از او بدم می آید. حالا که فکرش را می کردم از نقشی که بازی کرده بودم خنده ام می گرفت. نقشی که از همان اول خیلی خوب بازی کرده بودم. تظاهر به اینکه از گرتا بدم می آید و نمی خواهم که بیاید و پیش اِلی بماند. بله. کاملاً محتاط و مراقب بودم. به نظرم با این تظاهر همه را خوب فریب داده بودیم. به یادم آمد که چه دعوای ساختگی و دروغینی راه انداختیم و صدایمان را بلند کردیم که اِلی بشنود.

گرتا از همان اولین لحظه که هم را دیدیم من را شناخت. ما هیچ وقت از هم تصور غلط و ابلهانه ای

نداشتیم. او همان طرز تفکر و همان خواستهایی را داشت که من داشتم. ما همه دنیا را می خواستیم و به کمتر از آن هم راضی نبودیم! می خواستیم در اوج شادی و خوشبختی باشیم. می خواستیم هر آرزویی را که داشتیم، برآورده کنیم. می خواستیم همه چیز داشته باشیم و هیچ چیز را از خود دریغ نکنیم. یادم آمد که اولین بار که او را در هامبورگ دیدم، هرچه در دلم بود پیش او بر زبان آوردم و از خواستهای دیوانه واری که داشتم برایش گفتم. نتوانستم حرص غیرعادی و عجیبم به زندگی را از گرتا مخفی کنم. خود او همین اندازه حرص داشت. گفت:

ــ برای همه این چیزهایی که از زندگی می خواهی، باید پول داشته باشی.

گفتم:

ــ آره. ولی نمی دانم چطوری می خواهم به دستش بیاورم.

گرتا گفت:

ــ نه. با کار سخت به دست نمی آری. اهلش نیستی.

گفتم:

ـ کار! سالهاست مجبور بوده ام کار کنم! نمی خواهم بیشتر منتظر بمانم. نمی خواهم به میانسالی برسم.

بعد گفتم:

ـ لابد قضیه آن پسره، شلیمان(۵۵) را شنیده ای که چقدر کار کرد و جان کند و پولی به دست آورد تا آرزوهایش به حقیقت پیوست و رفت به تروا و آنجا را کند و قبرهای مردم تروا را پیدا کرد. به آرزوهایش رسید، ولی مجبور شد تا چهل سالگی صبر کند. ولی من نمی خواهم تا میانسالی صبر کنم. موقعی که پیر شده ام و یک پایم لب گور است. همین الآن اینها را می خواهم که جوانم و انرژی دارم. تو هم همین طور، مگرنه؟

ـ آره. تازه من می دانم چطوری می توانی به همه اینها دست پیدا کنی. خیلی آسان است. تعجب می کنم چطور قبلاً به فکرش نیفتاده ای. دخترها را که خیلی آسان تور می کنی. معلوم است. تصور می

کنم همین طور است.

ـ فکر می کنی من توی فکر دخترهایم، یا اصلاً تا به حال تو فکر دخترها بوده ام؟ من فقط یک دختر را می خواهم. آن هم تویی. خودت هم می دانی. من مال تویم. از همان اولین لحظه ای که دیدمت، این را فهمیدم. همیشه می دانستم که بالاخره یک روز، یکی را مثل تو پیدا می کنم. حالا هم پیدا کرده ام. من فقط مال تویم.

گرتا گفت:

ـ آره. من هم فکر می کنم مال منی.

گفتم:

ـ ما هر دوتامان از زندگی یک چیز می خواهیم.

گرتا گفت:

ـ بهت که گفتم کار آسانی است. آسان. تنها کاری که باید بکنی این است که با دختر پولداری ازدواج

کنی. یکی از پولدارترین دخترهای دنیا. من می توانم این طور دختری را سر راهت بگذارم.

گفتم:

ــ خیالبافی نکن.

ــ خیالبافی نیست. خیلی آسان است.

گفتم:

ــ نه. فایده ندارد. نمی خواهم شوهر زن پولداری باشم. همه چیز برایم می خرد و همه کار برایم می کند و تو یک قفس طلایی نگهم می دارد. ولی این چیزی نیست که می خواهم. من نمی خواهم برده باشم.

ــ لازم نیست برده باشی. لازم نیست این کار زیاد طول بکشد. فقط یک مدت کوتاه. بالاخره همسر آدم می میرد.

زل زدم و نگاهش کردم. گفت:

ــ جا خورده ای!

گفتم:

ــ نه جا نخوردم.

ــ حدس می زدم که نباید جا بخوری. شاید از قبل باید حدس می زدم...؟

پرسش گرانه نگاهم کرد. ولی نمی خواستم جوابش بدهم. هنوز غریزه حیات در من باقی بود. در زندگی هر کسی رازهایی است که آدم دلش نمی خواهد هیچ کس بداند. نه اینکه رازهای خیلی مهمی بود. ولی دلم نمی خواست به آنها فکر کنم. دلم نمی خواست به اولی فکر کنم. کار احمقانه ای بود، هر چند. قضیه پوئولی را می گویم. چیز مهمی نبود، البته. علاقه و اشتیاق بچگانه ای داشتم به یک ساعت مچی خیلی شیک که به پسرکی ــ یکی از دوستهای خودم در مدرسه ــ داده بودند. دلم دنبال این ساعت بود. بدجوری دلم دنبالش بود. کلی می ارزید. پدر تعمیدی اش آن را به او داده بود که آدم پولداری بود. خلاصه دلم دنبال این ساعت بود، ولی می دانستم که اصلاً امکان ندارد که من این طور

ساعتی داشته باشم. بعد یک روز با این دوستم به اسکیت رفتیم. یخ روی آب کلفت نبود و وزنمان را تاب نیاورد. قبلاً فکرش را نکرده بودیم. یکباره اتفاق افتاد. یخ ترک برداشت. من همین طور با اسکیت به طرفش رفتم. پسرک آویزان شده بود. افتاده بود داخل سوراخی و به یخی که داشت دستهایش را می برید، آویزان بود. رفتم به طرفش که درش بیاورم، ولی همین که به آنجا رسیدم، چشمم به برق ساعت مچی اش افتاد. به خودم گفتم: «حالا اگر این پسره برود زیر آب و غرق بشود، چقدر راحت می توانم ساعتش را به دست بیاورم.»

انگار تقریبا ناخودآگاه و بدون اینکه خودم بدانم بند ساعتش را باز کردم و ساعت را قاپیدم و به جای اینکه سعی کنم درش بیاورم، سرش را کردم زیر آب... همین طور سرش را زیر آب نگه داشتم. نمی توانست زیاد تقلا کند، چون زیر یخ بود. آدمهایی که آن دور و بر بودند، چشمشان به ما افتاد و به طرف ما آمدند. خیال کردند من داشتم سعی می کردم درش بیاورم! بموقع با کمی زحمت درش آوردند. سعی کردند بهش نفس مصنوعی بدهند، ولی خیلی دیر شده بود. گنج گرانبهایم را در جایی

مخصوصی گذاشتم که بعضی وقتها خرت و پرتهایم را در آنجا قایم می کردم. خرت و پرتهایی که نمی خواستم مادرم ببیند، چون می پرسید که آنها را از کجا آورده ام. یک روز که مادرم داشت با جورابهایم ور می رفت، چشمش به این ساعت مچی افتاد. پرسید که این ساعت پِت نیست؟ گفتم نه، آن را با یکی از همشاگردیهایم در مدرسه تاخت زده ام.

همیشه از مادرم عصبانی بودم. حس می کردم که او خیلی چیزها از من می داند. وقتی ساعت را دید، خیلی ازش عصبانی شدم. مادرم هم شک کرده بود فکر کنم. ولی نمی دانست که قضیه از چه قرار است. هیچ کس نفهمید. ولی مامان همیشه یک جور مشکوکی نگاهم می کرد. همه خیال می کردند من می خواسته ام پت را نجات دهم. ولی مادرم به نظرم می رسد که این طور فکر نمی کردم حدس می زنم که نمی دانست. نمی خواست بداند، ولی اشکالش این بود که خیلی چیزها از من میمانست. خودم هم بعضی وقتها احساس گناه می کردم، ولی مدت کمی که گذشت دیگر این طور احساسی نداشتم.

مورد بعدی این بود که مدتها بعد که در اردوگاه بودم ـ موقعی بود که آموزش نظامی می دیدیم ـ با پسره ای به اسم اِد به قمارخانه ای رفته بودیم. من اصلاً شانس نیاورده بودم و همه چیز را باخته بودم، ولی اِد پول کلانی برده بود. اِد پولهایش را تبدیل کرد و در حالی که جیبهای او پر از پول بود به اتفاق هم عازم خانه شدیم. جیبهایش بس که پرپول بود، قلنبه شده بود. بعد یکباره دو تا آدم قلچماق از گوشه ای پیدا شدند و به ما حمله کردند. چاقوی ضامن دار داشتند و خوب بلد بودند از آن استفاده کنند. من دستم برید، ولی اِد زخم درست و حسابی برداشت. از ضربه چاقو از پا در آمده بود. بعد همهمه مردمی به گوش رسید که به سمت ما می آمدند. قلچماقها زدند به چاک و پا به فرار گذاشتند. من دیدم که اگر سریع عمل کنم... سریع عمل کردم! سرعت عملم خیلی خوب است. دستمالی دور دستم پیچیدم و چاقو را از بدن اِد درآوردم و دوباره آن را در یکی دو جای بهتر فرو کردم. اِد نفس نفس زد و از حال رفت. ترسیده بودم البته. یکی دو لحظه ترسیده بودم. ولی بعد فهمیدم که همه چیز امن و امان است. بنابراین...

طبیعی است که از خودم که سریع فکر کرده بودم و دست به کار شده بودم، احساس غرور می کردم! به خودم گفتم: «بیچاره اِد. از اولش هم آدم احمقی بود.» البته وقت نکردم که پولها را به جیب خودم بگذارم. هیچ چیز به اندازه سرعت عمل، برای آدم شانس نمی آورد. ولی مسئله این است که شانس همیشه به در خانه آدم نمی آید. فکر می کنم بعضی ها وقتی کسی را می کشند، ترس برشان می دارد. اما من نترسیده بودم. حداقل این بار نترسیده بودم.

البته قتل، کاری نیست که آدم مکرر بخواهد آن را انجام بدهد. مگر اینکه واقعا ارزشش را داشته باشد. نمی دانم گرتا چطور از چنین چیزی در مورد من سر در آورده بود. ولی می دانست. نه اینکه می دانست که واقعا دو نفر را کشته ام. ولی به نظرم می دانست که من آدمی نیستم که از کشتن کسی جا بخورم یا ناراحت شوم. گفتم:

ــ داستان چیه گرتا؟

گفت:

ـ من در موقعیتی هستم که می‌توانم کمکت کنم. می‌توانم کاری کنم که با یکی از پولدارترین دخترهای امریکایی آشنا شوی. من تقریبا ازش مراقبت می کنم. باهاش زندگی می کنم. تأثیر زیادی روش دارم.

گفتم:

ـ فکر می کنی همچه دختری حاضر است حتی به من نگاه بکند؟

اصلاً برایم باورکردنی نبود. چرا دختر پولداری که می تواند جذابترین مردها را برای خود انتخاب کند، دنبال من بیفتد؟

گرتا گفت:

ـ تو که جاذبه جنسی زیادی داری. دخترها دنبالت می افتند. مگرنه؟

نیشم باز شد و گفتم که زیاد در این جور چیزها بد نیستم.

ـ دختره اصلاً این جور چیزها ندیده. خوب ازش مراقبت می کنند. تنها جوانهایی که اجازه داشته

ببیند، از همین جوانهایی معمولی بوده اند، مثل پسرهای بانکدارها و تاجرهای کله گنده. او را طوری تربیت کرده اند که ازدواج موفقی بین طبقه پولدارها داشته باشد. می ترسند غریبه های خوش پک و پوز را که ممکن است دنبال پولش باشند ملاقات کند. ولی او هم اتفاقا دنبال همین جور تیپهایی می گردد. برایش تازگی دارند. چیزی است که تا حالا ندیده. تو باید حسابی جلوش نقش بازی کنی. باید در همان نگاه اول عاشقش شوی و او را هم یک دل نه، صد دل عاشق خودت کنی! کار زیاد سختی نیست. تا حالا کسی نبوده که بهش نگرش جنسی واقعی داشته باشد. تو می توانی این کار را بکنی.

با کمی تردید گفتم:

ـ سعی خودم را می کنم.

گرتا گفت:

ـ می توانیم ترتیبش را بدهیم.

ـ خانواده اش پا پیش می گذارند و جلو این کار را می گیرند.

گرتا گفت:

ــ نه. این کار را نمی کنند. چون اصلاً قرار نیست خبردار شوند، تا موقعی که دیگر خیلی دیر شده و تو مخفیانه باهاش ازدواج کرده ای.

ــ پس نقشه ات این است؟

بدین ترتیب در مورد فکرِ گرتا حرف زدیم و نقشه ریختیم. البته نه در جزئیات. گرتا به امریکا برگشت. ولی همین طور با من ارتباط داشت. من هم همین جور شغلهای مختلفی عوض می کردم. در مورد کولی آباد با او حرف زدم و اینکه چقدر دلم آنجا را می خواست. گرتا هم گفت که برای شروع یک رابطه رمانتیک و عاشقانه نقطه خوبی است.

طوری برنامه ریزی کردیم که ملاقات من و اِلی در آنجا صورت گیرد. گرتا هم قرار شد مخ اِلی را کار بگیرد که خانه ای در انگلستان داشته باشد و همین که به سن قانونی رسید، از شر خانواده اش خلاص شود.

بله. ما این کار را کردیم. گرتا در نقشه کشیدن رو دست ندارد. فکر نمی کنم خودم می توانستم این طور نقشه‌ای بریزم، ولی می دانستم که خوب می توانم نقشم را بازی کنم. از اول هم از نقش بازی کردن خوشم می آمد. و خلاصه ماجرا از این قرار بود و به این ترتیب بود که من و اِلی هم را دیدیم.

مسخره بازی بود همه اینها. مسخره بازی بود، چون همیشه این احتمال بود، همیشه این خطر بود که نقشه های ما سر نگیرد. چیزی که من را واقعا نگران و دل پراکنده می کرد، مواقعی بود که باید گرتا را می دیدم. باید کاملاً مراقب می بودم که موقع نگاه کردن به گرتا خودم را لو ندهم. سعی می کردم اصلاً نگاهش نکنم. با گرتا به این نتیجه رسیدیم که بهترین کار این است که وانمود کنم که از او بدم می آید. به او حسودی ام می شود. این نقش را هم خوب اجرا کردم. روزی را که گرتا آمده بود پیش ما بماند یادم هست. دعوایی ساختگی راه انداختیم. دعوایی که اِلی می توانست بشنود. نمی دانم در آن دعوا کمی افراط کردیم، یا نه. فکر نمی کنم افراط کرده باشیم. بعضی وقتها نگران می شدم که نکند اِلی حدس بزند یا بویی ببرد، ولی فکر نمی کنم فهمیده بود. نمی دانم واقعا نمی دانم. اصلاً از کار اِلی

چیزی سر در نیاوردم.

اظهار عشق به اِلی خیلی آسان بود. دختر خیلی ملوسی بود. واقعا ملوس بود. فقط بعضی وقتها از او می ترسیدم، چون بدون اینکه به من بگوید کارهایی می کرد. چیزهایی می دانست که من اصلاً خیال نمی کردم بداند. ولی مرا دوست داشت. بله، من را دوست داشت. فکر می کنم من هم او را دوست داشتم...

منظورم این نیست که برای من جای گرتا را پر می کرد. گرتا زنی بود که من همه وجودم از آن بود. مظهر سکس و زنانگی بود. دیوانه او بودم و باید خودم را کنترل می کردم. اِلی چیز دیگری بود. از زندگی کردن با او لذت می بردم. بله. حالا که فکرش را می کنم به نظرم عجیب می آید. از زندگی کردن با او بی نهایت لذت می بردم.

اینها را می گویم، چون اینها چیزی بود که غروب آن روز که از امریکا بر می گشتم، فکر مرا مشغول داشت. غروب آن روز که غرق شادی و خوشبختی بودم و در آسمان سیر می کردم و به همه آرزوهایم

دست یافته بودم، به رغم همه مخاطراتی که داشت، به رغم همه خطرهایی که در پی داشت به رغم قتل تر و تمیزی که انجام دادم. گرچه این تر و تمیز بودنش را خودم می گویم!

بله. خالی از دشواری نبود این کار. خودم یکی دو بار به این نکته فکر کردم. ولی کسی نمی توانست بفهمد. دست کم به این شیوه که ما عمل کرده بودیم، کسی نمی توانست بفهمد. اکنون مخاطرات کار تمام شده بود. خطرها پایان یافته بود و من به کولی آباد بر می گشتم. مثل آن روز که پس از آنکه نخستین بار آگهی روی دیوار را دیده بودم می رفتم که خرابه های آن خانه قدیمی را ببینم. می رفتم و پیچ جاده را دور می زدم...

و آن وقت آن وقت بود که او را دیدم. اِلی را می گویم. همین که جاده را پیچیدم و به آن جای خطرناک رسیدم که در آن سانحه های زیادی رخ داده بود، چشمم به او افتاد. همان جا بود که قبلاً او را دیده بودم. در سایه درخت صنوبری ایستاده بود. همان طور که قبلاً ایستاده بود و از دیدن من کمی جا خورده بود و من هم از دیدن او جا خورده بودم. دفعه اول من و او به هم نگاه کردیم و من نزدیک آمدم

و با او حرف زدم و نقش جوانی را بازی کردم که یکباره عاشق شده است، و چه خوب هم این نقش را بازی کردم. باور کنید که هنرپیشه خوبی هستم!

ولی حالا دیگر انتظار دیدنش را نداشتم... یعنی چطور امکان داشت او را ببینم؟ ولی او را می دیدم... نگاه می کرد. مستقیم به من نگاه می کرد. فقط چیزی بود که مرا می ترساند. چیزی که مرا زیاد می ترساند. طوری بود که انگار مرا نمی بیند. یعنی می دانستم که او واقعا نمی تواند آنجا باشد. می دانستم که مرده است ــ ولی او را می دیدم. مرده بود و در گورستانی در امریکا زیر خروارها خاک خفته بود، با این حال زیر سایه درخت صنوبر ایستاده بود و نگاهم می کرد. یا نه، به من نگاه نمی کرد. طوری نگاه می کرد که انگار انتظار دیدنم را داشت، و چهره اش مملو از عشق بود. همان عشقی که قبلاً یک بار دیده بودم. روزی که تارهای گیتارش را به صدا در می آورد. روزی که به من گفت: «به چی فکر می کردی؟» و من گفتم: «چرا می پرسی؟» و او گفت: «یک جوری نگاهم می کنی که انگار دوستم داری.» و من چیز ابلهانه ای گفتم از این دست که «معلوم است که دوستت دارم».

بی حرکت و خاموش ایستاده بودم. بی حرکت و خاموش در وسط جاده ایستاده بودم. می لرزیدم. با صدای بلند فریاد زدم.

ـ اِلی.

حرکتی نکرد. همین طور ایستاده بود و نگاهم می کرد... مستقیم به من نگاه می کرد. همین بود که مرا می ترساند، چون می دانستم که اگر لحظه ای فکر کنم می فهمم که چرا مرا نمی بیند، و نمی خواستم بدانم. نه. نمی خواستم بدانم. مطمئن بودم که نمی خواهم بدانم. مستقیم به جایی که من ایستاده بودم، نگاه می کرد و من را نمی دید. بعد بنا به دویدن کردم. مثل آدم ترسویی بقیه راه را دویدم و به جایی رسیدم که از نور چراغهای خانه ام روشن بود. و آن وقت خودم را از وحشت ابلهانه ای که گرفتارش شده بودم رها کردم. پیروز شده بودم. به خانه رسیده بودم. مثل صیادی بودم که از جنگلی به خانه باز می گشت. به خانه آمده بودم. به سراغ چیزی که بیش از همه چیز این عالم بزرگ می خواستم، به سراغ زن فوق العاده و بی نظیری که همه جسم و جانم از آن او بود.

حالا می توانیم ازدواج کنیم و در این خانه زندگی کنیم. به چیزی که این همه برایش نقش بازی کرده بودیم، دست یافته ایم. ما برنده شدیم. به آسانی برنده شدیم!

در بسته نبود. وارد شدم. پای کوبان رفتم و از درِ باز کتابخانه داخل شدم. گرتا کنار پنجره ایستاده بود و منتظر بود. محشر بود. محشرتر و خواستنی تر از همه چیزهایی که دیده ام. مثل برونهیلدا(۵۶)یی بود. مثل والکیریِ زیبایی با گیسوان درخشانِ طلایی. عطر و بوی و طعم و نگاهِ سکس و زنانگی داشت. جز در دیدارهای اتفاقیِ کوتاهی که در دکوریخانه داشتیم، مدتهای درازی بود که از وصال هم محروم بودیم. یکراست در آغوشش رفتم. مثل ملاحی که از دریا به خانه می رود. به جایی که به آن تعلق دارد. آری. آن لحظه، یکی از عالیترین و بی نظیرترین لحظات زندگی ام بود. یکباره از عالم رؤیا به در آمدیم. نشستم و گرتا دسته کوچکی نامه را به طرفم هل داد. تقریبا ناخودآگاه یکی از نامه هایی را که تمبر امریکا داشت برداشتم. نامه ای بود که لیپینکات با پست هوایی فرستاده بود. تعجب کردم که داخل نامه چه می تواند باشد. چرا باید برای من نامه بنویسد؟

گرتا آهی عمیق از سر رضایت کشید و گفت:

ـ خب. کار خودمان را کردیم.

گفتم:

ـ پیروزی مبارک باشد.

هر دو خندیدیم. خنده‌ای عصبی و هیجان آلود. شیشه‌ای شامپاین روی میز بود. درِ شیشه را باز کردم و با هم خوردیم. دور و برم را نگاه کردم و گفتم:

ـ اینجا خیلی قشنگ شده. قشنگتر از آنی که یادم هست. سانتونیکس... راستی بهت نگفته‌ام. سانتونیکس مرد.

گرتا گفت:

ـ وای، چه بد! یعنی واقعا حالش این قدر بد بود؟

ـ آره، حالش بد بود. من هیچ وقت نمی خواستم فکرش را بکنم. موقع مرگش، رفتم دیدمش.

گرتا بر خود لرزید.

گفت:

ــ من که دوست ندارم این کار را بکنم. چیزی نگفت؟

ــ نه، چیز مهمی نگفت. گفت که من احمقِ بی شعورم، باید از راه دیگری وارد می شدم.

ــ منظورش چی بود؟ کدام راه؟

گفتم:

ــ نمی دانم منظورش چی بود. فکر کنم داشت هذیان می گفت. نفهمیدم درباره چی حرف می زند.

گرتا گفت:

ــ خب. این خانه برای یادبودش بنای خیلی خوبی است. نگهش می داریم، نه؟

زل زدم و نگاهش کردم:

ــ معلوم است. پس خیال کردی می خواهم بروم جای دیگری زندگی کنم؟

گرتا گفت:

ـ همیشه که نمی توانیم اینجا زندگی کنیم. همه سال، خودمان توی سوراخی مثل این دهکده حبس کنیم؟

ـ ولی من می خواهم اینجا زندگی کنم. از اولش می خواستم اینجا زندگی کنم.

ـ خب، بله؛ ولی به هر حال ما کلی پول داریم، مایک. می توانیم هرجا که خواستیم برویم. تمام اروپا را بگردیم. برویم به سیاحت به افریقا. کلی ماجرا داریم. دنبال خیلی چیزها می رویم. دنبال منظره های مهیج و جالب. می رویم به دیدن آنکور وات(۵۷). نمی خواهی زندگی پرماجرایی داشته باشی؟

ـ خب، فکر کنم چرا... ولی همیشه بر می گردیم همین جا.

احساس عجیبی داشتم. احساس عجیبی که به من می گفت چیزی هست که در جای خود نیست. چیزی که همیشه به آن فکر می کردم. خانه ام و گرتا. من چیز دیگری نمی خواستم. ولی گرتا می خواست. معلوم بود. تازه این شروع کار بود. شروع خواستنش. شروع خبردار شدنش از اینکه می تواند

همه چیز داشته باشد. یکباره دلشوره بدی یافتم. شروع به لرزیدن کردم.

ـ چی شده، مایک؟ چرا می لرزی؟ سرمایی چیزی خورده ای؟

گفتم:

ـ نه. سرماخوردگی نیست.

ـ پس چی شده، مایک؟

گفتم:

ـ اِلی را دیدم.

ـ یعنی چه که اِلی را دیدی؟

ـ جاده را که بالا می آمدم، پیچ جاده را دور زدم و یکباره دیدم که اِلی است. زیر درخت صنوبری ایستاده بود و نگاهم می کرد. یعنی به طرف من نگاه می کرد.

گرتا زل زد و نگاهم کرد.

ـ چرند نگو. خیال برت داشته.

ـ بعید نیست آدم خیال برش دارد. به هر حال اینجا کولی آباد است. اِلی آنجا بود. سالم و قبراق، نگاه می کرد. خوشحال به نظر می رسید. درست مثل خودش بود. انگار... انگار همیشه آنجا بوده و خیال دارد همیشه همان جا بماند.

گرتا شانه ام را گرفت و تکانم داد:

ـ مایک، مایک! این حرفها را نزن. قبل از اینکه به اینجا بیایی، چیز میزی خورده ای؟

ـ نه صبر کردم برسم به اینجا و بیایم پیش تو. می دانستم که برای هر دوتامان شامپانی حاضر کرده ای.

ـ خیلی خب. پس بیا اِلی را بی خیالش باشیم و بخوریم.

سرسختانه گفتم:

ـ اِلی بود.

ــ اصلاً هم که اِلی نبوده! نوری چیزی افتاده، خیال کرده ای او بوده!

ــ اِلی بود. ایستاده بود و نگاه می کرد. به دنبال من می گشت و به طرف من نگاه می کرد. ولی من را نمی دید. من را نمی دید، گرتا.

صدایم را بلند کردم.

ــ می دانم چرا. می دانم چرا من را نمی دید.

ــ منظورت از این حرفها چیه؟

آن وقت برای اولین بار نجواکنان گفتم:

ــ چون آن شخص من نبودم. من آنجا نبودم. غیر از شب بی پایان چیزی نبود که ببیند.

بعد با صدایی وحشت زده فریاد زدم:

عده ای را نصیب، شادی و شور.

عده ای را نصیب، شادی و شور.

عده‌ای را شبان بی پایان.

من را می گوید گرتا. من.

بعد گفتم:

ـ یادت هست روی آن کاناپه می نشست؟ آن آهنگ را با گیتارش می زد و با صدای دلنشینش می خواند؟ حتما یادت هست:

نجواکنان خواندم:

ـ هر شبانگاه و هر سپیده دمان/ پا گذارند مردمی به جهان/ که بود سهمشان غم و حرمان/ هر شبانگاه و هر سپیده دمان/ پا گذارند مردمی به جهان/ عده‌ای را نصیب، شادی و شور. این قسمت مال اِلی است، گرتا. نصیب او، شادی و شور بود.

عده‌ای را نصیب، شادی و شور/ عده‌ای را شبان بی پایان. این قسمت مال من است که مادرم می دانست. می دانست که نصیب من، شب بی پایان است. آن موقع هنوز، نصیبم نشده بود. سانتونیکس

هم می دانست. می دانست که دارم به طرف شب بی پایان می روم. ولی می شد که این اتفاق نیفتد. فقط یک لحظه بود، یک لحظه بود که اِلی این ترانه را خواند. می توانستم خوشبخت باشم. با اِلی ازدواج کرده بودم و می توانستم واقعا خوشبخت باشم. می توانستم همین طور شوهر او بمانم.

گرتا گفت:

ـ نه، نمی توانستی. فکر نمی کردم تو از آن آدمها باشی که دل و جرئتشان را از دست می دهند، مایک.

شانه هایم را بشدت تکان داد و گفت:

ـ به خود بیا!

زل زدم و نگاهش کردم. گفتم:

ـ معذرت می خواهم گرتا. چی داشتم می گفتم؟

ـ فکر کنم تو امریکا حسابی حالت را گرفته اند. ولی همه چیز که روبه راه است نه؟ منظورم این است که اموال و داراییها که طوری نشده؟

گفتم:

ــ همه چیز جور است. همه چیز برای آینده مان جور است. آینده باشکوهِ مان.

ــ خیلی عجیب حرف می زنی. بیا ببینم این لیپینکات تو نامه اش چی نوشته.

نامه لیپینکات را جلو کشیدم. و آن را باز کردم. چیزی در داخل نامه نبود، جز یک بریده روزنامه که جدید هم نبود. ساییده و کهنه بود. زل زدم و بریده روزنامه را نگاهش کردم. تصویری از یک خیابان بود. خیابان را از ساختمان زیبای باشکوهی که در پس زمینه آن بود شناختم. خیابانی در هامبورگ بود و تعدادی از مردم به طرف دوربین می آمدند. دو نفر در جلو عکس دست در دست هم قدم می زدند. من و گرتا بودیم. پس لیپینکات می دانست. از همان اول می دانست که من از قبل گرتا را می شناخته ام. یک نفر احتمالاً زمانی این بریده روزنامه را برای او فرستاده، بدون آنکه شاید قصد بدی داشته باشد. شاید فقط برای آنکه ببیند که خانم گرتا آندرسون در خیابانهای هامبورگ قدم می زند و لحظه ای لبخند بر لبش بنشیند. می دانسته که من گرتا را می شناسم و یادم آمد که با چه اصراری از من می

پرسید که آیا خانم گرتا آندرسون را ملاقات کرده ام یا خیر. من البته گفته بودم که او را ندیده ام، ولی می دانسته که دروغ می گویم. لابد از همان جا سوءظنش به من شروع شده است.

یکباره از لیپینکات ترس برم داشت. البته امکان نداشت حدس بزند که من اِلی را کشته ام. ولی چیزی را حدس می زد. شاید حتی مرگ اِلی را هم که کار من بود، حدس می زد. به گرتا گفتم:

ـ می بینی. می دانسته که ما همدیگر را می شناخته ایم. از اولش می دانسته. من از اول از این روباه پیر بدم می آمد و او از تو بدش می آمد.

بعد گفتم:

ـ وقتی بفهمد که ما قرار است ازدواج کنیم، شک می کند. ولی بعد فهمیدم که حتما حدس می زده که من و گرتا می خواهیم با هم ازدواج کنیم. حدس می زده که همدیگر را می شناخته ایم و شاید حدس می زده که عاشق و معشوق بوده ایم.

ـ این قدر مثل سگ نترس. بله. درست گفتم. تو سگ ترسویی هستی. من تحسینت می کردم.

همیشه تحسینت می کردم. ولی الآن داری از ترس قالب تهی می کنی. از همه می ترسی.

ــ با من این طور حرف نزن.

ــ درست گفتم.

ــ شب بی پایان.

چیز دیگری به فکرم نمی رسید که بگویم. هنوز در فکر این بودم که راستی این عبارت به چه معنی است. شب بی پایان. به معنی سیاهی است. به معنی این است که من آنجا نبودم که دیده شوم. مرده ها را می دیدم، ولی مرده ها نمی توانستند من را ببینند. با اینکه من در قید حیات بودم. مرا نمی دیدند، چون من واقعا آنجا نبودم. مردی که اِلی را دوست داشت، واقعا آنجا نبود. به میل و رضای خود به اعماق شب بی پایان پا نهاده بود. سرم را بیشتر به طرف زمین خم کردم و دوباره گفتم:

ــ شب بی پایان.

گرتا فریاد کشید:

ــ بس کن این حرف را. پاشو بایست! شجاع باش مایک. خودت را تسلیم این خیالبافیهای پوچ و خرافی نکن.

گفتم:

ــ چطور می توانم؟ روحم را به کولی آباد فروخته ام. کولی آباد هیچ وقت امنیت نداشته. برای هیچ کس امنیت نداشته. برای اِلی امنیت نداشت و برای من هم امنیت ندارد. شاید برای تو هم امنیت نداشته باشد.

ــ منظورت چیست؟

برخاستم. به طرفش رفتم. دوستش داشتم. بله، هنوز با میل جنسی شدیدی دوستش داشتم. ولی آیا عشق، نفرت، میل، همه یکی نیست؟ سه چیز در قالب یک چیز و یک چیز در قالب سه چیز نیست؟ نمی توانستم از اِلی متنفر باشم. ولی از گرتا متنفر بودم. از نفرت از او لذت می بردم. با همه وجودم و با میل شورانگیز و سرورانگیزی از او متنفر بودم. نمی توانستم صبر کنم و به انتظار راههای مطمئن تری

بنشینم. نمی توانستم صبر کنم. نزدیکتر شدم. گفتم:

ــ پتیاره کثیف! پتیاره موطلایی معرکه حال به هم زن. تو هم اینجا امنیت نداری. از من در امان نیستی، می فهمی؟ تازه یاد گرفته ام که از کشتن آدمها لذت ببرم. روزی که می دانستم اِلی با آن اسب به استقبال مرگ رفته، ذوق زده بودم. آن روز صبح به خاطر کشتن اِلی خوشحال بودم و خوش خوشانم می شد، ولی هیچ وقت به اندازه الآن هوس کشتن نداشته ام. این بار فرق می کند. برایم کافی نیست که بدانم یک نفر قرار است به خاطر خوردن کپسولی که موقع صبحانه می خورند بمیرد. برایم کافی نیست که پیرزنی را به معدن سنگ بکشانم. این بار می خواهم از دستهایم استفاده کنم.

گرتا حالا دیگر ترسیده بود. گرتایی که از موقعی که آن روز در هامبورگ به او برخوردم، مال او بودم. گرتایی که وقتی به او برخوردم، وانمود کردم که بیمارم و کارم را ول کردم و در هامبورگ پیش او ماندم. بله. از همان وقت همه جسمم و جانم مال او بود. ولی حالا دیگر متعلق به او نبودم. خودم بودم. از عالمی که آرزویش را داشتم به در آمده بودم و به عالم دیگری پا گذاشته بودم.

ترسیده بود. خوشم می آمد که می دیدم می ترسد. دستهایم را دور گردنش محکمتر کردم. بله. حتی حالا که اینجا نشسته‌ام و همه چیز را درباره خودم ثبت می کنم ــ که بر شما مخفی و پوشیده نباشد که کار فوق العاده سرورانگیزی است ــ که همه چیز را درباره خود نقل کنی و همه آنچه را که در آن دست داشته‌ای بنویسی و همه احساسات و افکاری را که داشته‌ای وصف کنی و شرح دهی که چگونه کسی را فریفته‌ای ــ بله، کار فوق العاده‌ای است، و من آن موقع که گرتا را کشتم، عجیب خوشحال بودم...

۲۴

پس از این ماجرا در واقع چیز زیادی برای گفتن نیست. یعنی با مرگ گرتا داستان به اوج می رسد. حواسم نبود که کار دیگری نیست که بتوان کرد ـ که هرچه باید انجام می دادم، انجام داده ام. همین طور مدت درازی نشسته بودم. نمی دانم کی آمده بودند. نمی دانم همه با هم آمده بودند یا...

مطمئنا از اول آنجا نبودند، چون اگر بودند نمی گذاشتند گرتا را بکشم. اولین کسی که چشمم به او افتاد، خدا بود. گیج شده ام. منظورم خدا نیست. منظورم سرگرد فیلپوت است. همیشه او را دوست داشتم. فوق العاده با من مهربان بود. از جهتی فکر می کنم شبیه خدا بود ـ یعنی اگر خدا موجودی انسانی بود و نه موجودی ماوراء طبیعی بر فراز افلاک و سماوات. مرد فوق العاده شریفی و با محبت. به کار همه چیز و همه کس رسیدگی می کرد. همه سعی و تلاشش این بود که هر کاری که از دستش برآید، برای دیگران انجام بدهد.

نمی دانم چه اندازه از من شناخت داشت. یادم هست که آن روز صبح که به من گفت سرخوشی ام «آرامش قبل از طوفان» است، به طرز عجیبی نگاهم می کرد. از خودم می پرسم چرا آن روز فکر می کرد که «آرامش قبل از طوفان» دارم؟

بعد وقتی که بالای سر آن توده مچاله روی زمین بودیم که در واقع اِلی بود که لباسهای اسب سواری اش را پوشیده بود... نمی دانم می دانست یا بو برده بود که من در مردن او دست دارم، یا نه.

پس از مردن گرتا، همان طور که گفتم، در صندلی ام نشسته بودم و به لیوان شامپانی زل زده بودم. لیوان خالی بود. در واقع همه چیز خالی بود. خالیِ خالی بود. فقط یک لامپ بود که روشن کرده بودیم ـ خودم و گرتا را می گویم ـ ولی این لامپ هم در گوشه ای بود. نور زیادی نمی داد و خورشید... خورشید فکر می کنم مدتها قبل غروب کرده بود. همان جا نشسته بودم و با نوعی بهت و حیرت عجیب فکر می کردم که بعد چه اتفاق می افتد.

بعد گمان می کنم که مردم رفته رفته آمدند. شاید تعداد زیادی از آنها با هم آمدند. خیلی سریع آمده

بودند. یا شاید من صدای آمدن کسی را نشنیده بودم، یا متوجه آمدنشان نشده بودم.

شاید اگر سانتونیکس آنجا بود، می گفت که چه کار کنم. سانتونیکس مرده بود. او به راهی جز از راه من رفته بود و نمی توانست کمکم کند. در واقع هیچ کس نمی توانست کمکم کند. چند دقیقه ای گذشت، متوجه دکتر شاو شدم. آن قدر آرام و خاموش بود که اول نفهمیدم آنجاست. درست نزدیک من نشسته بود و منتظر چیزی بود. پس از مدتی فکر کردم که منتظر است که من حرف بزنم. گفتم:

ــ برگشته ام به خانه.

یکی دو نفر دیگر هم بودند که پشت سرم حرکت می کردند. انگار منتظر چیزی بودند ــ منتظر کاری که دکتر شاو می خواست بکند.

گفتم:

ــ گرتا مرده. کشتمش. فکر کنم بهتر بود جنازه اش را میبردید بیرون.

یک نفر در جایی فلاش زد. فکر کردم لابد عکاس پلیس است که از جسد عکس می گیرد. دکتر شاو

سرش را برگرداند و با لحنی محکم گفت:

ــ هنوز، نه.

دوباره سر برگرداند و رو به من کرد. خم شدم به طرفش و گفتم:

ــ سر شب اِلی را دیدم.

ــ راستی؟ کجا؟

ــ بیرون زیر درخت صنوبری ایستاده بود. همان جا بود که اولین بار دیدمش.

لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم:

ــ من را نمی دید. نمی توانست من را ببیند، چون من آنجا نبودم.

و باز پس از کمی مکث گفتم:

ــ ناراحت شدم. خیلی ناراحت شدم.

دکتر شاو گفت:

ــ تو کپسول بود، نه؟ سیانورِ تو کپسول را می گویم. همان بود که آن روز صبح به اِلی دادی، درسته؟

گفتم:

ــ به خاطر تب یونجه اش بود. همیشه وقتی به اسب سواری می رفت، برای پیشگیری از آلرژی اش، یکی از آن کپسولها می خورد. من و گرتا یکی دو تا از آن کپسولها را باز کردیم و توشان را پر از چیز زنبور کردیم که از تو انباری باغ جمع کرده بودیم. بعد دوباره کپسولها را به هم چسباندیم. تو دکوریخانه این کار را کردیم. خیلی زرنگی می خواست، نه؟

بعد خندیدم. خنده مضحکی بود. خودم صدای آن را شنیدم. بیشتر شبیه هِر هِر کوتاه عجیبی بود.

گفتم:

ــ وقتی آمدید قوزک پایش را معاینه کنید، همه داروهایی را که مصرف می کرد بررسی کردید. قرصهای خواب، کپسولهای مخصوص آلرژی اش. مصرف آنها هم کاملاً خالی از اشکال بود. هیچ کدامشان ضرری نداشتند.

دکتر شاو گفت:

ــ ضرری نداشتند. بی خطر بودند.

گفتم:

ــ واقعا کار زیرکانه ای بود، نه؟

ــ بله، زرنگ بوده ای، ولی آن قدرها هم زرنگ نبوده ای.

ــ به هر حال نمی دانم چطور فهمیدید.

ــ وقتی فهمیدیم که مرگ بعدی اتفاق افتاد. مرگی که تو نمی خواستی اتفاق بیفتد.

ــ منظورتان مرگ کلودیا هاردکسل است؟

ــ بله. او هم درست عین اِلی مرد. تو میدان شکار از اسب به زمین افتاد. کلودیا هم زن سالم و سرحالی بود، ولی یکباره از اسب افتاد و مرد. با این حال در مورد او زیاد طول نکشید. تقریبا بلافاصله بلندش کردند و آن موقع هنوز بوی سیانور تو هوا پخش بود. اگر او هم مثلی اِلی دو ساعت تو هوای باز جنازه

اش رو زمین می ماند، چیزی معلوم نمی شد. بویی نبود و کسی چیزی نمی فهمید. هر چند نمی دانم کلودیا چطور به این کپسولها دست یافته. مگر اینکه یکی شان را تو دکوریخانه جا گذاشته باشی. کلودیا بعضی وقتها می رفته آنجا. اثر انگشتش تو دکوریخانه پیدا کرده اند و فندکش هم آنجا افتاده بوده.

ـ بی احتیاطی کرده ایم. پر کردن آن کپسولها کار پردردسری بود.

بعد گفتم:

ـ شما از اول حدس می زدید که من در مرگ اِلی دست داشته ام، درسته؟ همه تان.

چهره های شبح مانند دور و برم را یکی یکی نگاه کردم و گفتم:

ـ شاید همه تان از اول حدس می زدید.

ـ این طور چیزها را بیشتر وقت ها آدم حدس می زند. ولی مطمئن نبودم که بتوانیم کاری بکنیم.

با لحنی سرزنش آمیز گفتم:

ـ باید بهم اخطار بدهید.

دکتر شاو گفت:

ـ من مأمور پلیس نیستم. پزشکم.

گفتم:

ـ من احتیاج به پزشک ندارم.

ـ بعدا معلوم می شود.

بعد نگاه کردم به فیلپوت و گفتم:

ـ تو اینجا چه کار می کنی؟ آمده ای اینجا محاکمه ام کنی؟ ریاست جلسه دادگاهم را به عهده داشته باشی؟

فیلپوت گفت:

ـ من قاضی نیستم. دادرسم. اینجا به عنوان دوست آمده ام.

تعجب کردم. گفتم:

ــ دوست من؟

گفت:

ــ دوست اِلی.

نمی فهمیدم هیچ کدام از این حرفها برایم قابل فهم نبود. با این حال احساس می کردم آدم مهمی هستم. همه اینجا جمع شده بودند. مأموران پلیس و پزشکها، شاو و فیلپوت که برای خود مشغله زیادی داشت. مسئله در مجموع خیلی پیچیده بود. رفته رفته حساب امور از دستم در می رفت. خیلی خسته بودم. معمولاً یکباره خستگی بر من غالب می شد و خوابم می برد...

بعد رفت و آمدها شروع می شد. مردم می آمدند که مرا ببینند. همه جور آدم هم در بین آنها بود. وکلای دعاوی، پزشکها، یک مشاور حقوقی و شخص دیگری که گمان می کنم او هم از وکلا بود. چندین پزشک بودند. اذیتم می کردند و من نمی خواستم به سؤالهایشان جواب بدهم.

یکی از آنها مرتب از من می پرسید که اگر چیز خاصی هست که می خواهم، بگویم. گفتم هست. گفتم فقط یک چیز هست که می خواهم. یک خودکار و مقدار زیادی کاغذ می خواهم. می خواستم همه چیز را درباره این ماجرا بنویسم. بنویسم که همه این قضایا چطور اتفاق افتاد. می خواستم بگویم که چه احساساتی داشتم و چگونه فکر می کردم. هرچه بیشتر درباره خودم فکر می کردم، به نظرم می رسید که شنیدن افکار و احساسات من بیشتر برای بقیه جالب خواهد بود. من حقیقتا شخص جالب توجهی بودم و کارهای جالب توجهی کرده بودم.

پزشکها ـ یعنی یکی از پزشکها ـ گویا این فکر مرا تا حدودی پسندید. گفتم:

ـ شما همیشه از مردم می خواهید که گزارش بنویسند. پس چرا به من اجازه نمی دهید گزارشم را بنویسم؟ روزی شاید همه خواننده آن باشند.

اجازه این کار را به من دادند. نمی توانستم مدت زیادی پیاپی بنویسم. خسته می شدم. یکی من را فاقد سلامت روانی می دانست و دیگری مخالفت می کرد. حرف و حدیث در موردم زیاد بود. بعضی

وقتها اصلاً فکر نمی کردند که من دارم گوش می کنم. بعد که باید در دادگاه حاضر می شدم، گفتم بهترین کت و شلوارم را برایم بیاورند، چون می خواستم در دادگاه با سر و وضع خوبی ظاهر شوم. به نظر می رسید که مدتها بوده که کارآگاهانی داشته اند که مرا می پاییده اند. دو نفرشان همان خدمتکاران جدید بودند. فکر می کنم آنها در استخدام لیپینکات بودند یا به سفارش او به محاکمه ام آمده بودند. چیزهای زیادی از روابط من و گرتا سر درآورده بودند. جالب اینکه پس از مردن گرتا، زیاد به او فکر نمی کردم...

انگار پس از آنکه او را کشته بودم دیگر اهمیتی برایم نمی داشت.

سعی می کردم احساس پیروزمندانه باشکوهی را که موقع خفه کردنش داشتم به خود باز گردانم. ولی حتی همین احساس هم دست نمی داد...

یک روز بدون اطلاع قبلی مادرم را به دیدنم آوردند. مادرم در درگاه ایستاده بود و نگاهم می کرد. نگرانیی که همیشه در نگاهش پیدا بود. در او دیده نمی شد.

فکر می کنم حالا فقط غمگین به نظر می رسید. چیز زیادی برای گفتن نداشت و من هم چیز زیادی برای گفتن نداشتم.

فقط گفت:

ــ من سعی کردم مایک. خیلی سعی کردم. که از خطر دورت بدارم. ولی نتوانستم. همیشه می ترسیدم که نتوانم.

گفتم:

ــ مهم نیست مامان. تقصیر تو نبوده. خودم این راه را انتخاب کردم.

بعد یکباره فکر کردم که همین بود چیزی که سانتونیکس می گفت. او هم نگران بود. او هم نتوانسته بود کاری برایم بکند. هیچ کس نمی توانسته کاری برایم بکند ــ شاید غیر از خودم... نمی دانم. مطمئن نیستم. ولی گاهی وقتها یادم می آید ــ یادم می آید روزی را که اِلی گفت: «به چی فکر می کنی که این طور نگاهم می کنی؟» و من جواب دادم: «چطوری؟» و اِلی گفت: «یک جوری که انگار دوستم

داری.» فکر می کنم از جهتی دوستش داشتم. می توانستم دوستش داشته باشم. دختر خیلی خواستنی و ملوسی بود.

فکر می کنم اشکال کار من این بود که همیشه خیلی چیزها می خواستم. به راه آسانی هم می خواستم آنها را به دست بیاوم، به راه آزمندانه ای.

همان اولین بار، همان اولین روز که به کولی آباد آمدم و اِلی را دیدم. جاده را که دوباره پایین می رفتیم، به استر برخوردیم. آن روز، با هشداری که به اِلی داد به فکرم رسید که پولی به او بدهم و اجیرش کنم. می دانستم که از آن آدمهاست که حاضرند برای پول هر کاری بکنند. اجیرش کردم. او هم بنا کرد به هشدار دادن به اِلی و ترسانیدنش و برانگیختن این احساس در او که در خطر است. فکر کردم اگر این کار را بکنم، این فکر که اِلی بر اثر شوک مرده است، معقولتر و پذیرفتنی تر به نظر می آید. حالا می دانم و از این بابت کاملاً مطمئنم که آن روز اول، استر واقعا ترسیده بود. واقعا نگران جان اِلی شده بود. به او هشدار داد، هشدار داد که از کولی آباد برود و کاری با کولی آباد نداشته باشد.

در واقع او را هشدار می داد که کاری با کار من نداشته باشد. من این را نمی فهمیدم. اِلی هم نمی فهمید.

آیا از من بود که اِلی می ترسید؟ فکر می کنم شاید همین طور بود، هر چند خودش این را نمی دانست. می دانست که چیزی هست که او را تهدید می کند، می دانست که خطری او را دنبال می کند. سانتونیکس هم مثل مادرم می دانست که در من مفسده‌ای هست ـ شاید هر سه نفرشان می دانستند ـ اِلی می دانست، ولی اهمیتی نمی داد. بی خیال بود. عجیب است. خیلی عجیب است. حالا می فهمم. ما با هم خوشبخت بودیم. بله. خیلی خوشبخت. کاش همان موقع می دانستم که خوشبخت هستیم... بخت به در خانه ام آمده بود. شاید هر کسی یک بار بخت به در خانه اش بیاید. من به بختم لگد زدم.

عجیب است که گرتا برای من اهمیتی ندارد.

حتی آن خانه زیبایم برایم اهمیتی ندارد.

فقط اِلی است... و اِلی دیگر نمی تواند مرا بیابد.

شب بی پایان... سرگذشت من پایان یافت.

آغاز من در انجام من است. عبارتی است که همیشه تکرار می کنند. ولی به چه معناست؟ و راستی ماجرای من از کجا آغاز می شود؟

باید فکر کنم و سعی کنم بفهمم...

پایان

۱. تا آنجا که یادم هست مصرعی است از شعری از کیتس. ولی نتوانستم آن را پیدا کنم. ـــ م.

۲. George and Dragon

۳. Towers، اسم این عمارت را به دلیل اشاراتی که در متن داستان به معنی لفظی آن هست به فارسی ترجمه کردیم. ـــ م.

۴. Miles

۵. Furlongs

۶. Santonix

۷. Ellie

۸. Geordie

۹. Bond

۱۰. art nouveau

۱۱. Whetherby

۱۲. Helminster

۱۳. Dakham

۱۴. Coombe

۱۵. Market Chadwell

۱۶. Greta

۱۷. au pair، دختری خارجی که برای یادگیری زبان در خانه‌ای می ماند و کمک کار خانواده می شود.ـــ م.

۱۸. Cora van Stuyvesant

۱۹. Claridges

۲۰. Andrew P. Lippincott

۲۱. Nassau

۲۲. Long

۲۳. Crawford

۲۴. Reece and Crawford

۲۵. Nordic، چشم آبی و بور. ــ م.

۲۶. Valkyrie، در اساطیر اسکاندیناویایی، دوشیزگانی که ارواح قهرمانانی را که در جنگها جان باخته اند، به ضیافت اودین ــ خدای بزرگ اسکاندیناویایی ــ می برند و در آنجا در خدمت آنها قرار دارند. ــ م.

۲۷. Cézanne، نقاش فرانسوی. ــ م.

۲۸. Tzigane

۲۹. Stanford Lloyd

۳۰. Paté، مخلوط له شده گوشت یا جگر.ــ م.

۳۱. Kingston Bishop

۳۲. Gainsborough

۳۳. Gervase

۳۴. Shaw

۳۵. Corgi، سگی با پاهای کوتاه و سری شبیه روباه که اصالتا از ولز است.ــ م.

۳۶. Claudia Hardcastle

۳۷. Lioyd

۳۸. Folly، خانه دکوری. عمارتی که در ملک یا باغی واقع است و محض زینت و دکور است و هیچ استفاده عملی از آن نمی شود.ــ م.

۳۹. Desdemona، همسر اتللو که اتللو او را کشت.ــ م.

۴۰. Chrysler

۴۱. Bartington Maner

۴۲. (۱۸۰۲ - ۱۷۳۴) Romney، نقاش انگلیسی. ــ م.

۴۳. (۱۷۹۲ - ۱۷۲۳) Reynolds، نقاش انگلیسی که بیشتر پرتره می کشید. ــ م.

۴۴. Cressington

۴۵. Windsor Castle، اقامتگاه انگلیس از زمان ویلیام فاتح، واقع در شهر ونیزر در جنوب شرق انگلیس و غرب لندن. ــ م.

۴۶. Thistle، نام نوعی کنگر است که منشأ اصلی آن اروپاست. ــ م.

۴۷. Shamrock، گیاهی است که نماد ملی ایرلند به شمار می آید. ــ م.

۴۸. pie، نوعی سنبوسه حاوی گوشت یا میوه ای مخصوص. ــ م.

۴۹. Vine Cottage